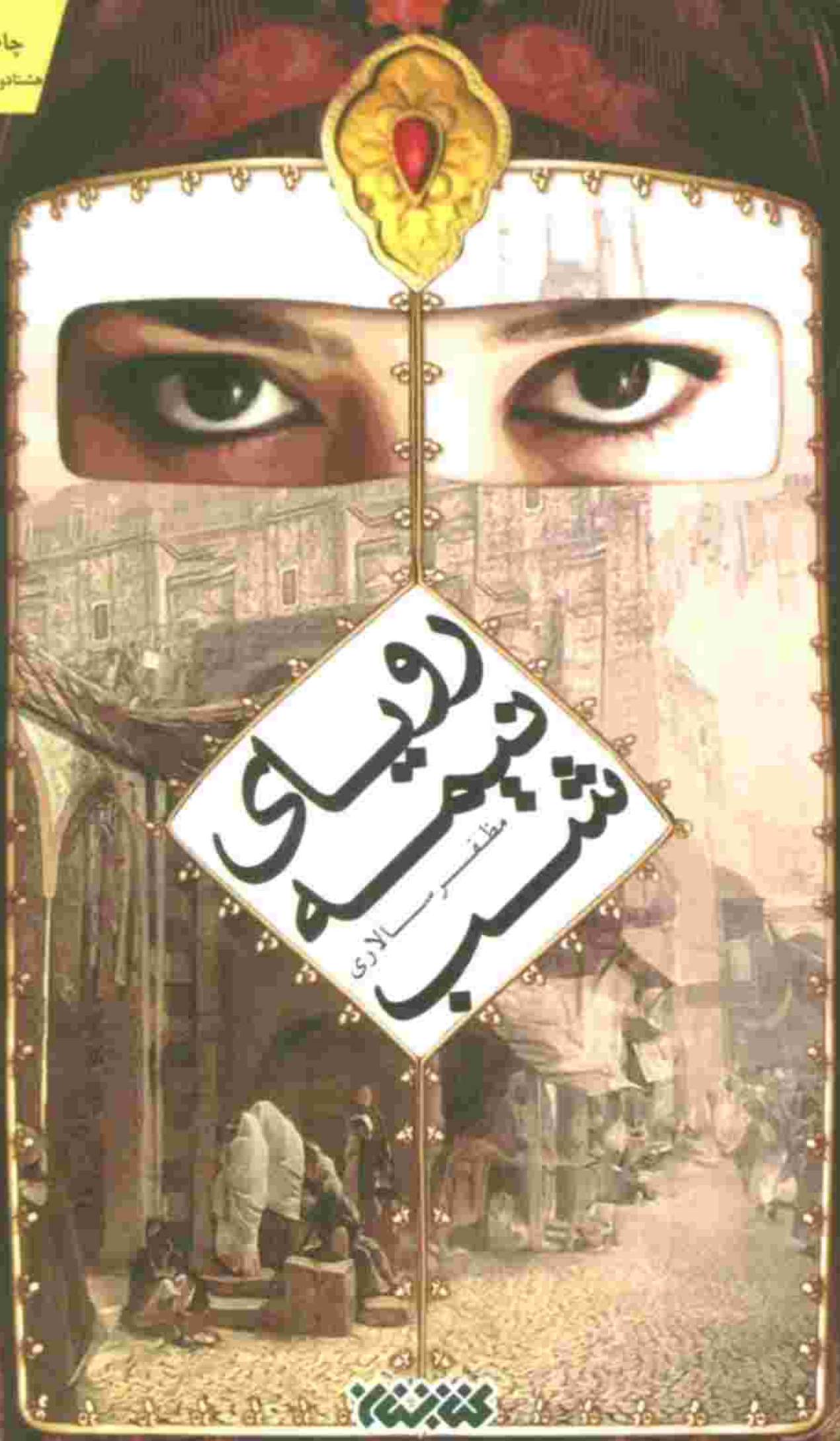


چاپ
هشتاد و چهارم



شهر گمشده

مظفر مسالاری

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”رویای نیمه شب
نویسنده: مظفر سالاری
انتشارات کتابستان معرفت“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”از چند پلهٔ سنگی پایین رفتم. فقط همین. و در کمتر از یک ماه، ماجرای را از سر گذراندم که زندگی‌ام را زیر و رو کرد. گاهی فکر می‌کنم شاید آن ماجرا را به خواب دیده‌ام یا هنوز خوابم و وقتی بیدار شدم می‌بینم که رویایی بیش نبوده. اسمی جز معجزه نمی‌توانم روی آن بگذارم. گاهی واقعیت آن‌قدر عجیب و باورنکردنی است که آدم را گیج می‌کند. وقتی برمی‌گردم و به گذشته‌ام فکر می‌کنم، پایین رفتن از آن چند پله را سرآغاز آن ماجرای شگفت‌انگیز می‌بینم.

پدر بزرگم می‌گوید: «بله، ماجرای عجیبی بود، اما باید باورش کرد. زندگی، آسمان و زمین هم آن‌قدر عجیبند که گاهی شبیه یک خواب شیرین به نظر می‌آیند.

آفریدگار هستی را که باور کردی، ایمان خواهی داشت که هر کاری از دست او برمی‌آید.»

”همه چیز از یک تصمیم به ظاهر بی‌اهمیت شروع شد. نمی‌دانم چه شد که پدربزرگ این تصمیم را گرفت. ناگهان آمد و گفت: «هاشم! باید با من بیایی پایین.» و من ناچار با او رفتم پایین. بعد از آن بود که فهمیدم چطور پیش‌آمدی کوچک می‌تواند مسیر زندگی انسان را تغییر دهد.

خدای مهربان، زیبایی فراوانی به من داده بود. پدربزرگ که خودش هنوز از زیبایی بهره‌ای دارد، گاهی می‌گفت: «تو باید در مغازه، کنارم بنشینی و در راه انداختن مشتری‌ها کمک‌کارم باشی؛ نه آن‌که در کارگاه وقت‌گذرانی کنی.»

می‌گفت: «من دیگر ناتوان و کندذهن شده‌ام. تو باید کارها را به دست بگیری تا مطمئن شوم بعد از من از عهدهٔ ادارهٔ کارگاه و مغازه برمی‌آیی.»
در جوابش می‌گفتم: «اجازه بده زرگری را طوری یاد بگیرم که دست‌کم در شهر حله، کسی به»

”استادی من نباشد. اگر در کارم مهارت کامل نداشته باشم، شاگردان و مشتری‌ها روی حرفم حسابی باز نمی‌کنند.“

با تحسین به طرح‌ها و ساخته‌هایم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «تو همین حالا هم استادی و خبر نداری.» می‌گفتم: «نمی‌خواهم برای ثروت و موقعیت شما به من احترام بگذارند. آرزویم این است که همه مردم حله و عراق، غبطه شما را بخورند و بگویند: این ابونعیم عجب نوه‌ای تربیت کرده!»

به حرف‌هایم می‌خندید و در آغوشم می‌کشید. گاهی هم آه می‌کشید، اشک در چشمانش حلقه می‌زد و می‌گفت: «وقتی پدر خدایا مرزت در جوانی از دنیا رفت، دیگر فکر نمی‌کردم آمیدی به زندگی داشته باشم. خدا مرا ببخشد! چقدر کفر می‌گفتم و از خدا گله و شکایت می‌کردم! کسب و کار را به

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”شاگردان سپرده بودم و توی مغازه و کارگاه، بند نمی‌شدم. بیشتر وقتم را در حمام «ابوراجح» می‌گذراندم. اگر دل‌داری‌های ابوراجح نبود، کسب و کار از دستم رفته بود و دق کرده بودم. او مرا با خود به نمازجماعت و جمعه می‌برد. در جشن‌هایی مثل عید قربان و فطر و میلاد پیامبر؟ ص؟ شرکت می‌داد تا حالم بهتر شود. در همان ایام مادرت با اصرار پدرش، دوباره ازدواج کرد و به کوفه رفت. شوهر بی‌مروتش حاضر نشد تو را بپذیرد. سرپرستی تو را که چهارساله بودی به من سپردند. نگه‌داری از یک بچه کوچک که پدر و مادری نداشت، برایم سخت بود. «اُمّ‌حباب» برایت مادری کرد. من هم از فکر و خیال بیرون آمدم و به تو مشغول شدم. خدا را شکر! انگار دوباره پدرت را به من دادند.»
با آن که این قصه را بارها از او شنیده بودم، باز گوش می‌دادم.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ابوراجح می‌گفت: «هاشم، تنها یادگار فرزند توست. سعی کن او را به ثمر برسانی.» می‌گفت: «از پیشانی نوه‌ات می‌خوانم که آنچه را از پدرش امید داشتی، در او خواهی دید.»

ابوراجح را دوست داشتم. صاحب حمام بزرگ و زیبای شهر حله بود. از همان خردسالی هر وقت پدر بزرگ مرا به مغازه می‌برد، به حمام می‌رفتم تا ابوراجح را ببینم و با ماهی‌های قرمزی که در حوض وسط رخت‌کن بود، بازی کنم. بعدها او دختر کوچولوش «ریحانه» را گه‌گاه با خود به حمام می‌آورد. دست ریحانه را می‌گرفتم و با هم در بازار و کاروان‌سراها پرسه می‌زدیم و گشت و گذار می‌کردیم. ریحانه که شش‌ساله شد، دیگر ابوراجح او را به حمام نیاورد. از آن پس، فقط گاهی او را می‌دیدم. با ظرفی غذا به مغازه ما می‌آمد، رویش را تنگ می‌گرفت و به من می‌گفت: «هاشم! برو این را»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”به پدرم بده.“

بعد هم زود می‌رفت. دوست نداشت به حمام مردانه برود. سال‌ها بود او را ندیده بودم. یک بار که پدر بزرگ شاد و سرحال بود، گفت: «هاشم! تو دیگر بزرگ شده‌ای. باید به فکر ازدواج باشی. می‌خواهم تا زنده‌ام، دامادی‌ات را ببینم. اگر خدا عمری داد و بچه‌هایت را دیدم، چه بهتر! بعد از آن دیگر هیچ آرزویی ندارم.» نمی‌دانم چرا در آن لحظه، یک‌دفعه به یاد ریحانه افتادم.

یک روز که پدر بزرگم از حمام ابوراجح برگشته بود، از پله‌های کارگاه بالا آمد و بدون مقدمه گفت: «حیف که این ابوراجح، شیعه است، وگرنه دخترش ریحانه را برایت خواستگاری می‌کردم.» با شنیدن نام ریحانه، قلبم به تپش افتاد. تعجب کردم. فکر نمی‌کردم هم‌بازی دورهٔ کودکی، حالا

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”برایم مهم باشد. خودم را بی‌تفاوت نشان دادم و پرسیدم: «چی شد به فکر ریحانه افتادید؟»
روی چهارپایه‌ای نشست و با دست‌مال سفید و ابریشمی عرق از سر و رویش پاک کرد.
- شنیده‌ام دخترش حافظ قرآن است و به زن‌ها قرآن و احکام یاد می‌دهد. چقدر خوب است که همسر آدم، چنین کمالاتی داشته باشد!
برخاست تا از پله‌ها پایین برود. دو سه قدمی رفت و پا سست کرد. دستش را به یکی از ستون‌های کارگاه تکیه داد و گفت: «این ابوراجح فقط دو عیب دارد و بزرگی گفته: در بزرگواری یک مرد همین بس که عیب‌هایش را بشود شمرد.»
بارها این مطلب را گفته بود. پیش‌دستی کردم و گفتم: «می‌دانم. اول آن که شیعه است و دوم این که چهره زیبایی ندارد.»
- آفرین! همین دوتا است. اگر تمام ثروتم را نزدش

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

“امانت بگذارم، اطمینان دارم سر سوزنی در آن خیانت نمی‌کند. اهل عبادت و مطالعه است. خوش اخلاق و خوش صحبت است. همیشه برای کمک آماده است؛ اما افسوس همان طور که گفתי، بهره‌ای از زیبایی ندارد و پیرو مذهبی دیگر است. هرچه باشد شیعه شیعه است و سنی سنی.

این‌جا بود که با تصمیمی ناگهانی صورت به طرفم چرخاند. برگشت. دست‌هایش را روی میز ستون کرد و طوری که شاگردها نشنوند، گفت: «یک حمامی اگر زیبا هم نبود نبود، ولی یک زرگر باید زیبا باشد تا وقتی جنسی را جلوی مشتری گذاشت، رغبت کنند بخرند.» داشتم یاقوتی را میان گردن‌بند گران‌قیمتی کار می‌گذاشتم. دستش را روی گردن‌بند گذاشت. چشم‌های درشت و درخشانش را کاملاً گشوده بود. گفت: «بلند شو برویم پایین! از امروز باید توی

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”مغازه کار کنی.“

کاغذهای لوله‌شده‌ای را که روی آن‌ها طرح‌هایی برای زیورآلات ظریف و گران‌قیمت کشیده بودم، از روی طاقچه برداشتم و روی میزباز کردم.

- پدر بزرگ! خودت قضاوت کن. خوب ببین! طراحی و ساخت این‌ها مهم‌تر است یا فروشندگی و با خانم‌ها سروکله‌زدن؟

با خون‌سردی کاغذها را دوباره لوله‌کرد. آن‌ها را به طرف بزرگ‌ترین شاگردش، که برای خودش استادی زبردست بود، انداخت. شاگرد، لوله کاغذ را در هوا گرفت.

- نعمان! تو از این به بعد آنچه را هاشم طراحی می‌کند، می‌سازی. باید چنان کار کنی که نتواند اشکال و ایرادی بگیرد.

نعمان کاغذها را بوسید و گفت: «اطاعت می‌کنم استاد!»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”سری از روی تأسف تکان دادم. پدربزرگ به من خیره شده بود. گفتم: «پس اجازه بدهید این یکی را تمام کنم، آن وقت...» باز دستش را روی گردن‌بند گذاشت. - همین حالا.

لحنش آرام اما نافذ بود. نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. برخاستم. پیش‌بند را از دور کمرم باز کردم. آن را روی چهارپایه‌ام انداختم و میان نگاه متعجب و کنجکاو شاگردان، پشت سر پدربزرگ، از پله‌ها پایین رفتم.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”چند روزی بود که از کوره و بوته و چکش و سوهان و کارگاه دور شده بودم. داشتم به فروشنده‌گی عادت می‌کردم. زرگری ابونعیم، زیباترین سردر را در تمامی بازار بزرگ حله داشت. دیوارها و سقف مغازه، آینه‌کاری شده بود. من و پدر بزرگ و دو فروشنده‌ی دیگر، میان قفسه‌های شیشه‌دار و جعبه‌های آینه می‌نشستیم و انواع جواهرات و زیورآلات را که یا ساخت خودمان بود و یا از شهرها و کشورهای دیگر آمده بود، به مشتری‌ها عرضه می‌کردیم. ردیف قفسه‌ها تا نزدیک سقف ادامه داشت. ردیف‌های بالایی چنان شیب ملایمی داشتند که مشتری‌ها می‌توانستند گران‌بهاترین آویزها و گردن‌بندها را روی مخمل‌های سبز و قرمز کفشان ببینند.

آن روز صبح، تازه در را باز کرده بودیم. آجرهای

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”فرشی جلوی مغازه، آب‌پاشی شده بود. بوی نم آجرها قاطی بوی عطر گران قیمتی شده بود که پدربزرگ به خود می‌زد. صدای بال زدن کبوتران زیر سقف بلند بازار به گوش می‌رسید. هوا خنک و فرح‌بخش بود. دو بازرگان هندی، با قرار قبلی آمده بودند تا چند دانه مروارید درشت را به ما نشان‌دهند. پدربزرگ داشت با ذره‌بین، مرواریدها را معاینه می‌کرد و سر قیمت، چانه می‌زد. سال‌ها بود که آن دو برایمان مروارید می‌آوردند. عطر تندى که به خود می‌زدند، برایمان آشنا بود. یکی از فروشنده‌ها برایشان شربت و رطب آورد. پدربزرگ با اصرار، تخفیف می‌خواست. بازرگان‌های هندی می‌خندیدند و با حرکات قشنگی که به سروگردن و عمامه‌شان می‌دادند، می‌گفتند:

«نایی نایی.»

صبح‌ها، بازار خلوت بود. هر وقت مشتری نبود،

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”روی الگوهای که طراحی کرده بودم کار می‌کردم. یکی از دارالحکومه خبر آورده بود که خانواده حاکم قصد دارند همین روزها، برای خرید به مغازه ما بیایند. می‌خواستم زیباترین طرح‌هایم را به آن‌ها نشان دهم. مطمئن بودم می‌پسندند. یکی از طرح‌هایم انگشتی بود که نگینی از الماس داشت. دو اثرهای دهان‌گشوده، آن نگین را به دندان گرفته بودند. این انگشت، تنها زیبنده دختران و همسر حاکم بود.

بازرگانان هندی دینارهایی را که از پدر بزرگ گرفتند، بوسیدند و توی کیسه‌ای چرمی ریختند. دست‌ها را جلوی صورت روی هم گذاشتند و تعظیم کردند و رفتند. پدر بزرگ با خوش‌حالی دست‌هایش را به هم مالید و باز با ذره‌بین به مرواریدها نگاه کرد. این بار زیر لب آواز هم می‌خواند. یکی از فروشنده‌ها که حسابداری هم

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”می‌کرد، دفتر بزرگش را باز کرد و شرح خرید را نوشت. دو زن که صورت خود را پوشانده بودند و تنها چشم‌هایشان پیدا بود، وارد مغازه شدند. دقیقه‌ای به قفسه‌ها و جعبه‌های آینه نگاه کردند. از جنس چادرشان معلوم بود که ثروت‌مند نیستند. بیشتر به گوشواره‌ها نگاه می‌کردند. بهشان می‌آمد که یکی مادر باشد و دیگری دختر. مشتری دیگری در مغازه نبود. اشکالی نمی‌دیدیم که تا دلشان می‌خواست جواهرات را تماشا کنند. احساس می‌کردم آن که دختر به نظر می‌رسید، گاهی به طراحی‌ام نیم‌نگاهی می‌انداخت. زن به پدر بزرگم نزدیک شد. سلام کرد و گفت: «ما آشنا هستیم. صبح اول وقت که مغازه خلوت است آمده‌ایم تا جنس خوبی بگیریم و برویم.»

پدر بزرگ با دست‌پاچی ساختگی، مرواریدها را

«توی پیاله‌ای بلوری گذاشت و گفت: «معذرت می‌خواهم بانو. من و مغازه‌ام در خدمت شما هستیم.» خیلی از مشتری‌ها خود را آشنا معرفی می‌کردند تا تخفیف بگیرند. پوزخندی زدم و به کارم ادامه دادم. آشنا به نظر نمی‌رسیدند. حسابدار، پیاله مرواریدها را برداشت و توی صندوق بزرگ آهنی گذاشت و درش را قفل زد. روی صندوق، تشک کوچکی بود. حسابدار روی آن نشست. پدربزرگ از زن پرسید: «اهل حله‌اید؟» زن سری تکان داد و خیلی آهسته خندید. - من همسر ابوراجح حمامی هستم. هر دو خشکمان زد. پدربزرگ به سرفه افتاد و با خنده گفت: «به‌به! چشم ما روشن! خیلی خوش آمدید! چرا خبر نکردید که تشریف می‌آورید؟ چرا از همان اول، خودتان را معرفی نکردید تا ما با احترام»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”از شما استقبال کنیم؟ خجالت‌مان دادید. بی‌ادبی نشده باشد؟ خواهش می‌کنم دربارهٔ رفتار ما چیزی به دوست و برادرم ابوراجح نگویید!“
- این قدر شرمندۀمان نکنید.
- باور کنید دست و پایم را گم کردم. دارم خواب می‌بینم که همسر ابوراجح به مغازهٔ ما آمده‌اند! ممنونم که ما را قابل دانسته‌اید. لابد آن خانم رشید و باوقار، ریحانه خانم هستند. درست حدس زدم؟
مادر اندکی به طرف دخترش چرخید و گفت: «بله.»
ریحانه آهسته سلام کرد و سرش را پایین انداخت.
باورم نمی‌شد آن قدر بزرگ شده باشد.
- علیک‌السلام دخترم! عجب قدّی کشیده‌ای! خدا حفظت کند! انگار همین دیروز بود که دست در دست هاشم، سراسیمه وارد مغازه شدید و گفتید: «مرد کوتولهٔ شعبده‌بازی گفته اگر سکه‌ای بدهیم،»

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

«شتری را توی شیشه می‌کند.»

پدربزرگ خندید. نگاه شرم‌آگین من و ریحانه لحظه‌ای به هم گره خورد.

- این هم هاشم است. می‌بینید که او هم برای خودش مردی شده. خدا پدرش را رحمت کند! گاهی خیال می‌کنم پدرش این‌جا نشسته و کاغذ، سیاه می‌کند. با آن خدایامرز مو نمی‌زند. اگر یک ساعت نبینمش، دل‌تنگ می‌شوم! ببینید چطور مثل دخترها خجالتی است و قرمز می‌شود! او دلش می‌خواست آن بالا توی کارگاه بنشیند و جواهرسازی کند، ولی من نگذاشتم. دلم می‌خواست پیش خودم، کنار خودم باشد. این‌طوری خیالم راحت است.

به مادر ریحانه سلام کردم. جواب سلامم را داد و به پدربزرگ گفت: «واقعاً که بچه‌ها زودتر از بوته کدو بزرگ می‌شوند. خدا برای شما نگه‌ش دارد و سایه»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”شما را از سر او و ما کوتاه نکنند!“
پدر بزرگ با دست‌مال ابریشمی، اشکش را پاک کرد.
- بله، راست گفتید. همان‌طور که سایه‌ها در غروب قد
می‌کشند، این بچه‌ها هم زود بزرگ می‌شوند. بعد ازدواج
می‌کنند و دنبال زندگی‌شان می‌روند. انگار ساعتی پیش
بود که آن حلوافروش دوره‌گرد، دست هاشم را گرفته
بود و به دنبال خودش می‌کشید و می‌آورد. ریحانه
همراهشان می‌دوید و گریه می‌کرد. مردک آمد و گفت:
«این پسربچه به اندازه یک درهم از من حلوا گرفته و با
خواهرش خورده. حالا که پولم را می‌خواهم، می‌گویند برو
از ابونعیم بگیر.» خیال می‌کرد هاشم و ریحانه از این
بچه‌های بی‌سروپا هستند که در عمرشان حلوا
نخورده‌اند.
مادر ریحانه آهسته خندید و گفت: «امان از دست»

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”این بچه‌ها! پس بی‌خود نبود که ریحانه، هر روز صبح، پایش را توی یک کفش می‌کرد که می‌خواهم بروم با هاشم بازی کنم.“

من هم بی‌صدا خندیدم. این بار مواظب بودم به ریحانه نگاه نکنم تا مبادا باز نگاه‌مان به هم بیفتد.

- می‌دانید به آن مردک حلوافروش چه گفتم؟ گفتم:

«همه ظرف حلوایت را چند می‌فروشی؟» گفت: «اگر

همه را بخیرید، پنج درهم.» پولش را دادم و گفتم: «برو

این حلوا را بین بچه‌های دست‌فروش قسمت کن و

دعاگوی این مشتری‌های کوچولو باش!»

پدربزرگ از ته دل خندید.

- باید بودید و قیافه‌اش را می‌دیدید. همین‌طور

چهارشاخ مانده بود. بعد هم تعظیم‌کنان راهش را کشید

و رفت.

برایم جالب بود که پدربزرگ، همه چیز را به آن

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”روشنی به یادداشت.

- این پسر خیلی بازی‌گوش بود. حالا هم خیلی یک‌دندگی می‌کند. مراعات من پیرمرد را نمی‌کند. مثل دخترها خجالتی است. دلش می‌خواهد یا توی زیرزمین با کوره و بوته وُر برود و یا آن بالا بنشیند و گوشواره و النگو بسازد. به زور دستش را گرفتم و آوردمش کنار خودم. ببینید هنوز هم این کاغذها را سیاه می‌کند. هر روز با این طرح‌ها مخم را می‌خورد. ابوراجح خیلی نصیحتش می‌کند، اما کو گوش شنوا؟! احساس کرد زیاد حرف زده است.

- ببخشید! آدم، پیر که می‌شود، به زبانش استراحت نمی‌دهد. آن‌قدر از دیدن شما خوش‌حال شدم که نمی‌دانم دارم چه می‌گویم. خدایا تو را سپاس! مادر ریحانه به گوشواره‌ای اشاره کرد.

- آمده‌ایم گوشواره‌ای برای ریحانه بگیریم. البته او با”

”قناعت آشناست و برای زینت‌آلات لَه‌لَه نمی‌زند، اما ما هم وظیفه‌ای داریم.

آن جفت گوشواره ارزان را بیرون آوردم و روی مخملی صورتی که حاشیه‌ای گل‌دوزی شده داشت، گذاشتم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. گیج شده بودم. باور نمی‌کردم که پس از سال‌ها باز ریحانه را می‌بینم. انگار عزیزترین کسم از سفری دور و طولانی برگشته بود. می‌خواستم رفتاری پسندیده و متین داشته باشم، اما نمی‌توانستم. نگاهم این‌طرف و آن‌طرف می‌پرید. می‌ترسیدم ریحانه و پدر بزرگ متوجه رفتارم شده باشند. مادر ریحانه گوشواره‌ها را برداشت تا به دخترش نشان دهد. خاطره‌های کودکی به ذهنم هجوم آورده بود. روزگاری با ریحانه هم‌بازی بودم و حالا پسندیده نبود که حتی نگاهش کنم. دیگر آن کودکان دیروز نبودیم. گذشت زمان با آنچه در چننه داشت، بین

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ما دیواری نامریی کشیده بود. پدربزرگ با اخمی دل‌پذیر، دستش را دراز کرد. مادر ریحانه گوشواره‌ها را کف دست او گذاشت.

- نه خانم، این اصلاً در شأن ریحانه عزیز ما نیست. کسی که حافظ قرآن است و احکام و تفسیر می‌داند، باید گوشواره‌ای از بهشت به گوش کند. ما متأسفانه چنین گوشواره‌ای نداریم، ولی بگذارید ببینم کدام یک از گوشواره‌هایی که داریم، برای دخترم برازنده است. پدربزرگ از پشت قفسه‌ها بیرون آمد و به گوشواره‌ای زیبا و گران‌بها که من طراحی کرده و ساخته بودم، اشاره کرد. خوش‌حال شدم که آن را برای ریحانه انتخاب کرده بود؛ هرچند بعید می‌دیدم که مادرش زیر بار قیمت آن برود. گوشواره را بیرون آوردم و به پدربزرگ دادم. - طراحی و ساخت این گوشواره، کار هاشم است.“

”حرف ندارد!

مادر ریحانه گوشواره‌ها را گرفت و ورانداز کرد.

- واقعاً قشنگند، ولی ما چیزی ارزان‌قیمت می‌خواهیم.

پدربزرگ به جای اولش برگشت.

- اجازه بفرمایید! من می‌خواهم نظر ریحانه‌خانم را بدانم.

تو چه می‌گویی دخترم؟ خیلی ساکتی.

کنجکاوانه به ریحانه نگاه کردم تا ببینم چه می‌گوید.

شبحی از صورتش را در نور دیدم. همان ریحانه روزگار

گذشته بود. از وقتی آمده بود، به جعبه آیینۀ کنارش

نگاه می‌کرد. انگار جواهرات مغازه برایش جذابیتی

نداشتند. دستش را باز کرد و دو دیناری را که در آن بود

نشان داد.

- شما مثل همیشه مهربانید، اما فکر می‌کنم این دو

سکه به اندازه کافی گویا باشند.

آهنگ صدایش آشنا، اما آرام و غمگین بود.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”پدربزرگ خندید و گفت: «چه نکته‌سنگ و حاضر جواب!»
مادر ریحانه گوشواره‌ها را روی مخمل گذاشت. با
نگاهش گوشواره‌های قبلی را جست‌وجو کرد. پدربزرگ
گوشواره‌های گران‌بها را توی جعبه کوچکی که آستر و
جلدش مخمل قرمز بود، گذاشت. جعبه را به طرف مادر
ریحانه سُراند.

- از قضا قیمت این گوشواره‌ها دو دینار است.
در دلم به پدربزرگ آفرین گفتم. از خدا می‌خواستم که
ریحانه صاحب آن گوشواره‌ها شود. قیمت واقعی‌اش ده
دینار بود. یک هفته روی آن زحمت کشیده بودم. چهار
زن وارد مغازه شدند. پدربزرگ، آن‌ها را به دو فروشنده
دیگر حواله داد. مادر ریحانه جعبه را به طرف پدربزرگم
برگرداند.

- می‌دانم که قیمتش خیلی بیشتر از این‌هاست.
نمی‌توانیم این‌ها را ببریم.

”پدربزرگ ابروها را در هم فرو برد. جعبه را به جای اولش برگرداند.

- به خدا قسم، باید ببریدش! این گوشواره از روز اول برای ریحانه ساخته شده. شما آن دو دینار را بدهید و بروید. من خودم می‌دانم و ابوراجح. بالآخره من و او، پس از سی سال دوستی، خرده‌حساب‌هایی با هم داریم. پدربزرگ با زبانی که داشت، هر طور بود آن‌ها را راضی کرد گوشواره را بردارند و ببرند. وقتی ریحانه دو دینار را روی پارچه گل‌دوزی شده گذاشت، مادرش گفت: «این دست‌مزد گلیم‌هایی است که دخترم بافته. حلال و پاک است.»

پدربزرگ سکه‌ها را برداشت و بوسید. آن‌ها را در دست من گذاشت.

- این سکه‌های بابرکت را باید به هاشم بدهم تا او هم دست‌مزدی برای کارش گرفته باشد.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”باز هم شب‌چی از چهرهٔ ریحانه را در نور دیدم. همان ریحانهٔ گذشته بود، اما چیزی در او تغییر کرده بود که قلبم را در هم می‌فشرد. آن چیز مرموز باعث می‌شد دیگر نتوانم مثل گذشته به او نگاه کنم و بگویم و بخندم. از همه مهم‌تر همان حالت تب‌آلود و غمگینی چشم‌هایش بود؛ انگار از بستر بیماری برخاسته بود. در عین حال، از زیبایی‌اش که با حُجب و حیا درآمیخته بود، تعجب کردم.“

آن‌ها خداحافظی کردند و رفتند. نگاه آخر ریحانه چنان شوری به دلم انداخت که حس کردم قلبم را به یک‌باره گند و با خود برد. تصمیم گرفتم به یاد آن دیدار، آن دو سکه را برای همیشه نگه دارم. پدربزرگ آهی کشید و گفت: «کار خدا را ببین! چه کسی باور می‌کند این دختر زیبا و برازنده، فرزند ابوراجح حمامی باشد؟!»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”به بهانه‌ای از مغازه بیرون آمدم. بعد از رفتن ریحانه و مادرش، دست و دلم به کار نمی‌رفت. پدر بزرگ سری جنباند و گفت: «زود برگرد!»

پا را که از مغازه بیرون گذاشتم، گفت: «سلام مرا به ابوراجح برسان!»

نگاهش که کردم، پوزخندی تحویلیم داد.

بازار شلوغ شده بود. صداها و بوها احاطه‌ام کردند. در آن بازار بزرگ و پر رفت‌وآمد، کسی احساس تنهایی نمی‌کرد. سمسارها، کنار کاروان‌سرا، جنس‌هایی را که به تازگی رسیده بود جار می‌زدند. گدای کوری شعر می‌خواند و عابران را دعا می‌کرد. ستون‌های مایل آفتاب، از نورگیرها و کناره‌های سقف، روی بساط دست‌فروش‌ها و اجناسی که مغازه‌دارها به در و دیوار آویزان کرده بودند، افتاده بود. گرد و غبار در ستون‌های نور می‌چرخید و بالا

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”می‌رفت. از کنار کاروان‌سرا که می‌گذشتم، ردیفی از شتران غبارآلود و خسته را دیدم. حامل‌ها مشغول زمین گذاشتن بار آن‌ها بودند. در قسمتی که مغازه‌های عطاری و ادویه‌فروشی بود، بوی قهوه، فلفل، کُندر و مَشک، دماغ را قلقلک می‌داد. بازرگانان، خدمت‌کارها، غلامان، کنیزان و زنان و مردان با اسب و الاغ و زنبیل‌های خرید در رفت‌وآمد بودند. دوست داشتم مثل همیشه خودم را با دیدنی‌های بازار، سرگرم کنم، اما نمی‌توانستم. پیرمردی با شتر برای قهوه‌خانه آب می‌برد. در آن قهوه‌خانه، آب انبه و شیرینی نارگیلی می‌فروختند که خیلی دوست داشتم. هر روز سری به آن‌جا می‌زدم. آن روز هیچ میلی به شیرینی و شربت نداشتم. سقایی که مَشکی بزرگ بر پشت داشت، آب‌خوری مسی‌اش را به طرف رهگذرها می‌گرفت. تشنه‌ام بود اما بی‌اختیار از کنار سقا گذشتم.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”پسر بچه‌ای پشت سر مادرش گریه می‌کرد و مادر بی‌توجه به گریه او، زنبیل سنگینی بر سر داشت و تند تند می‌رفت. دلم می‌خواست به همه کمک کنم. می‌خواستم هر چه را آن بچه برایش گریه می‌کرد، بخرم و زنبیل را تا در خانه‌شان برای آن زن ببرم. قبلاً به این چیزها توجه نمی‌کردم. می‌فهمیدم که حال دیگری دارم. بازار، پس از هر چهل قدم، پله‌ای کوتاه می‌خورد و پایین می‌رفت. حمام ابوراجح میان یک دوراهی بود. فاصله‌اش تا مغازه پدر بزرگم صد قدم بیشتر نبود. آهسته قدم برمی‌داشتم. گاهی از پشت سر، تنه می‌خوردم. پارچه‌فروش‌ها پارچه‌های رنگارنگ را یکی‌یکی جلوی خود می‌گرفتند و از آن تعریف می‌کردند. بیشتر مشتری آن‌ها زن بودند. گوشه‌ای دیگر، مارگیری معرکه گرفته بود. با چوبی، مار کبرایی را از جعبه بیرون می‌کشید. مار دیگری را“

”دور گردن انداخته بود. دو شِحنه دست‌ها را بر قبضه شمشیر تکیه داده و کنار نیم‌دایره تماشاگران ایستاده بودند. چشمی به معرکه داشتند و چشمی به بازار. ایستادم. مدت‌ها بود که ریحانه را ندیده بودم. آمدن ناگهانی‌اش، آمدن یک طوفان بود. سخت تکانم داده بود. حال خودم را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانستم در آن چند دقیقه، بر من چه گذشته بود. دلم در هم کشیده شده بود. سکه‌ها را در دست می‌فشردم. آن دو سکه شاید روزهایی را با او گذرانده بودند. بارها لمسشان کرده بود. انگار هنوز گرمی دست‌هایش را در خود داشتند. سکه‌ها قلبی داشتند که می‌تپید. هیچ وقتِ دیگر، دیدن ریحانه چنین تأثیری بر من نگذاشته بود. می‌خواستم بخندم. می‌خواستم گریه کنم و اشک بریزم. می‌خواستم بدوم تا همه، هراسان، خود را کنار“

”بکشند. می‌خواستم در انباری تنگ و تاریک مغازه‌ای پنهان شوم یا به پشت‌بام بازار بروم و فریاد بکشم. دو زن از کنارم گذشتند. بر خود لرزیدم که شاید ریحانه و مادرش باشند، اما آن‌ها نبودند. به راه افتادم. هنوز در بازار بودند؟ نه. زود آمده بودند که به شلوغی برنخورند. کنیزی با دیدنم خندید. شاید از حالت چهره‌ام به آنچه بر من می‌گذشت، پی برده بود. ریحانه شاید حالا داشت گلیم می‌بافت. شاید هم داشت به زن‌ها درس می‌داد. تنها امیدم آن بود که آنچه بر من می‌گذشت بر او هم بگذرد. آیا گوشواره‌ای که ساخته بودم، برایش همان معنایی را داشت که سکه‌ها برای من؟ گوشواره را به گوش کرده بود؟ معنای خنده کنیزک چه بود؟ این سؤال‌ها فکرم را مشغول کرده بود. نگران بودم ابوراجح هم متوجه حالاتم شود و مجبور شوم همه

”چیز را به او بگویم. به یاد حرف پدر بزرگ افتادم که می گفت: «حیف که ابوراجح شیعه است، وگرنه دخترش را برایت خواستگاری می کردم.» نمی دانم چه چیزی بین ما و شیعیان فاصله ایجاد می کرد. آن ها هم مثل ما نماز می خواندند، روزه می گرفتند، قرآن می خواندند و به حج می رفتند. اگر راهی بود می توانستم پدر بزرگ را راضی کنم که ریحانه را برایم خواستگاری کند. سیاه تنومندی به من تنه زد. پیرمرد دست فروشی، طبقی تخم مرغ جلویش گذاشته بود. ریشه های سیر از دیوار بالای سرش آویزان بود. تنه که خوردم نزدیک بود پایم را روی تخم مرغ ها بگذارم. فرش فروشی که آن سوی بازار، روی قالی ها و گلیم هایش لمیده بود و قلیان می کشید، با دیدن این صحنه، خنده اش گرفت. وقتی مرا شناخت، دستش را روی عمامه اش گذاشت و مختصر تعظیمی کرد. سعی کردم“

”حواسم را بیشتر جمع کنم.

به حمام رسیده بودم. اگر پدر بزرگ هم راضی می شد، ابوراجح هرگز اجازه نمی داد. او و دخترش شیعه بودند و من و پدر بزرگم، سنی و نمی دانستم چه چیزی بین ما که مسلمان بودیم فاصله انداخته بود. این فاصله بیش از همیشه ناراحت می کرد. کاش آن ها به مذهب ما درمی آمدند، آن وقت دیگر هیچ مانعی در میان نبود. ولی چطور چنین چیزی ممکن بود؟ ابوراجح مردی آگاه و اهل مطالعه بود. در اوقات فراغتش کتاب می خواند و یادداشت برمی داشت. ریحانه در خانه او تربیت شده بود. لابد او هم مانند پدرش به مذهبشان علاقه مند بود.

به دوراهی رسیدم. یک طرف، بازار با وسعت و هیاهو و شلوغی اش ادامه پیدا می کرد. طرف دیگر، کوچه تنگ و مارپیچی بود با خانه های دو طبقه و سه طبقه. حمام ابوراجح میان این دوراهی جا

”خوش کرده بود. معلوم نمی‌شد جزیی از بازار است یا قسمتی از کوچه. در دو طرف در حمام، حوله‌ای آویزان بود. وارد حمام که می‌شدی، بوی خوشی به استقبالت می‌آمد. پس از راهرویی کوتاه، از چند پله پایین می‌رفتی و به رخت‌کن بزرگ و زیبایی می‌رسیدی. دو سوی رخت‌کن، سکویی بود با ردیفی از گنجه‌های چوبی. مشتری‌ها لباس خود را توی آن‌ها می‌گذاشتند. میان رخت‌کن، حوض بزرگی بود با فواره‌ای سنگی. از صحن حمام که بیرون می‌آمدی، نرسیده به رخت‌کن، ابوراجح حوله‌ای روی دوشت می‌انداخت. پاهای خود را در پاشویه سنگی حوض، آب می‌کشیدی و سبک‌بال بالای سکو می‌رفتی تا خود را خشک کنی و لباس بپوشی. سقف رخت‌کن، بلند و گنبدی بود. آن بالا، نورگیرهایی از سنگ مرمر نازک کار گذاشته بودند که از آن‌ها نور آفتاب نفوذ می‌کرد و در آب حوض“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”می‌افتاد. نورگیرها تمام فضای رخت‌کن را روشن می‌کردند. حمام ابوراجح را یک معمار ایرانی ساخته بود. پس از پله‌های ورودی، پرده‌ای گل‌دار آویخته بود. کنارش اتاقکی چوبی بود که ابوراجح و یا شاگردش توی آن می‌نشستند و از مشتری‌ها پول می‌گرفتند. چیزی که همان لحظهٔ اول جلب نظر می‌کرد، دو قوی زیبای شناور در حوض آب بود. یک بازرگان اندلسی آن‌ها را برای ابوراجح آورده بود. در حله، قوی دیگری نبود. خیلی‌ها به حمام می‌آمدند تا قوها را ببینند. تنی هم به آب می‌زدند و نظافت می‌کردند. ابوراجح آن‌ها را دوست داشت و به خوبی ازشان نگهداری می‌کرد. ابوراجح بالای سکو نشسته بود و با چند مشتری که لباس پوشیده بودند حرف می‌زد.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”با دیدن من برخاست و به سویم آمد. پس از سلام و احوال‌پرسی، دستم را گرفت و مرا نزد آن‌هایی برد که بالای سکو بودند. آن‌ها هم به احترام من برخاستند. وقتی نشستیم، ابوراجح از من و پدر بزرگم تعریف و تمجید کرد. در جواب گفتم: «همه بزرگواری‌ها در شما جمع است.»

حکایت شیرینی را که با آمدن من، نیمه‌تمام گذاشته بود به پایان برد. مشتری‌ها برخاستند. هر کدام سکه‌ای روی پیش‌خوان اتاقک چوبی گذاشتند و رفتند. با اشاره ابوراجح، خدمتکار جوانش «مسرور»، ظرفی انگور آورد. مسرور از کودکی آن‌جا کار می‌کرد. ظرف انگور را که جلویم گذاشت، از حالت چهره‌اش فهمیدم که مثل همیشه از دیدنم بیزار است. از همان کودکی، وقتی دیده بود که ریحانه به من علاقه دارد، کینه‌ام را به

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”دل گرفته بود. مجبور بود در حمام بماند. نمی‌توانست در گشت‌وگذارها و بازی‌های من و ریحانه، همراهی‌مان کند. ابوراجح دستم را گرفت و گفت: «گرفته‌ای! طوری شده؟»

دست‌پاچه شدم. گفتم: «در مقابل شما مثل یک تُنگ بلورم. با یک نگاه، هر چه را در ذهن و دلم می‌گذرد می‌بینید.»

دستم را فشرد و خندید.

- ابونعیم هم هر وقت ناراحت و غمگین بود می‌آمد پیش من.

به چهرهٔ مهربانش نگاه کردم. چطور می‌توانستم بگویم که ناراحتی‌ام به خود او مربوط می‌شود. چهره‌اش مثل همیشه زرد بود و موی تُنگ و پراکنده‌ای داشت. لب‌خند که می‌زد، دندان‌های زرد و بلندش بیرون می‌افتاد. عجیب بود که با آن چهرهٔ زرد و لاغر، نجابت و مهربانی در چشم‌هایش موج

”می‌زد! چشم‌هایش همان حالت چشم‌های ریحانه را داشت. سال‌ها پیش پدر بزرگ گفته بود: «هیچ کس باور نمی‌کند که ریحانه به آن زیبایی، فرزند چنین پدری باشد؛ مگر این‌که به چشم‌های ابوراجح دقت کند.»

از صحن حمام صدای ریزش آب و گفت‌وگوی نامفهوم مشتری‌ها می‌آمد. مسرور، با حوله‌ای، به استقبال مردی رفت که داشت از صحن بیرون می‌آمد. آن مرد، حوله را به دور خود پیچید و پاهایش را در حوض زد. قوها به آن طرف حوض رفتند. روی سکوی مقابل، سه نفر خود را خشک می‌کردند و لباس می‌پوشیدند. دو نفر آماده می‌شدند وارد صحن حمام شوند. مسرور، حوله هر کس را که می‌گرفت، جایی می‌گذاشت تا وقت خودش روی دوش صاحبش بیندازد. اولین و آخرین نگاه مشتری‌ها به قوها بود.“

”می‌خواستم آن قدر شجاع باشم که آنچه را در دلم بود به ابوراجح بگویم. می‌دانستم که با آرامش به حرف‌هایم گوش می‌دهد، اما نمی‌دانستم چرا باید چیزی به نام مذهب، بین ما فاصله بیندازد. اگر چنین فاصله‌ای نبود، چقدر احساس خوش‌بختی می‌کردم و حرف زدن دربارهٔ ریحانه و آینده، راحت بود. برای این‌که زیاد ساکت نمانده باشم، گفتم: «در راه نزدیک بود تخم‌مرغ‌های دست‌فروشی را لگد کنم.»

ابوراجح گفت: «ذهن و دلت این‌جا نیست. کجاست؟ نمی‌دانم. باید کاری کنی که نزد صاحبش برگردد.»

- فروشندگانی که شاهد این صحنه بود، خنده‌اش گرفت. کنیزکی هم به من خندید. تا حالا این‌جوری گیج نبوده‌ام.

ابوراجح دستش را جلوی دهانش گرفت و از ته دل

”خندید.

- خدا به دادت برسد، فرزندا! این چیزهایی که تو می‌گویی، نشانه آدم‌های شوریده و عاشق است. لابد ماه‌رویی با تیر نگاهی تو را به دام عشق خود مبتلا کرده و خبر نداری.

مسرور دست زیر چانه گذاشته و داخل اتاقک چوبی نشسته بود تا از آن‌ها که می‌خواستند بروند، پول بگیرد. می‌دانستم کنجکاو است بداند چه می‌گوییم. - درست فهمیدی ابوراجح. نمی‌دانم آنچه بر سرم آمده، عشق است یا یک بلای دیگر. تا مدتی پیش با خیال راحت توی کارگاه مشغول کار بودم. آن‌قدر پدر بزرگ اصرار کرد تا بالأخره آمدم پایین و کنار دستش، مشغول فروشندگی شدم. می‌گفت: «زرگر باید خوش‌قیافه باشد تا مشتری به خرید رغبت کند. بفرما! این هم نتیجه‌اش!»

”- فروشنده نباید بدترکیب و ژولیده و بداخلاق باشد، اما زیبایی فراوان هم آسیب‌هایی دارد. این درست نیست که مشتری، به جای این‌که با خیال راحت به فکر خرید جنس مورد نیازش باشد، تحت تأثیر زیبایی فروشنده قرار گیرد و کلاه سرش برود؛ مخصوصاً در شغل زرگری که بیشتر مشتری‌ها زن هستند. من و مسرور از این جهت خیالمان راحت است؛ نه زیبایییم و نه با زن‌ها سروکار داریم.

باز خندید. گفتم: «اگر کسی به عشق من گرفتار می‌شد، طبیعی بود، اما حالا این من هستم که گرفتار شده‌ام. همیشه سعی می‌کردم مراقب نگاهم باشم. پدر بزرگم می‌گوید: «تو مثل دختران عفیف، باحیا هستی و مقابل زن‌ها، چشم بلند نمی‌کنی.» باور کنید که عشق، گاهی ناخواسته به خانه دل پا می‌گذارد. دو نگاه به هم گره می‌خورد و آنچه نباید بشود، می‌شود.»

”فاصله ما با مسرور زیاد نبود. می‌توانست صدای ما را بشنود. ابوراجح سری تکان داد و بازویم را فشرد. سعی می‌کرد دیگران را درک کند. زود قضاوت نمی‌کرد. گفت: «عشق برای یک زندگی مشترک، خوب است، ولی اگر ازدواج و زندگی مشترکی در کار نباشد، باعث اضطراب و ناراحتی می‌شود. اگر پرهیزکار باشیم می‌توانیم مشکل عشق را درمان کنیم. تو باید یکی از دو کار را انجام دهی. ببین اگر آن دختر برای زندگی با تو مناسب است، با او ازدواج کن. اگر مناسب نیست، ازش دوری کن تا فراموشش کنی.»

- مگر می‌شود؟

- اگر مدتی او را نبینی و از خدا یاری بخواهی، فراموشش می‌کنی. هر چیزی دوا و درمانی دارد. دواي عشق‌های بی‌فایده و آزاردهنده، همین است که گفتم.”

”- اما ابوراجح! او کاملاً برای من مناسب است. اگر شما هم می‌دانستید او کیست می‌گفتید که همسری بهتر از او گیرم نمی‌آید.

- عشق این‌طوری است. چشم آدم را از دیدن عیب‌های معشوق، کور می‌کند و خوبی‌هایش را هزار برابر جلوه می‌دهد.

- پدربزرگم هم مطمئن است که او می‌تواند مناسب‌ترین همسر برایم باشد.

- ابونعیم انسان باتجربه‌ای است. نمی‌فهمم پس چرا این‌طور درمانده‌ای؟ تو که او را دوست داری، پدربزرگت هم که موافق است. می‌ماند این‌که از او خواستگاری کنی.

به قوها خیره شدم. آن‌ها مشکلات آدم‌ها را نداشتند. باید حقیقت را می‌گفتم.

- او و خانواده‌اش شیعه‌اند.

ابوراجح جاخورد و ساکت ماند. پس از دقیقه‌ای

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”برخاست و از سکو پایین رفت.
نمی‌دانستم اگر می‌فهمید درباره‌ی که حرف
می‌زنم، چه عکس‌العملی نشان می‌داد.
کنار حوض نشست. دستش را به آب زد.
قوها به طرفش رفتند. آن‌ها را نوازش
کرد. بدون آن‌که به من نگاه کند، گفت:
«زیاد پیش می‌آید که به خواستگار
جواب رد می‌دهند. در این صورت، چاره‌ای
جز صبر نیست.»

”ظرف انگور را کنار گذاشتم و ایستادم. حرف‌هایمان به جای حساسی رسیده بود. در راه حمام، پیش‌بینی کرده بودم که ابوراجح چنین توصیه‌ای می‌کند. مسرور ترجیح داده بود در اتاقک بماند و از ماجرا سر در بیاورد. گوش تیز کرده بود و خود را به شمردن سکه‌ها سرگرم نشان می‌داد. بعید نبود حدس زده باشد دربارهٔ ریحانه صحبت می‌کنم.

به لبهٔ سکو نزدیک شدم. صدا در فضای زیرگنبد می‌پیچید. آهسته گفتم: «از سال‌ها قبل متوجه فاصله‌هایی شده‌ام که میان ما و شما است. با هم مثل برادریم. با هم معامله می‌کنیم و کار می‌کنیم. با هم نماز می‌خوانیم. به هم کمک می‌کنیم. من و شما یکدیگر را دوست داریم. به دیدن هم می‌رویم. چرا وقتی همه مسلمانیم و خدا و پیامبر و کتاب‌مان یکی است، باز هم باید فاصله‌هایی بین ما باشد؟»
ابوراجح سر برگرداند. با لبخند به من نگاه کرد و

”گفت: «سؤال خیلی مهمی است.»
برخاست و آمد لبه سکو نشست.
- و مهم تر این است که جواب درستی برایش پیدا کنی.
کنارش نشستم.
- شما به هر درمانده ای کمک می کنید. به من هم کمک کنید تا بفهمم.
- البته فاصله هایی هست، اما نه آن قدر که تبلیغ می کنند و نشان می دهند. بین دو دوست صمیمی هم تفاوت ها و فاصله هایی هست. طبیعی است. این تفاوت ها و فاصله ها مانع دوستی شان نمی شود. هر کس چهره و رنگی دارد و به کاری مشغول است و توی خانه خودش زندگی می کند. آگاهی و هوش دو برادر ممکن است با هم فرق داشته باشد. ایمان و پرهیزگاری آدم ها یکسان نیست. مشکل از جای دیگری است. حکومت،“

”شخص پلیدی مثل «مرجان صغیر» را حاکم این شهر قرار داده که دشمن فرزندان پیامبر و شیعیان است. سیاه‌چال‌های دارالحکومه پر است از شیعیان بی‌گناه. شهری که اکثریت ساکنانش شیعه‌اند، چنین وضعی دارد. قبل از این، شیعه و سنی با هم در صلح و صفا زندگی می‌کردیم؛ حالا می‌خواهند کاری کنند که یکی مثل تو فکر کند من دشمنت هستم. برخوردی که با ما دارند، با کافران و بیگانگان ندارند. هزاران یهودی را به این شهر کوچ داده‌اند تا برتری جمعیت ما را کاهش دهند. جان و مال ما را حلال می‌دانند. به ما نسبت‌های ناروا می‌دهند. عالمان بزرگ ما مانند سیدبن‌طاووس و علامه جلی، با ادب و استدلال، به این شبهه‌ها و تهمت‌ها جواب داده‌اند، اما آن‌ها به حقیقت کاری ندارند. باز هم به توطئه‌هایشان ادامه می‌دهند. نزدیک به صد سال از انقراض دولت بنی‌عباس“

”می‌گذرد؛ اما هنوز تفکری را که اشاعه داده‌اند بیداد می‌کند. هنوز ناصبی‌ها هستند و اگر قدرتی به دست آورند به جان شیعه می‌افتند. به جای آن‌که منادی برابری و برادری باشند، تخم کینه و اختلاف می‌پاشند و ما را سرکوب می‌کنند تا مبادا شورش کنیم. به جای آن‌که دست از بی‌عدالتی و خوش‌گذرانی بردارند، به ستم و جنایت بیشتر پناه می‌برند. دارند از درون می‌پوسند و مراقب تهدیدهای خیالی‌اند. می‌بینی که ما شیعیان از این فاصله‌ها و بی‌عدالتی‌ها بیشتر رنج می‌بریم تا شما. - من این‌ها را قبول دارم، ولی مدت‌هاست سؤالی توی ذهنم جست‌وخیز می‌کند که شما شیعیان باید به آن جواب بدهید. شاید در این صورت، مشکل حل شود. - با کمال میل سؤالت را می‌شنوم و اگر پاسخش را بدانم می‌گویم.“

"- در زمان پیامبر، این همه مذهب‌های جورواجور نبود. حالا چرا هست؟ شاید حکومت و مرجان‌صغیر می‌خواهند کاری کنند که همه دوباره یکی شویم.

- خیلی دوست دارم در این‌باره حرف بزنیم تا حقیقت روشن شود، ولی شنیده‌ام که دارالحکومه مرا زیر نظر دارد و از ساده‌ترین حرف‌هایی که می‌زنم، ناراضی است. این‌جا رفت‌وآمد زیاد است. خبرچین‌ها همه‌جا هستند. باید در خلوت صحبت کنیم.

به مسرور نگاه کردم. حالا داشت با قاشقی چوبی از توی دو کیسه، سدر و حنا برمی‌داشت و در کاسه‌هایی کوچک می‌ریخت.

- یعنی چه کسی خبر می‌برد؟

- نمی‌دانم. ممکن است کسانی با ظاهر مشتری بیایند و بروند و به نقل از من، حرف‌های نامربوطی بزنند. کسی که از خدا نمی‌ترسد، هر کاری می‌کند!"

”مشتري محترمی با سر تراشیده و ریش خضاب‌کرده از صحن بیرون آمد. ابوراجح سه حولهٔ گل‌دار و اعلا را به او داد تا دور کمر ببندد و روی شانه و سرش بیندازد. شانه و بازوهای او را مالش داد و از شیشه‌ای که در آن مشک بود، کمی به ریش حنایی‌رنگش مالید. مسرور، ظرف انگور را مرتب کرد و جلویش گذاشت. کمک کرد لباس بپوشد.

فکری ناراحت‌کننده، ذهنم را به خود مشغول کرد. شاید ابوراجح می‌خواست ریحانه را به مسرور بدهد. لابد اگر مسرور ریحانه را خواستگاری می‌کرد، جواب رد نمی‌شنید. از کودکی نزدش کار کرده بود و ابوراجح به او احتیاج داشت. بارها دیده بودم که مسرور، مانند شیعیان، با دست‌های افتاده نماز می‌خواند. ابوراجح ترجیح می‌داد دخترش را به مسرور بدهد تا روزی که ضعیف و پیری او را از پا

”می‌انداخت، دامادش حمام را اداره کند و نوه‌هایش بعدها وارث حمام شوند. همه چیز علیه من بود. انگار زمین و آسمان دست‌به‌دست هم داده بودند تا ریحانه را از من بگیرند.

آن مشتری محترم، موقع رفتن، مدتی از نزدیک به قوها نگاه کرد و انعام خوبی به مسرور داد. مسرور با خوش‌حالی کفش‌های او را جلوی پایش جفت کرد. چند قدمی هم همراهی‌اش کرد و برگشت. شنیده بودم پدربزرگ زمین‌گیری دارد. ابوراجح هوای آن پیر ازکار افتاده را هم داشت و کمک‌هایی به او می‌کرد. گاهی در نبود مسرور، ریحانه و همسرش را به خانه‌شان می‌فرستاد تا آن‌جا را خوب تمیز کنند. یک بار هم شاهد بودم که نیمی از غذایی را که ریحانه آورده بود، کنار گذاشت تا مسرور به خانه برسد. شک نداشتم مسرور در انتظار روزی بود که ریحانه را بانوی خانه‌اش ببیند.”

”مسرور ظرف انگور را دوباره آورد و جلوی من گذاشت. سعی کرد لبخند بزند. از بازی روزگار حیرت کردم. روزی ریحانه، هم‌بازی من بود و مسرور به من حسادت می‌کرد و حالا مسرور، ریحانه را در چنگ خود می‌دید و من به او غبطه می‌خوردم.

ابوراجح آمد کنارم نشست. مسرور ظرف‌های سدر و حنا را روی طبقی چید تا در دسترس مشتری‌ها باشد. ابوراجح بوی مشک می‌داد. برای اولین بار از بوی آن بدم آمد. نمی‌توانستم مثل گذشته، ابوراجح را دوست داشته باشم. می‌خواستم از آن‌جا بروم. احساس کردم بیگانه‌ام. بوی حمام که همیشه برایم لذت‌بخش بود، حالا سنگین و خفه‌کننده شده بود. شاید مسرور، ریحانه را خواستگاری کرده بود و من خبر نداشتم. آن گوشواره را شاید برای عروسی خریده بودند. مسرور

”با دیدن آن گوشواره، خوش‌حال می‌شد و ریحانه برایش زیباتر به نظر می‌رسید. هرگز هم ریحانه نمی‌گفت که آن را من ساخته‌ام. اگر هم می‌گفت، چه اهمیتی برای مسرور داشت. شاید هم به ریش من و پدر بزرگم می‌خندید.

قوها از هم فاصله گرفته بودند. یکی با نوکش پرهایش را مرتب می‌کرد و دیگری بی‌حرکت بود و موج‌های آرامی که از ریزش فواره درست می‌شد، او را به کنده دور خودش می‌چرخاند.

ابوراجح گوشهٔ بینی‌ام را خاراند. به خود آمدم و هر طور بود لبخند زدم.

- هاشم‌جان! خودت را به فکر و خیال نسپار. به خدا توکل کن! شاید همسری که در طالع توست، همین است. شاید هم دیگری است. اگر همین است که به او خواهی رسید. اگر دیگری است، دعا می‌کنم بارها از این یکی بهتر باشد و در کنارش سعادت‌مند”

”شوی. کسی با موقعیت تو حتی می‌تواند دختر حاکم را خواستگاری کند.

قویی که به جفتش پشت کرده بود، به دانه‌های انگوری که در پاشویه بود نوک می‌زد. برای پس زدن افکاری که آزارم می‌داد، سعی کردم منطقی فکر کنم. من ثروت‌مند و زیبا بودم. چرا باید خودم را آن‌قدر کوچک و ضعیف نشان می‌دادم که دختر یک حمامی بتواند به آن راحتی مرا به بازی بگیرد؟ مسرور بیشتر از من، به درد ابوراجح می‌خورد. اگر ریحانه دلش می‌خواست با مسرور زندگی کند، باید می‌پذیرفتم که لیاقت او همین است. با تلخی سعی کردم به خودم بقبولانم که ریحانه و مادرش تنها به این قصد به مغازه ما آمده بودند که تخفیف خوبی بگیرند. حدس آن‌ها درست بود. با دادن دو دینار، هشت دینار تخفیف گرفته بودند. خودشان هم باور نمی‌کردند. دست در جیب بردم و دینارها را لمس

”کردم. دیگر تپشی در خود نداشتند و سرد و خشک بودند. دوست داشتم آن‌ها را بیرون بیاورم و در حوض بیندازم. آن وقت ابوراجح با تعجب می‌پرسید که این کار چه معنایی دارد و من در حال رفتن، نگاهی به عقب می‌انداختم و می‌گفتم: «بهتر است بروی و معنایش را از دخترت بپرسی.»

سکه‌ها را در مشتش فشردم و برخاستم. می‌خواستم از آن محیط مرطوب و خفه‌کننده فرار کنم. شاید اگر کنار فرات می‌رفتم و قدری شنا می‌کردم، حالم بهتر می‌شد. ابوراجح دستم را گرفت و گفت: «باید فردا بیایی تا در اتاق کناری بنشینیم و صحبت کنیم.»

به چشم‌های مهربانش نگاه کردم. از آن همه خیال‌های عجیب و غریبی که به دل راه داده بودم، خجالت کشیدم. چطور توانسته بودم درباره‌ی ریحانه آن‌طور خیال‌بافی کنم؟ چهره‌ی نجیب و شرم‌گین او

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”را به یاد آوردم که مثل فرشته‌ها،
بی‌آلایش بود. ناگهان صدای گام‌هایی
سنگین از راهرو حمام به گوش رسید.
مردی در لباس سربازان دارالحکومه، پرده
ورودی را به یک‌باره کنار زد و گفت:
«جناب وزیر تشریف‌فرما می‌شوند. برای
ادای احترام آماده باشید!»“

”وزیر، مردی لاغراندام با ریشی دراز بود. عبایی نازک با حاشیه‌ای طلادوزی شده بر دوش داشت. روی یکی از پله‌های سکو نشست. پس از نگاهی به اطراف، به قوها خیره شد. مسرور ظرف انگور را تعارف کرد. وزیر با پشت دست اشاره کرد که دور شود. سعی می‌کرد کمتر به ابوراجح نگاه کند.

- حمام قشنگی داری، ابوراجح!

ابوراجح به علامت احترام، سرش را پایین آورد و گفت: «لباستان را بکنید. برای استحمام وارد صحن حمام شوید تا سقف زیبای آن‌جا را هم ببینید. هم فال است و هم تماشا!»

وزیر از ابوراجح رو برگرداند.

- فرصت نیست. از این‌جا می‌گذشتم. گفتم بیایم و این دو پرندۀ زیبا را ببینم.

باز به قوها نگاه کرد. چشم‌های کوچک و تندی

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”داشت.

- همان‌گونه‌اند که تعریف‌شان را شنیدم. انگار
پرنده‌هایی بهشتی‌اند که از بد حادثه، از حمام تو سر
درآورده‌اند. بیچاره‌ها!

بدون رغبت خندید و متوجه من شد.

- این جوان زیبا کیست؟ مانند شاه‌زادگان ایرانی است!
ابوراجح خواست مرا معرفی کند. وزیر اشاره کرد ساکت
بماند.

- خودش زبان دارد. می‌خواهم صدایش را بشنوم.

گفتم: «من هاشم هستم. ابونعیم زرگر، پدر بزرگ من
است.»

- ابونعیم هنوز زنده است؟

باز با بی‌حالی خندید و دو دندان نیش بلندش را نشان
داد. معلوم بود آدمی است که از قدرت‌ش لذت می‌برد و
حاضر است دست به هر کاری بزند.

”- بله، خدا را شکر!

- شنیده‌ام زرگر قابلی هستی. این‌جا چه می‌کنی؟ این حمام جای مناسبی برای جوان زیبایی چون تو نیست. با پدر بزرگت می‌آمدی بهتر بود.

دل به دریا زدم و با خنده گفتم: «شما هم با حاکم نیامده‌اید.»

بلند خندید. صدای خنده‌اش زیر گنبد پیچید.

- از جسارتت خوشم آمد! من جرأت نمی‌کنم تنها به این‌جا بیایم. برای همین با نگهبان‌ها آمده‌ام. هر کجا ابوراجح باشد، جای خطرناکی است!

به ابوراجح نگاه کرد تا او چیزی بگوید. ابوراجح که می‌دانست وزیر دنبال بهانه‌ای است، ساکت ماند. وزیر پوزخندی زد و به من گفت: «به هر حال، دیدن تو و این قوهای زیبا را به فال نیک می‌گیرم.»
رو کرد به ابوراجح.

- هرچند خداوند از زیبایی به تو نصیبی نداده، اما

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”سلیقه خوبی به تو بخشیده. حمامی به این زیبایی! قوهایی به این قشنگی! مشتری‌هایی با این حسن و ملاحظت و حاضرجوابی! ابوراجح گفت: «اجازه بدهید بگویم شربتی خنک برایتان بیاورند.»

- لازم نیست. می‌ترسم مسموم کنی! به قوها اشاره کرد.

- فکر نمی‌کنم در تمام بین‌النهرین چنین پرنده‌هایی باشد. در خلوت‌سرای حاکم، حوضی است از سنگ یشم که هنرمندان چینی، نقش‌هایی از گل بر آن تراشیده‌اند. این قوها سزاوار آن حوضند. دیروز نزد حاکم بودم. از تو سخن به میان آمد. به گوش حاکم رسیده که از او و حکومت بدگویی می‌کنی. مبادا راست باشد! یکی گفت در حوض حمام ابوراجح چنین پرندگانی شنا می‌کنند. چنان آن‌ها را توصیف کرد که حاکم به من گفت اگر چنین زیبا و

”تماشایی‌اند، ترتیبی بده که به حوض یشم کوچ کنند.
با لبخندی دندان‌هایش را بیرون ریخت.
- چه سخن نغزی! «به حوض یشم کوچ کنند.» حال بر تو
منت نهاده‌ام و با پای خویش به دیدارت آمده‌ام تا
پیشنهاد کنم برای رفع کدورت هم که شده، آن‌ها را به
حاکم تقدیم کنی.
ابوراجح کنار حوض نشست. قوها به طرفش رفتند.
گفت: «این‌ها همدم من‌اند. بهشان عادت کرده‌ام.
مشتری‌ها هم به این دو قو علاقه دارند. کسب و کارم را
رونق داده‌اند.»
وزیر با بی‌حوصلگی گفت: «آدم بی‌ملاحظه‌ای هستی!
خوب است دست از لجاجت برداری و عاقبت‌اندیش
باشی! شاید دیگر فرصتی به این خوبی گیرت نیاید. به
نظر من یا آن‌ها را به حاکم هدیه بده و یا بهایش را
بگیر.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

"- چرا به بازرگانان سفارش نمی‌دهید که چند جفت از این پرنده را برای تان بیاورند؟
نشانه‌های خشم در چهره وزیر نمایان شد.
- ابله نباش ابوراجح! کمی بیندیش مرد! این کار چند ماه طول می‌کشد. حاکم دوست دارد همین امروز این پرنده‌ها را در حوض خلوت‌سرایش ببیند و از گناهان تو چشم‌پوشی کند. تو به همان کسی که این‌ها را آورده بگو تا باز هم برایت بیاورد. صبر حاکم اندک است.
سربازی که در مدخل صحن حمام ایستاده بود، مردی را که می‌خواست وارد رخت‌کن شود به صحن برگرداند.
ابوراجح قوها را به میان حوض راند و ایستاد.
- اگر گناهی کرده‌ام از خدای مهربان می‌خواهم مرا ببخشد!
رو کرد به وزیر."

”- بسیار خوب. قبول کردم. نه می‌خواهم حاکم از تو
دل‌گیر شود و نه این که بر من سخت بگیرد. قوه‌ایم را
به مرجان‌صغیر هدیه می‌دهم.
وزیر با خرسندی سری تکان داد: «مرد زیرکی هستی!»
- وقتی من از قوه‌ایم می‌گذرم، جا دارد حاکم هم
هدیه‌ای درخور مقام و بخشندگی‌اش به من بدهد.
وزیر انگشتش را به طرف ابوراجح گرفت.
- این که می‌شود معامله. حاکم خوشش نمی‌آید.
- مطمئنم تو با زبان چرب و نرمی که داری می‌توانی
راضی‌اش کنی!
- مواظب حرف زدنت باش! بگو چه می‌خواهی؟
- دو تن از دوستانم، بی‌گناه به سیاه‌چال افتاده‌اند.
آزادشان کنید.
وزیر چشمان ریزش را از هم دراند. تلاش کرد خشم خود
را بروز ندهد. برخاست.

"- بهتر بود خودم نمی‌آمدم و سرباز خشنی می‌فرستادم تا قوها را مصادره کند و آن‌ها را در دارالحکومه به من تحویل بدهد. جان و مال شما هیچ ارزشی ندارد! - من که حرف بدی نزدم. سعی کنید آرام باشید. این فقط یک پیشنهاد بود.

- دیگر چه می‌خواستی بگویی! با وقاحت تمام ادعا می‌کنی که دو تن از دوستانت را بی‌گناه به سیاه‌چال انداخته‌ایم. می‌دانی اگر نتوانی این ادعا را ثابت کنی، خودت هم باید به آن‌ها ملحق شوی؟ بگذریم از این که در حال حاضر هم سزاوار سیاه‌چال هستی. از این‌ها که بگذریم، جوابت منفی است. حاکم از گناه‌شان نمی‌گذرد. - دلیلی بر گناه‌کار و مجرم بودن‌شان وجود ندارد. همه می‌دانند که بدون محاکمه، راهی سیاه‌چال شده‌اند."

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”وزیر خود را به ابوراجح رساند و سیلی محکمی به صورتش زد. صدای سیلی در فضای زیرگنبد پیچید. ابوراجح که بنیه ضعیفی داشت، تلو تلو خورد و روی زمین افتاد.

- دهانت را ببند، بوزینه بدریخت! ما هر کس را که احساس کنیم برای حکومت، خطرناک است به سیاه‌چال می‌اندازیم. تو اگر عقربی را این‌جا ببینی، صبر می‌کنی تا نیش بزند؟

به ابوراجح کمک کردم تا برخیزد.

- کاش به این‌جا نمی‌آمدم! راست گفته‌اند که زبان تلخ و گزنده‌ای داری؛ مثل عقرب.

ابوراجح با بی‌باکی گفت: «اگر سرباز خشنی می‌فرستادی تا این دو پرنده را به زور از من بگیرد و ببرد، بدتر و زشت‌تر از این نمی‌توانست رفتار کند! حالا که این‌طور شد، من قوه‌ایم را نه هدیه می‌دهم و نه می‌فروشم. من گفته‌ام و باز می‌گویم که رفتار”

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”شما با شیعیان، بدتر از رفتاری است که با غیرمسلمانان و کافران دارید و می‌بینی که راست گفته‌ام!“

وزیر به سوی پرده رفت و آن را چنگ زد.
- قوه‌ایت باشد برای خودت. با این وضعی که به وجود آوردی، اگر آن‌ها را در دارالحکومه ببینم به یاد تو می‌افتم و من هرگز نمی‌خواهم تو را به یاد بیاورم. به راستی که وجود تو شوم است!
ابوراجح خونی را که از بینی‌اش راه افتاده بود، با دست‌مال پاک کرد و گفت: «مثل باج‌گیران به حمام آمدی. با تکبر حرف زدی. بی‌دلیل عصبانی شدی. مثل دیوانگان به من حمله کردی. می‌خواستی پرندگانی را که دوست‌شان دارم و به کسب و کارم رونق می‌دهد، با تهدید از من بگیری. از همه بدتر، مقابل حاضران تحقیرم کردی. کتکم زدی. هنوز هم طلب‌کاری! اگر ذره‌ای انصاف“

”داشته باشی، می‌توانی قضاوت کنی که وجود چه کسی شوم است!“

چشم‌های وزیر از خشم دودو زد. فکری به خاطرش رسید. بر خود مسلط شد. با صدایی که می‌لرزید، گفت: «می‌بینم که از جان خودت گذشته‌ای! راست می‌گویی. من شوم هستم. پس بدان تا این حمام را بر سرت خراب نکنم، رهایت نخواهم کرد.»

- از تو و آن دارالحکومه به خدا پناه می‌برم! انگار به روزی که باید جواب‌گوی اعمال‌تان باشید ایمان ندارید. این قدرت و مقام زودگذر و فانی، شما را فریفته. پس هر چه می‌خواهید بکنید! وزیر سر جنباند.

- تعجب می‌کنم که چرا آمدنم را غنیمت نشمردی. می‌توانستی با گشاده‌رویی، دل از این دو پرنده بکنی و مرا شاد و خشنود روانه کنی. به نفعت بود. ابوراجح دست‌مال خونی را نشان داد.

”- همین قصد را داشتم. اشتباهم این بود که کلمه حقّی بر زبان آوردم. حالا هم که طوری نشده. در این میان، من یک سیلی خورده‌ام. این که نباید سبب کدورت خاطر شما بشود! قوها را بردارید و ببرید. دو - سه روزی دل‌تنگ می‌شوم. خودم را به این تسکین می‌دهم که قوهایم زندگی بهتری دارند و غرق در ناز و نعمت‌اند.

وزیر قبل از آن‌که در پس پرده ناپدید شود، گفت: «امروز به‌هم‌ریخته‌ام! قوها پیش خودت بماند تا ببینم تصمیم چه خواهد بود.»

از آن‌چه در آن چند دقیقه پیش آمد، بهت‌زده بودم. ابوراجح دست و صورت خود را شست و آب کشید. او را به اتاقی که در راهرو بود، بردم تا استراحت کند. به بالش که تکیه داد، گفت: «کار من دیگر تمام است. اگر خیلی خوش‌شانس باشم به سیاه‌چال می‌افتم. فکر نکنم این وزیر بی‌کفایت، دست از سرم

”بردارد. مرد کینه‌توزی است.“

پنجره اتاق به حیاط خلوت باز بود. سجاده ابوراجح کنار پنجره پهن بود. کتاب‌هایش توی تاقچه، کنار هم چیده شده بود. مسرور ظرف انگور را آورد، جلو ابوراجح گذاشت و رفت. ابوراجح به شوخی گفت: «صحنه قشنگی نبود. نمی‌خواستم پس از مدت‌ها که به دیدنم آمدی، شاهد آن باشی، اما فایده‌اش این بود که برای چند دقیقه، عشق و عاشقی را از یادت برد.»

ابوراجح خندید و من هم بی‌اختیار به خنده افتادم.

- اگر پدر بزرگ بیچاره‌ات بفهمد این‌جا چه اتفاقی افتاد، دیگر نمی‌گذارد پیش من بیایی.

باز هم خندیدیم. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

ابوراجح خوشه‌ای انگور تعارف کرد و گفت: «بگیر و بخور که قسمت و روزی خودمان است.»

آن را گرفتم و با لذت مشغول خوردن شدم. مسرور

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”سرک کشید تا ببیند چه خبر است.
نمی‌توانست باور کند که می‌خندیم. با
دیدن چشم‌های گردشده او باز به خنده
افتادیم. «خوب شد که ماندی و با
چشم‌های خودت دیدی که حکومت با ما
چگونه رفتار می‌کند.»“

”پدربزرگ چند بار به دارالحکومه فراخوانده شده بود تا بهترین نمونه‌های جواهرات و زینت‌آلات را به خانواده حاکم عرضه کند و بفروشد. اولین بار بود که خانواده حاکم قرار بود به مغازه بیایند، همه چیز را از نزدیک ببینند و آنچه را می‌خواستند همان‌جا انتخاب کنند. پدربزرگ دستور داد علاوه بر مغازه، کارگاه و زیرزمین را هم مرتب کنند. بعید نبود خانم‌ها هوس کنند به کارگاه و زیرزمین هم سرک بکشند. دو محافظ سیاه‌پوست وارد مغازه شدند. بی‌حرف و حدیثی به کارگاه و زیرزمین رفتند و همه‌جا را پاییدند و توی صندوق‌ها و گنج‌ها را گشتند تا مطمئن شوند چیز مشکوکی وجود ندارد. قوس شمشیر زیر ردهایشان معلوم بود. خانم‌ها که آمدند، محافظ‌ها بیرون ایستادند تا مراقب اوضاع“

”باشند.

خانم‌ها بیست نفری می‌شدند. همسر وزیر و همسران کارپردازان دارالحکومه هم بودند. حاکم چند دختر داشت. جز کوچک‌ترین آن‌ها، بقیه ازدواج کرده بودند. آن‌ها هم بودند. خانم‌ها عقب‌تر از همسر حاکم ایستادند و احترام گذاشتند. دختران حاکم، بدون توجه به مادر، با قیل و قال، به جواهرات و زینت‌آلات اشاره می‌کردند و درباره زیبایی و ارزش هر کدام نظر می‌دادند. جز سه زن خدمتکار، دیگر خانم‌ها صورت‌شان را با حریر نازکی پوشانده بودند. تنها چشم‌شان پیدا بود. دو تا از زرگرها پایین آمده بودند و با شربت و شیرینی پذیرایی می‌کردند.

احساس کردم کوچک‌ترین دختر حاکم را قبلاً دیده‌ام. در این دو هفته گذشته، چند بار به مغازه آمده بود و جواهرات گران‌بهای خریداری کرده بود.

”پدر بزرگ می‌گفت لابد دختر بازرگانی ثروت‌مند است. با دیدن یکی از زن‌های خدمتکار، مطمئن شدم که آن مشتری ثروت‌مند، همان دختر حاکم است. هر بار تنها با همان خدمتکار آمده بود. با خود گفتم: «با علاقه‌ای که این دختر به طلا و جواهرات دارد، بیچاره مردی که همسرش خواهد شد!» به خودم جواب دادم: «زیاد هم بد نیست. با این همه طلا و جواهری که دارد، شوهرش می‌تواند خود را مرد ثروت‌مندی بداند.»

می‌دانستم نامش «قنواء» است. تمام جوانان حله این را می‌دانستند. مشهور بود که دختر ماجراجویی است. گاهی به طور ناشناس در بازار و کوچه‌ها و محله‌ها پرسه می‌زد. حتی شنیده بودم چند بار خود را به شکل پسرها درآورده و در بازار، دست‌فروشی و شعبده‌بازی کرده است.

لوله‌های کاغذ را باز کردم و طرح‌هایم را به همسر

”حاکم نشان دادم. قنواء کنارش ایستاده بود و پوزخندزنان به توضیحات من گوش می‌داد. خواهرانش از پشت سر او گردن می‌کشیدند. همان‌طور که فکرش را می‌کردم، طرح انگشتی که در آن دو اژدها، نگینی از الماس را به دندان گرفته بودند، توجهشان را جلب کرد. قنواء به من چشم دوخت و گفت: «من یک سری کامل از این مدل را می‌خواهم؛ خیلی زیبا و ظریف، و خیلی زود.»

شبحی از لبخندش را دیدم. داشت از موقعیت خودش لذت می‌برد. معلوم بود مادر و خواهرانش خیلی دوستش دارند. بیش از حد به او میدان داده بودند. خیال می‌کرد می‌تواند صاحب هر چیزی که بخواهد بشود. حساب‌دار، سفارش‌ها را تند و تند یادداشت می‌کرد. به او گفتم چنین بنویسد: «یک سری کامل، شامل انگشت، النگو، گردن‌بند،

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”بازوبند، کمربند، موگیر و خلخال، از مدل دو اژدها.“
بیرون مغازه، محافظ‌ها به مشتری‌ها می‌گفتند یا بروند
و یا دور بایستند و منتظر بمانند تا خرید خانم‌های
دارالحکومه تمام شود. بالآخره پس از ساعتی خانم‌ها از
مغازه دل‌کندند و برای رفتن حاضر شدند. به اندازه
فروش یک هفته‌مان، خرید کرده و یا سفارش داده
بودند. همسر حاکم به پدربزرگ گفت: «پس فردا هاشم را
به دارالحکومه بفرستید تا بهای آنچه خریدیم پرداخت
شود.»

پدربزرگ همراه با تعظیم، سیاهه‌ای از آنچه را خریده
بودند به او داد و گفت: «هر طور میل شماست؛ اما اگر
اجازه بدهید، خودم به دارالحکومه بیایم.»
زن‌ها می‌خواستند از مغازه بیرون بروند که قنواء با
اشاره، چیزی را به مادرش یادآوری کرد. مادرش

”گفت: «یکی را بفرستید تا جواهرات و اشیای گران‌بها و تزیینی دارالحکومه را صیقل دهد و آن‌هایی را که تعمیر می‌خواهد، مرمت کند.»

پدربزرگ گفت: «اگر صلاح می‌دانید جواهرات را بدهید خدمت‌کاری بیاورد. ما این‌جا همهٔ مواد و ابزارهای لازم را برای صیقل و تعمیر داریم.»

- حمل آن همه جواهرات به بیرون از دارالحکومه، هم مشکل است و هم خلاف احتیاط. کسی را که می‌فرستید باید از پس‌فردا، در دارالحکومه، مشغول به کار شود.

پدربزرگ فکری کرد و گفت: «نعمان برای این کار مناسب است. او جلادهنده‌ها را خوب می‌شناسد و در مرمت و تعمیر، استاد است.»

قنواء گفت: «بهتر است هاشم را بفرستید. چهرهٔ اشراف‌زادگان را دارد.»

مادرش مرا ورنده‌دار کرد و از پدربزرگ پرسید: “

«کارش چطور است؟»

پدربزرگ از زیر دستار، پشت گوشش را خاراند و گفت:
«در کارهای زرگری مهارت خوبی دارد. زیباترین کارهایی
که خریدید، از طرح‌ها و یا ساخته‌های اوست، اما
دوست ندارم از من دور شود. هاشم هنوز خیلی جوان
است؛ آداب دارالحکومه را به خوبی نمی‌داند. اجازه دهید
نعمان در خدمت شما باشد.»
قنواء پشت چشم نازک کرد و گفت: «این قدر حرفتان را
تکرار نکنید! از طرح‌های این جوان خوشم آمد.
می‌خواهم اگر فرصت کردم، چگونگی طراحی کردنش را
ببینم. او را در دارالحکومه خواهیم دید.»
مادرش راه افتاد تا از مغازه بیرون برود.
- اتاقی را به عنوان کارگاه برایش در نظر می‌گیریم.
دستمزدش پس از پایان کار، پرداخت می‌شود.»

«قنواء قبل از رفتن، آهسته به من گفت:
«آنچه را سفارش دادم باید آن‌جا بسازی.
دوست دارم کار کردنت را ببینم.»
گفتم: «ساختن آن‌ها به یک کارگاه مجهز
نیاز دارد.»
قنواء شانه‌ای بالا انداخت.
- هر چه لازم است، برایت آماده می‌شود.
زن‌ها که رفتند، پدربزرگ به من گفت:
«حق با تو بود. نباید تو را از کارگاه به
فروشگاه می‌آوردیم.»
اما من کنجکاو شده بودم دارالحکومه را از
نزدیک ببینم.»

”اتاقم در طبقهٔ دوم خانه‌مان بود. آن‌جا را به سلیقهٔ خودم آراسته بودم. چند تا از طراحی‌هایم، یادگارهایی از پدرم و اشیای ظریفی که در سفرها خریده بودم، به در و دیوار آویزان کرده بودم. همان‌جا می‌خوابیدم. تختم کنار پنجره بود و شب‌ها به آسمان نگاه می‌کردم تا به خواب می‌رفتم. پیش از آن‌که ریحانه را در مغازه ببینم، احساس خوش‌بختی می‌کردم. خسته از کار روز، در بسترم دراز می‌کشیدم و راضی از زندگی بی‌دغدغه‌ام، خود را به سفرهایی که خواب برایم تدارک می‌دید، می‌سپردم. گاهی ساعتی پس از شام، پدر بزرگ با دو پیاله جوشاندهٔ آرام‌بخش که ام‌حباب آماده می‌کرد به اتاقم می‌آمد. چند دقیقه‌ای را به گفت‌وگو می‌گذرانیدیم. می‌گفتیم و می‌خندیدیم و برای آینده نقشه می‌کشیدیم.“

”آن شب هم مثل چند شب قبل، آرام و قرار نداشتم. تا دیروقت خواب به چشمم نیامد. از پنجره به حرکت آرام شاخه‌های نخل، زیر ابرهای تیره، چشم دوختم و تا سحر به آینده بی‌سرانجامم فکر کردم. هیچ راهی در مقابلم نمی‌دیدم. هر سو بن‌بست بود. بین من و ریحانه دیواری بود که هیچ دریچه‌ای در آن باز نمی‌شد. بارها در دل ساکت و سنگین شب، صحنه آمدن ریحانه و مادرش را به مغازه مرور کردم. می‌خواستم از معمای عشق سر درآورم. چه اتفاقی می‌افتاد که یک نگاه یا یک لب‌خند می‌توانست قلبی شود و انسانی آزاد را به دام اندازد؟ میان خواب و بیداری سعی می‌کردم بدانم چه چیزی از وجود ریحانه، مرا آن‌طور به هم ریخته بود؛ شبی از چهره‌اش؟ نگاهی که لحظه‌ای به نگاهم تلاقی کرده بود؟ سکوت و وقارش؟ آهنگ صدایش؟ همه این‌ها؟“

”هیچ کدام‌شان؟ همه این‌ها بود و هیچ کدام‌شان نبود. امیدوار بودم پس از چند روز فراموشش کنم، ولی نتوانستم. مثل صیدی بودم که هر چه بیشتر تلاش می‌کردم، بیشتر گرفتار حلقه‌های دام می‌شدم. گیج و ناامید در بستر نشستم و چنگ در موهایم زدم. باید در ظلمتی که دوره‌ام کرده بود، راهی به روشنایی می‌گشودم. در آن بیچارگی، این تنها چاره بود؛ ولی چگونه؟

تصمیم گرفتم صبح فردا، سراغ ریحانه و مادرش بروم و هر چه را در دل داشتم، به آن‌ها بگویم. ساعتی بعد تصمیم گرفتم سراغ ابوراجح بروم و با فریاد بگویم: «آن مشتری که علاوه بر گوشواره، دل مرا هم با خود برد، دختر تو بود.»

وقتی فکر و خیالم پس از جست‌وجوی کوره‌راهی، باز به بن‌بستی صخره‌مانند برمی‌خوردند، خود را

”روی بالش می‌انداختم و به خواب التماس می‌کردم
بیاید و مرا با خود به سرزمین رؤیاها ببرد. در آن
شب‌ها، خواب، خرگوشی گریزپا بود که هر چه سر در
پیش می‌گذاشتم، بیشتر از من می‌گریخت.
دلم می‌خواست او را در خواب ببینم و بگویم: «تمام
خاطره‌های گذشته ما با یک نگاه تو، در ذهن و دلم به
رقص درآمده‌اند.» آرزو داشتم در خواب با او، کنار پل
فرات قدم بزنم و درد دل کنم. در خواب هم آرامش
نداشتم. او را می‌دیدم، اما همراه با مسرور که از من
دور می‌شدند.

شب‌ی خواب دیدم مسرور گوشواره‌های ریحانه را کند و از
بالای پل، میان رود انداخت. من که دزدانه مراقب‌شان
بودم، در آب شیرجه رفتم تا گوشواره‌ها را پیدا کنم. بر
بستر رود، پیدای‌شان کردم، ولی چنان بزرگ شده بودند
که با زحمت توانستم آن‌ها را از جا بکنم و به سطح آب
بیاورم. به پل نگاه کردم.

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”هیچ کس آن جا نبود. سنگینی گوشواره‌ها مرا به زیر آب می‌کشید. به پشت سر که نگاه کردم، ریحانه و مسرور را در قایقی پر از انگور دیدم. هر چه دست و پا می‌زدم و شنا می‌کردم، قایق از من دورتر و دورتر می‌شد.

صبح به کندی از پله‌ها پایین رفتم. پدر بزرگ در حیاط، روی تخت چوبی منتظرم نشسته بود. نزدیک که شدم، ایستاد. شانه‌هایم را گرفت و خیره نگاهم کرد.
- چی شده هاشم؟ چرا رنگ‌پریده و بی‌حالی؟ چرا نیامدی صبحانه بخوری؟

گیج و منگ بودم. نمی‌توانستم روی پا بایستم. روی تخت نشستم.

- نمی‌دانم. دیشب بی‌خوابی به سرم زده بود. وقتی هم به خواب رفتم، باز خواب‌های پریشان دیدم. دیگر وقتی شب می‌شود، وحشت می‌کنم.

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

"- بهتر است امروز در خانه بمانی و استراحت کنی. فردا باید به دارالحکومه بروی. با این حال و قیافه که نمی‌توانی بروی. خدمت‌کارمان را که پیرزن مهربانی بود، صدا زد. - ام‌حباب! ام‌حباب از آن طرف حیاط، سرش را از اتاقی بیرون آورد. - بله آقا. - این بچه، مریض احوال است. امروز در خانه می‌ماند. باید حسابی تیمارش کنی. ظهر که آمدم، باید صحیح و سالم تحویلم بدهی. - خیالتان راحت باشد آقا. رو کرد به من و گفت: «این حالت‌ها برایم آشناست. نگران‌کننده است. به ریحانه علاقه پیدا کرده‌ای. درست است؟ حدس زده بودم. حالا چه باید کرد؟ هیچ راه‌حلی برای ازدواج تو با او به فکر نمی‌رسد."

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”گرفتاری مان که یکی
دوتا نیست! از رفتار دیروز قنواء هم برمی آمد که شوهر
آینده اش را پیدا کرده.“
نتوانستم جلوی تعجبم را بگیرم.
- چه می گویی پدر بزرگ؟
کنارم نشست و دست روی شانهم گذاشت.
- تو آن قدر خامی و آن قدر ریحانه، ذهن و دلت را پر
کرده که متوجه اطرافت نیستی!
ایستادم. سرم گیج رفت.
- اگر این طور است به دارالحکومه نمی روم.
مرا سرجایم نشاند و خودش برخاست.
- زود تصمیم بگیر. فکرش را که می کنم می بینم
این طوری بد هم نیست. به نفع توست که قنواء را به
ریحانه ترجیح دهی. مرجان صغیر ناصبی است؛ با
شیعیان دشمنی می کند، اما وصلت با او افتخار بزرگی
است. اگر پایت به دارالحکومه باز شود،

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”خیلی زود ریحانه را فراموش می‌کنی. یعنی در واقع چاره دیگری نداری.

سرم را میان دست‌ها گرفتم.

- نه پدربزرگ، نه.

- آرام باش پسر!

- شما از ثروتمندان این شهرید. به فکر آینده‌ام هستید، ولی نمی‌توانید چیزی را که می‌خواهم به من بدهید.

ضعف و ناامیدی، اشکم را راه انداخت. چند قطره‌ای روی پیراهنم چکید. کنارم نشست و در آغوشم گرفت.

- جوانک دیوانه! نمی‌دانستم این‌قدر به آن دخترک

فتنه‌انگیز علاقه پیدا کرده‌ای. تقصیر من است که از

کارگاه بیرون کشیدم. اگر همان‌جا مانده بودی، این

همه گرفتاری پیش نمی‌آمد.

ام‌حباب که چاق و قدبلند بود، سراسیمه و

”نفس زنان پیش آمد.

- خودم این قصاب از خدا بی خبر را خفه می کنم. گوشت دیروزش فاسد بوده و این طفلک مادرمرده مسموم شده. از غبغب آویزان و لرزانش خنده ام گرفت. لبخندم را که دید، نفس راحتی کشید و گفت: «آه! خدا را شکر! پس حالت خیلی هم بد نیست. مرا بگو که می خواستم این قصاب بیچاره را خفه کنم. خدا از سر تقصیراتم بگذرد!» پدربزرگ که نمی دانست باید چه کند، به ام حباب گفت: «برو جوشانده ای چیزی برایش بیاور. دیشب هم غذای درستی نخورد.»

رو به من گفت: «باید فکر کنم ببینم چه می شود کرد. تو امروز را فقط استراحت کن.»

- من شب و روز دارم فکر می کنم. هیچ راهی نیست. قبل از رفتن گفت: «باید به خدا توکل کنیم. کلید»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”هر قفل بسته‌ای دست اوست.“

روی تخت دراز کشیدم. امّ‌حباب خیلی زود برایم معجونی مقوی آورد. با خوردنش تا حدی حالم جا آمد. همه آنچه را اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کردم. خیلی دلش برایم سوخت. از کودکی بزرگم کرده بود. علاقه فراوانی به من داشت. اشکش را پاک کرد و آب دماغش را گرفت. گفتم که ریحانه به خانم‌ها قرآن و احکام یاد می‌دهد. نشانی خانه‌شان را دادم. خواهش کردم برود و خبری از او برایم بیاورد. دو دیناری را که در جیبم بود بیرون آوردم و به طرفش گرفتم. خیلی بهش برخورد.

- من تو را تروخشک می‌کردم؛ حالا سکه‌هایت را به رخم می‌کشی؟

می‌دانستم همین را می‌گوید. سکه‌ها را توی جیبم گذاشتم. باز دراز کشیدم.

- مرا ببخش امّ‌حباب! تو به اندازه‌ی خودت“

”گرفتاری داری. گناه تو چیست که من به این روز و حال افتاده‌ام؟
گوشهٔ تخت نشست و زانویش را مالش داد. داشت سبک سنگین می‌کرد.
- باشد. فردا شاید رفتم. البته شاید. امروز که حالم تعریفی ندارد. این درد زانو امانم را بریده.
از او رو برگرداندم.
- خجالت بکش بچه! حیف از تو نیست که عاشق دختر یک حمامی شده‌ای!
- همین امروز باید بروی. تو که او را ندیده‌ای. وقتی او را ببینی، نظرت عوض می‌شود.
- من فقط این را می‌دانم که هیچ دختری در حله، حتی لیاقت خدمت‌کاری تو را ندارد.
- نمی‌توانم صبر کنم. باید خبری از او برایم بیاوری. اگر واقعاً دوستم داری، همین حالا باید راه بیفتی.
- حرفش را هم زن. نباید به من پیرزن، زور بگویی.“

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”نمی‌دانم این عشق و عاشقی دیگر چه زهرماری است که شما جوان‌های ابله را این‌طور مریض و بی‌چاره می‌کند. خوش به حال خودم که در زندگی‌ام خبری از این چیزها نبود! شوهر خدابیامرزم را دوست داشتم. او هم مرا دوست داشت، ولی وقتی به سفر می‌رفت، هیچ کدام دق‌مرگ نمی‌شدیم. ایستادم. وانمود کردم چشم‌هایم سیاهی می‌رود. - راست می‌گویی. نباید تو را به زحمت بیندازم. تو که عاشق نشدی، من شدم. چشمم کور خودم می‌روم. اگر شب شد و نیامدم نگران نشوید. بال‌بال‌زنان گفت: «بگیر بنشین بچه! من نمی‌توانم جواب غرولندهای آن پیرمرد بداخلاق را بدهم. هر چه بادابادا! می‌روم، اما اگر این دخترک بلا به جان گرفته را همان‌جا خفه کردم، ناراحت نشو!» از خوش‌حالی می‌خواستم پرواز کنم.“

”- درباره‌اش این‌طور صحبت نکن. روزی به همین خانه می‌آید و در کارها به تو کمک می‌کند. آن‌وقت آن‌قدر از او خوش‌تر می‌آید که دیگر یک روز هم نمی‌توانی بدون او سر کنی.

- به همین خیال باش! چطور ممکن است یکی مثل ابوراجح دخترش را به یکی مثل تو که شیعه نیستی بدهد؟

این را گفت و رفت تا آماده شود. وقتی با زنبیل خرید بیرون می‌رفت، گفت: «از جاییت تکان نخور. صبحانه‌ات را تا ته بخور. بعد خوب استراحت کن تا هوایی به مخ معیوبت بخورد و خون به مغزت برسد.»
پا را که از درِ خانه بیرون گذاشت، گفت: «خوب فکر کن و بین جواب خدا را چه باید بدهی. من بیچاره با این پاهای دردمند تا آن طرف بازار بروم و برگردم که چی؟ هیچی!»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”- یادت باشد. نباید بفهمد تو کی هستی.
- فکر نکن من وقتیم را به خاطر حرف زدن
با او تلف می‌کنم! باید زود برگردم ناهار را
آماده کنم. بیکار که نیستم.
هنوز از پیچ کوچه نگذشته بود که از
خانه بیرون زدم. نمی‌توانستم در خانه
تاب بیاورم. باید ابوراجح را می‌دیدم.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ابوراجح نبود. قوها روی آب بی‌حرکت بودند. مسرور،
توی اتاقک چوبی، داشت سکه‌ها را می‌شمرد. پرسیدم:
«ابوراجح کجاست؟»

شانه بالا انداخت. وانمود کرد اگر شمردن سکه‌ها را قطع
کند، شماره‌شان از دستش درمی‌رود. صبر کردم کارش را
تمام کند. ابوراجح که نبود، حمام انگار تاریک بود و روح
نداشت. آخرین سکه را شمرد. با بی‌میلی به من نگاه
کرد و ساکت ماند.

- حالا بگو ابوراجح کجاست؟

سکه‌ها را با خون‌سردی توی کیسه‌ای چرمی ریخت و در
صندوقچه کنارش گذاشت.

- به من نگفت کجا می‌رود.

لبه‌ی سکو نشستم.

- پس صبر می‌کنم تا بازگردد.

- شاید برای عبادت به مقام حضرت مهدی رفته

”باشد.

خواستم بروم که گفت: «این جا نیایی بهتر است.»
به او نزدیک شدم.

- چرا؟ طوری شده؟

- می دانی ابوراجح تحت نظر است؟

- از کجا می دانی؟

نتوانست به چشم هایم نگاه کند. نگاهش را متوجه
مردی کرد که روی سکو به فرزندش لباس می پوشاند.
- خودت که بودی و دیدی وزیر با او چطور برخورد کرد.
دارالحکومه از ابوراجح خوشش نمی آید. به نفع توست
که از او کناره بگیری. خود او هم راضی نیست که تو
خودت را بی جهت گرفتار کنی.

- پس تو چرا این جا مانده ای؟

- قضیه من فرق می کند. همه می دانند سالهاست
شاگردش هستم. در هر شرایطی باید در حمام را باز

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”نگه دارم. این سفارش خود ابوراجح است. کنار پرده گفتم: «از این‌که به فکر من هستی و نصیحتم کردی ممنونم، اما به نظرم جا داشت در مقابل وزیر از ابوراجح دفاع می‌کردی. هر چه باشد او ولی‌نعمت توست.»

- این خواست ابوراجح است که من دخالتی توی این کارها نداشته باشم. فرض کنیم او را گرفتند و به سیاه‌چال بردند، بهتر است من هم با او زندانی شوم یا این‌جا بمانم و حمام را اداره کنم؟ از حمام بیرون آمدم. از راه کوچه پس‌کوچه‌ها به سمت مقام حضرت مهدی شروع به دویدن کردم. شیعیان معتقد بودند که آخرین پیشوای آن‌ها به فرمان خدا از دید مردم پنهان شده و هر وقت خدا بخواهد، ظهور می‌کند. قبرستان شیعیان، کنار آن مقام بود. معروف بود که پیشوای آن‌ها، در آن‌جا خود را نشان داده است. پدربزرگ می‌گفت:

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

«چطور ممکن است یک انسان، صدها سال عمر کند؟»
از زمان ناپدید شدن پیشوای آن‌ها، نزدیک به پانصد
سال می‌گذشت. از ابوراجح در تعجب بودم که باور
داشت هنوز آن پیشوا زنده است.

مقام، مسجد ساده‌ای بود. می‌گفتند مرجان‌صغیر تصمیم
دارد آن‌جا را خراب کند. وارد مقام شدم. چند نفری
مشغول عبادت بودند. یکی با اشک روان، برای آزادی
کسانی که در سیاه‌چال‌های مرجان‌صغیر بودند، دعا
می‌کرد.

ابوراجح آن‌جا نبود. وارد قبرستان که شدم، او را دیدم.
کنار قبری نشسته بود و قرآن می‌خواند. پیش رفتم و
کنارش نشستم. با دیدنم لبخند زد. چشم‌هایش قرمز
شده بود. معلوم بود که پیش از این، در مقام، مشغول
راز و نیاز بوده است. فاتحه‌ای خواندم. جای خلوت و
خوبی بود.

- این‌جا چه می‌کنی هاشم؟ چرا رنگ‌پریده‌ای؟

"- حالم خوش نبود. پدر بزرگ گفت که در خانه بمانم و استراحت کنم. او که رفت، نتوانستم در خانه بند شوم. خیلی دلم گرفته بود. با خودم گفتم بیایم کمی با شما حرف بزنم.

- حالا چطوری؟

- خیلی بهترم. دیشب خوابم نمی برد. همه اش به فکر آن دختر شیعه ام. از وقتی گرفتارش شدم، برنامه هر شبم همین است. شب که می شود، وحشت می کنم. کاش می شد شب ها را مثل دانه های پلاسیده و تیره یک خوشه انگور می کردم و دور می ریختم! خندید.

- داری کم کم شاعر می شوی!

گفتم: «چطور می توانید بخندید؟ با این اوضاع و احوالی که دارم، به زودی از دست می روم. دارم نابود می شوم. نمی توانم غذا بخورم. دست و دلم به»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

«کار نمی‌رود. چه کسی باید به داد من برسد؟»
باز خندید.

- خدا به دادت برسد!

- شاید نمی‌خواهید کمک کنید؟ فکر کنم به خاطر
این‌که شیعه نیستم، از من بیزارید.

- چه می‌گویی هاشم؟

- یعنی خیلی برایتان مهم نیست که من چه می‌کشم.
سری به تأسف تکان داد.

- من تو را مثل فرزند خودم، ریحانه، دوست دارم. چه
فرق می‌کند؟ امروز در این مکان مقدس، برای تو هم
دعا کردم.

با شنیدن نام ریحانه، چشمانم سیاهی رفت. پرسیدم:
«راستی، حال ریحانه‌خانم چطور است؟»

- مدتی پیش به یک بیماری ناشناخته مبتلا شد. بی‌حال
و بی‌رمق بود. بستری هم شد. دیگر

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”نگذاشتم گلیم ببافد. یک هفته‌ای است که حالش بهتر است.

- خدا را شکر! یاد دورهٔ کودکی به‌خیر! هنوز ازدواج نکرده؟

- هنوز نه.

دل به دریا زده بودم.

- شنیده‌ام حافظ قرآن است و به خانم‌ها، احکام و تفسیر یاد می‌دهد. شما برای تربیتش خیلی زحمت کشیده‌اید. چنین دختری لابد خواستگاران زیادی هم دارد. خدا حفظش کند! آن وقت‌ها که خیلی مهربان بود.

پلک زدم تا اشک در چشمانم جمع نشود.

- حق با توست. خواستگاران زیادی دارد. مسرور هم در این باره با من حرف زده.

نزدیک بود بی‌هوش شوم. به دیوارهٔ کوتاه قبر تکیه دادم تا روی زمین پهن نشوم.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

"- مسرور؟ چه جوابی داده‌اید؟
- ریحانه می‌گوید در خواب، شوهر آینده‌اش را به او
نشان داده‌اند. می‌گوید تنها به خواستگاری او جواب
مثبت می‌دهد.
نفس راحتی کشیدم.
- چه جالب که در خواب، همسر آینده‌ی کسی را معرفی
کنند! خدا شانس بدهد!
- البته هنوز موضوع خواستگاری مسرور را به او
نگفته‌ام. بعید نیست که خواب مسرور را دیده باشد،
ولی رویش نمی‌شود بگوید.
دلم به هم فشرده شد. انگار قبرستان با همه قبرها و
نخل‌های اطرافش، دور سرم چرخید.
- هر چه مادرش اصرار کرد بگوید، نگفت. شاید هم او را
نمی‌شناسد. تنها گفته که آن جوان، دست او را در
دست داشته و من هم هر دو را در آغوش داشته‌ام، در
حالی که جوان و زیبا بوده‌ام. نمی‌دانم"

”چنین خوابی، رؤیای صادق است یا نه. به هر حال، یک سال به او فرصت دادم تا خوابش تعبیر شود. اگر خبری نشد، باید با خواستگار مناسبی ازدواج کند.

- او چه می‌گوید؟

- گفت اگر خوابش درست باشد و خدا بخواهد، آن

جوان در این یک سال به خواستگاری‌اش می‌آید.

- عجب قصه‌ای است! از آن یک سال، چقدر باقی مانده؟

- دو سه هفته.

نم دهانم خشک شد. همه چیز علیه من بود. آرزو کردم

کاش یازده ماه و سی روز باقی مانده بود! در این صورت،

مدتی خیالم راحت بود. تردید نداشتم آن که ریحانه به

خواب دیده بود، من نبودم. او چطور می‌توانست به

ازدواج با یک جوان غیرشیعه، امید داشته باشد!

”دیگر چیزی نپرسیدم. می‌ترسیدم ابوراجح از رازی که در دل داشتم بویی ببرد. تنها امیدم آن بود که در آن لحظه، امّ‌حباب پیش ریحانه باشد و بتواند خبرهای جالبی برایم بیاورد. برای آن‌که موضوع صحبت را عوض کنم، پرسیدم: «صاحب این قبر کیست؟» آهی کشید و گفت: «اسماعیل هرقلی.» - اشمش به نظرم آشنا نیست.

-پنجاه سال پیش از دنیا رفته است. این مرد، قصه‌عجیب و شیرینی دارد. می‌خواهی برایت تعریف کنم؟ ترجیح می‌دادم از ریحانه حرف بزنم، اما کنجکاو شده بودم قصه را بشنوم. لابد قصه‌اش مهم بود که ابوراجح کنار قبرش نشسته بود و قرآن می‌خواند. در سایه نخل‌ها نشسته بودیم. خورشید می‌رفت که از بالای شاخه‌ها، خود را به ما نشان دهد. افسوس“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”خوردم که چرا لقمه‌ای صبحانه نخورده‌ام!
ضعف کرده بودم.“

”من این ماجرا را از پسر اسماعیل هرقلی شنیدم. خدا او را بیامرزد! مرد زحمت‌کش و درست‌کاری بوده است. این ماجرا به قدری مشهور است که بسیاری از مردم حله و بغداد، آن را به یاد دارند. پدربزرگت هم باید آن را شنیده باشد.

- یادم نمی‌آید چیزی در این باره به من گفته باشد.
- زمانی که اسماعیل جوان بوده، دُملی در ران پای چپش بیرون می‌آید، به بزرگی کف دست. هر سال، فصل بهار، این دُمل می‌ترکیده و مرتب از آن چرک و خون می‌آمده. فکرش را بکن. بیچاره دیگر نمی‌توانسته به کار و زندگی‌اش برسد. می‌دانی که روستای «هرقل» نزدیک حله است. اسماعیل آن‌جا زندگی می‌کرده.

- بله، می‌دانم کجاست. در سفر دو سال پیش، کاروان ما کنار آن روستا منزل کرد.

”- اسماعیل به حله می‌آید. سراغ عالم بزرگ حله را می‌گیرد، مردم نشانی خانه «سیدبن طاووس» را به او می‌دهند و می‌گویند: «او از بزرگ‌ترین و پرهیزکارترین دانش‌مندان روزگار است و شیعه و سنی برای حل مشکلات‌شان به سراغش می‌روند». اسماعیل می‌رود پیش «سیدبن طاووس». جراحیت پایش را نشان می‌دهد. سیدبن طاووس با خوشرویی قول می‌دهد که برای بهبودی‌اش کمک کند..

- چیزهایی از بزرگواری و دانش او شنیده‌ام.

- سید، جراحان حله را حاضر می‌کند تا دُمل را معاینه و معالجه کنند. آن‌ها می‌گویند دُمل، روی رگ حساسی قرار گرفته و علاج آن تنها در بریدن و برداشتن است. سید می‌گوید اگر چاره دیگری ندارد، این کار را بکنید. می‌گویند: امکان زیادی دارد موقع جراحی، به آن رگ حساس صدمه

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”بخورد و اسماعیل بمیرد. سید، اسماعیل را به بغداد می‌برد. آن‌جا هم دُمل را به زبده‌ترین جراحان آن شهر نشان می‌دهد. آن‌ها همان حرف جراحان حله را می‌زنند. سید می‌خواسته به حله برگردد. اسماعیل می‌گوید حالا که تا بغداد آمده‌ام، بهتر است به زیارت تربت امامان سامرا بروم. در سامرا، مرقد امام علی‌النقی و امام حسن‌عسکری را که امامان دهم و یازدهم ما هستند، زیارت می‌کند. بعد به «سرداب مقدس» می‌رود و امام زمان را نزد خدا، شفیع خود قرار می‌دهد تا از آن گرفتاری نجات پیدا کند.

- سرداب مقدس کجاست؟

- محلی است که امام زمان از آن‌جا ناپدید شد و غیبت خود را شروع کرد. بسیاری، در آن سرداب، خدمت آن حضرت رسیده‌اند. اسماعیل چند روزی را سامرا می‌ماند. در آن مدت، کارش راز و نیاز با

”پروردگار و توسل به امامان بوده. روز پنج‌شنبه‌ای، بیرون شهر، در دجله غسل می‌کند. لباس پاکیزه‌ای می‌پوشد تا برای آخرین بار به زیارت قبر امامان و سرداب مقدس برود. وقتی به حصار شهر می‌رسد، چهار اسب‌سوار در مقابل خود می‌بیند. سه نفرشان جوان و چهارمی، یک پیرمرد بوده. یکی از مردان جوان، هیبت و وقار بیشتری داشته. آن‌ها به او سلام می‌کنند. فکر می‌کند که آن‌ها از بزرگان و دامداران آن ناحیه‌اند. مردی که وقار و هیبت فراوانی داشته از او می‌پرسد: «فردا باز می‌گردی؟» اسماعیل جواب می‌دهد: «بله، فردا به حله برمی‌گردم.» آن مرد می‌گوید: «پیش بیا تا آن چیزی که تو را به رنج و درد مبتلا کرده ببینم.» اسماعیل مایل نبوده که آن مرد به دمل پایش دست بزند. می‌ترسیده دوباره خون و چرک بیرون بیاید و لباسش را آلوده کند و او نتواند با خیال راحت به زیارت برود. با این

”حال، تحت تأثیر هیبت آن مرد قرار می‌گیرد و پیش می‌رود. آن مرد، روی اسب خم می‌شود، دست راستش را روی شانه اسماعیل تکیه می‌دهد، دست دیگرش را روی زخم می‌گذارد و فشار می‌دهد. اسماعیل اندکی احساس درد می‌کند. بعد آن مرد روی اسب راست می‌نشیند. پیرمردی که همراه آن‌ها بوده می‌گوید: «رستگار شدی، اسماعیل!» تعجب می‌کند اسم او را از کجا می‌دانند. پیرمرد می‌گوید: «ایشان امام زمان تو هستند.» اسماعیل هیجان‌زده و خوش‌حال پیش می‌رود و پای امامش را می‌بوسد. آن حضرت اسب خود را به حرکت درمی‌آورد. اسماعیل هم دوان‌دوان با آن‌ها حرکت می‌کند. امام به او می‌فرماید: «برگرد!» اسماعیل که سر از پا نمی‌شناخته، می‌گوید: «حالا که شما را دیده‌ام، رهایتان نمی‌کنم.» امام می‌فرماید: «مصلحت در آن است که برگردی.» اسماعیل باز

”می‌گوید: «از شما جدا نمی‌شوم.» در این موقع آن پیرمرد می‌گوید: «اسماعیل! شرم نمی‌کنی؟ امام زمانت دو بار به تو دستور بازگشت دادند.» اسماعیل به خود می‌آید و ناچار می‌ایستد. حضرت با اصحاب خود می‌روند و ناپدید می‌شوند. اسماعیل که به خاطر جدا ماندن از امام خود غمگین و متحیر بوده، ساعتی همان‌جا می‌نشیند و اشک می‌ریزد. حالش که بهتر می‌شود، به سامرا بازمی‌گردد. به حرم می‌رود. خادمان حرم وقتی حال او را دگرگون می‌بینند، می‌پرسند: «چه اتفاقی افتاده؟» اسماعیل ماجرا را تعریف می‌کند. خادمان به او می‌گویند: «پایت را نشان بده تا ببینیم.» اسماعیل پای چپش را نشان می‌دهد. می‌بیند هیچ نشانی از دمل و جراحت روی آن نیست. فکر می‌کند که شاید آن دمل، روی پای دیگرش بوده. آن پایش را هم نشان می‌دهد. هیچ اثری از آن

”نمی‌بیند. در این موقع مردم می‌ریزند و لباس‌هایش را تکه‌تکه می‌کنند و به عنوان تبرک با خود می‌برند. چطور می‌توانستم چنین چیزی را باور کنم! گفتم: «ماجرای غریبی است!»

ابوراجح ادامه داد: «اسماعیل به بغداد می‌رود. سیدبن‌طاووس پس از شنیدن ماجرای شفا یافتن اسماعیل و بعد از دیدن پای او، بی‌هوش می‌شود. به‌هوش که می‌آید، جراحان بغداد را جمع می‌کند و با نشان دادن اسماعیل، می‌گوید: «خوب است جراحی پایی این جوان را معالجه کنید.» آن‌ها می‌گویند: «همان‌طور که قبلاً گفتیم، جز بریدن چاره‌ای نیست و اگر آن را ببریم، او خواهد مُرد.» سید می‌پرسد: «اگر جراحی بریده شود و اسماعیل نمیرد، چه مدت طول می‌کشد تا جای آن بهبود پیدا کند؟» آن‌ها می‌گویند: «دست‌کم دو ماه طول می‌کشد، اما جای بریدگی، گود می‌ماند و روی آن،»

”مو نمی‌روید.“ سید می‌پرسد: «از دفعه قبل که جراح را معاینه کردید چند روز می‌گذرد؟» می‌گویند: «ده روز.» سید پای اسماعیل را به جراحان نشان می‌دهد. دهان آن‌ها از حیرت باز می‌ماند. یکی از آن‌ها که مسیحی بوده فریاد می‌زند: «این کار حضرت مسیح است!» سید می‌گوید: «ما خودمان بهتر می‌دانیم این کار کدام بزرگوار است.» اسماعیل که به حله برگشت، مردم دسته‌دسته به عیادتش رفتند و پایش را دیدند. «گفتم: «باورش سخت است! چطور ممکن است یک نفر صدها سال عمر کند و هنوز جوان باشد؟» ابوراجح برخاست. آفتابه آبی را که همراه داشت، روی قبر خالی کرد.

- مگر نمی‌دانی که حضرت نوح حدود هزار سال عمر کرد و حضرت خضر و عیسی هنوز زنده‌اند؟ شاید آن پیرمرد همراه امام، همان خضر بوده. آیا در

”توان خداوند نیست که به انسانی چنین
عمر بلندی بدهد و او را جوان نگه دارد؟
مگر در بهشت، همه برای همیشه، جوان و
سالم نمی‌مانند؟ خدای بزرگ به هر کاری
تواناست.

ساکت ماندم. جوابی نداشتم. تا
نزدیکی‌های بازار با هم قدم زدیم. به
سه‌راه که رسیدیم، او به طرف حمام رفت
و من راهم را به سوی خانه کج کردم. باید
هر چه زودتر برمی‌گشتم. حرف‌های
ابوراجح پریشانم کرده بود. امیدوار بودم
لااقل امّ‌حباب خبرهای خوبی برایم بیاورد.

”خودم را روی تخت انداختم. خسته شده بودم. دست و پایم می‌لرزید. امّ‌حباب هنوز نیامده بود. حال عجیبی داشتم. فضای درندشت حیاط، برایم تنگی می‌کرد. دیوارها بلندتر و نزدیک‌تر از همیشه بودند. نمی‌توانستم منتظر امّ‌حباب بمانم. صحبت با ابوراجح برایم قوّت قلبی نشده بود. در هم ریخته بودم. چطور می‌شد باور کرد شیعیان چنان پیشوای مهربانی داشته باشند که زمان بر او اثر نکند و کارهای پیامبرانه از سر بزنند؟ باورش سخت بود! ابوراجح آدم دروغ‌گویی نبود. آیا اسماعیل هرقلی دُم‌لی ساختگی روی پایش نقش زده بود و بعد با پاک کردن آن، ادعا کرده بود که امام زمان او را شفا داده است؟ ولی جراحان حله و بغداد، با همراهی سیدبن‌طاووس او را معاینه کرده بودند. اگر دروغ بود، رسوا می‌شد. هر چه بود ابوراجح چنان“

”پیشوای‌شان را باور داشت که انگار با او زندگی می‌کرد. چطور می‌توانستم باور کنم که از عمر امامشان نزدیک به پانصد سال گذشته و او هنوز زنده و جوان باشد، از طرفی با خود می‌گفتم اگر چنین عمر طولانی محال باشد پس چگونه حضرت نوح بیش از دوبرابر آن حضرت عمر کرده است؟ البته می‌دانستم که خدا بر هر کاری تواناست.

صدایی شنیدم. فکر کردم امّ‌حباب پشت در است. از جا جستم و در را باز کردم. فقیری ژنده‌پوش بود. از چشم‌های گودافتاده‌اش که دو دو می‌زد معلوم بود چند روزی است غذای درست و حسابی نخورده. با تصمیمی ناگهانی دو دیناری را که ته جیبم بود، بیرون آوردم و در دستش گذاشتم. فکر می‌کردم از خوش‌حالی فریاد می‌زند و به دست و پایم می‌افتد. بدون تعجب، به سکه‌ها نگاه کرد و لبخند زد. گفتم: «ای برادر، دعایم کن! من بیچاره»

”کسی را دوست دارم که هیچ راهی برای رسیدن به او نیست.“

گفت: «معلوم است گره سختی به کارت افتاده. کمتر کسی حاضر است دو دینار به یک فقیر غریب بدهد. می‌خواهی سکه‌هایت را پس بگیری و به جای آن درهمی بدهی؟»

راست می‌گفت. غریب بود. او را ندیده بودم. گفتم: «این سکه‌ها خیلی برایم عزیزند. بهتر است آن‌ها را به خدا هدیه بدهم.»

باز لبخندی زد و گفت: «امیدوارم خداوند از تو قبول کند! شنیده‌ام که گاهی خدا بنده‌اش را به بلایی گرفتار می‌کند تا به خود نزدیکش کند.»

بعد از رفتن آن فقیر، در را بستم و همان‌جا، پشت در ایستادم. چگونه توانسته بودم از آن سکه‌ها بگذرم؟ مگر تصمیم نداشتم برای همیشه نگه‌شان دارم؟ شاید حس کرده بودم وجودشان شکنجه‌ام

”می‌دهد و مرتب ریحانه را به یادم می‌آورد. از خودم پرسیدم: «آیا آن مرد، یک فقیر واقعی بود یا سر و وضع ساختگی‌اش گولم زد؟» شیطان را لعنت کردم. صداقتی در چهره‌اش بود که باعث شد کمکش کنم. دینارها برای من فقط یادگار بودند. برای او می‌توانستند شروع یک زندگی دوباره باشند.

هنوز دل‌تنگی‌ام باقی بود. زیرلب گفتم: «ای پیرزن تنبل! تا تو برگردی، جانم به لب می‌رسد.» باز خودم را روی تخت انداختم. از گرسنگی بی‌تاب بودم و اراده‌ای که سری به آشپزخانه بزنم، در خودم نمی‌دیدم. امانم نبود که ام‌حباب از در وارد شود و همان کنار در از او پرس‌وجو کنم.

سایبان بالای تخت، از تابش آفتاب جلوگیری می‌کرد، ولی همان سایبان بر من فشار می‌آورد؛ انگار لحافی سنگین رویم افتاده بود. از حال خودم

”ترسیدم. خیلی نگران‌کننده بود. داشتم از روزنهٔ امید و ساحل زندگی، فاصله می‌گرفتم. فریاد زدم: «خدایا، کمک کن!»

بعد آرام‌تر گفتم: «خدایا، اگر آن جوان واقعاً وجود دارد و اسماعیل هرقلی را شفا داده، تو را به جانم قسم می‌دهم مرا هم از این شکنجه و عذاب نجات بده! من که به فکر ریحانه نبودم. این تو بودی که او را ناگهان با آن همه ملاحات و زیبایی نشانم دادی و کارم را ساختی. پس خودت هم او را به من برسان! او که خیلی خوب است. مگر دوست داشتن خوبی، بد است؟ خدایا، می‌شود آن جوانی را که در خواب دیده، من باشم! آیا منتظر است به خواستگاری‌اش بروم؟ آیا در آن نگاه عجیبش، چنین خواهشی بود که مرا چون شمعی گداخت و آب کرد؟»

پیشانی‌ام را به دیوارهٔ تخت کوبیدم. با خود گفتم: «ای دیوانه! دلت را به این خیال‌های بچه‌گانه»

”خوش نکن. چطور امکان دارد او خواب جوانی غیرشیعه را دیده باشد و خواستگاری‌اش را انتظار بکشد؟ تو شبانه‌روز به او فکر می‌کنی و او به یاد مسرور یا جوانی دیگر از شیعیان است که چگونه پس از ازدواج‌شان، شهد سعادت و خوش‌بختی را به کامش بریزد. بی‌چاره! ریحانه چند سالی است تو را ندیده، آن‌وقت چطور تو را به شکل جوانی برازنده به خواب دیده؟ اگر تو را به خواب دیده بود، صبر می‌کرد به خواستگاری‌اش بروی و گنجینه‌ای از زیباترین جواهرات را به پایش بریزی؛ نه آن که تصمیم بگیرد با دو دینار، گوشواره‌ای ارزان بخرد. گیرم که تو را به خواب دیده باشد، فایده‌اش چیست وقتی ابوراجح هرگز حاضر نمی‌شود دختر گلش را به یک سُنّی بدهد؟“

کلید در قفل به حرکت درآمد. صدای نفس زدن‌هایی آشنا را شنیدم. در بر پاشنه چرخید.

”امّ‌حباب بود. با خوش‌حالی از جا پریدم و جلو رفتم. زنبیلش را که زمین گذاشته بود، برداشتم و داخل خانه آوردم. انتظار داشتم میان نفس زدن‌هایش، غرولند کند. خیلی آرام آمد و روی تخت نشست. سخت توی فکر بود. مقابلش روی زمین، کنار زنبیل نشستم. - خیلی دیر کردی امّ‌حباب. فکر نکردی من این‌جا منتظرم؟ گفتم شاید سر راه به بغداد رفته‌ای! لب‌خندی مهربانانه زد و گفت: «به سلیقه‌ات آفرین می‌گویم! فکر نمی‌کردم چنین جواهری در حله باشد. مهرش به دلم نشست.» خوش‌حال شدم. گفتم: «تعریف کن امّ‌حباب. همه چیز را موبه‌مو برایم بگو.» به چهره‌ام دقیق شد. - چرا رنگت زرد شده؟ صبحانه خوردی؟ نخوردی؟ خم شد و چند دانه انبه از توی زنبیل برداشت.”

"- خدایا! جواب ابونعیم را چه بدهم؟ اول برایت شربت انبه درست می‌کنم و در آن شیرۀ خرما می‌ریزم. یک کاسه از آن که خوردی و جان گرفتی و حالت جا آمد، سر صبر می‌نشینیم و حرف می‌زنیم. انبه‌ها را از چنگش درآوردم و توی زنبیل انداختم. - کاری نکن که دیوانه شوم و سر به بیابان بگذارم! چشم‌هایش گرد شد. - پناه بر خدا! - تا همه چیز را موبه‌مو برایم تعریف نکنی، مطمئن باش لب به چیزی نمی‌زنم. اخم کرد و سری به تأسف تکان داد. - از قضا موقعی به خانه‌شان رسیدم که داشت به زن‌ها درس می‌داد. خانۀ کوچکی دارند. همه در بزرگ‌ترین اتاق خانه نشسته بودند. ریحانه با صدایی آرام برایشان صحبت می‌کرد. وارد اتاق شدم و گوشه‌ای نشستم. به من لبخند زد و گفت:

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

«خوش آمدید!» خیال می‌کردی آن اتاق که با گلیم فرش شده بود، از نور چهره او روشن است. آیه‌ای از قرآن را توضیح داد. بعد به سؤال‌ها جواب داد. دست آخر با صدایی قشنگ و غمگین، قسمتی از شهادت‌نامه حسین بن علی را خواند که صدای زن‌ها به گریه بلند شد. سنگ هم بود گریه‌اش می‌گرفت. من هم بی‌اختیار اشک ریختم.

ساکت شد و زانوهایش را مالید. گفتم: «همین؟ بعد چه شد؟»

گفت: «کاش می‌توانستم هر روز بروم. خیلی چیزها یاد گرفتم. باور نمی‌کردم دختری به آن جوانی، آن قدر باسواد باشد! هیچ هم اهل قیافه گرفتن و گنده‌دماغی نیست. نگاه مهربانش را بین همه تقسیم می‌کرد. چقدر دل‌ربا و شیرین بود!»

باز ساکت شد و مالیدن زانوهایش را از سر گرفت.
- با او صحبت نکردی؟

”- نکند انتظار داشتی همان جا برایت خواستگاری اش می کردم؟

- نه، ولی...

- مجلس که تمام شد و زن ها رفتند، من از جایم تکان نخوردم. او و زنی که بعد فهمیدم مادرش است، آمدند کنارم نشستند. با مهربانی احوالم را پرسیدند. گفتم: «از دو محله بالاتر کوبیده ام و آمده ام تا سر پیری، چیزی یاد بگیرم. حیف که راهم دور است، وگرنه هر روز می آمدم.» ریحانه خودش رفت و برایم خرما و شربت آورد.

ساکت ماند و باز به چهره ام خیره شد. پرسیدم: «دوباره چه شد؟ چرا مثل کسانی که جن دیده اند، نگاهم می کنی؟»

- باور کن اگر ریحانه قسمت تو باشد، بهترین مادرزن دنیا را داری. به هر حال ریحانه، دست پرورده اوست. چنان با من گرم گرفته بودند

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”که انگار سال‌هاست با هم رفت و آمد داریم. بعد مادرش از من چیزی پرسید که به فکر افتادم مخم را به کار بیندازم.

ساکت ماند. به کاری که کرده بود لبخند زد و زانوهایش را مالش داد. با دست‌پاچگی پرسیدم: «بگو چه گفت؟ چرا هر بار که دو جمله حرف می‌زنی، این قدر زانوهایت را می‌مالی؟»

- صبر داشته باش بچه! یک سال آن‌جا نبوده‌ام که انتظار داری تا شب این‌جا بنشینم و حرف بزنم. داشتم چی می‌گفتم؟

- مادرش چیزی پرسید که مجبور شدم کلمات را به کار بیندازی.

- پرسید: «خانه‌تان کجاست؟ شاید روزی گدازمان افتاد و توانستیم به شما سری بزنیم.» گفتم: «باید نام ابونعیم زرگر را شنیده باشید...»
فریاد زدم: «ام‌حباب! قرار نبود خودت را معرفی»

”کنی. یک بار هم که مخت را به کار انداختی، همه چیز را خراب کردی.“

عادل اندر سفیه، چشم‌غره‌ام رفت.

- دندان به جگر بگیر! گوش کن بعد حرف بزن! گفتم:

«لابد نام ابونعیم زرگر را شنیده‌اید.» چشم‌های ریحانه درخشید. مادرش گفت: «بله، او را می‌شناسیم.» گفتم:

«ما همسایه آن‌ها هستیم.» آن وقت ریحانه گوشواره‌هایی را که گوشش بود، از زیر خرمن موهای بلندش نشان داد و گفت: «این گوشواره‌ها را از مغازه آن‌ها خریده‌ایم.»

باز ساکت شد و لبخند زیرکانه‌ای زد. از کوره دررفتم.

- منظورت را از این ادا و اطوارها نمی‌فهمم. چرا باز ساکت شدی؟

زانوهایش را مالید.

- تو واقعاً خنکی! به حرفی که ریحانه زد، دقت

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”نکردی؟

- کدام حرفش؟

- ریحانه دختر باسوادی است. از روی حساب و کتاب حرف می‌زند. نگفت این گوشواره را از مغازهٔ ابونعیم خریده‌ایم. گفت: از مغازهٔ آن‌ها خریده‌ایم. می‌دانی این یعنی چه؟

سر درنیاوردم.

- نه نمی‌دانم.

- یعنی مغازهٔ ابونعیم و هاشم.

- منظور؟

- او این‌جوری به تو اشاره کرد.

- خوب حالا این یعنی چه؟

- یعنی این که او هم به تو علاقه دارد.

زنبیل را که در آن گوشت و سبزیجات هم بود، کنار زدم.

- تو را خدا این‌قدر آسمان و ریسمان به هم نباف!

”هیچ وقت این حرف ساده‌ او، این معنایی را که تو می‌گویی نمی‌دهد.

- پس چه معنایی می‌دهد جناب عقل کل؟

- چون می‌داند من نوه‌ ابونعیم هستم و در مغازه‌اش کار می‌کنم، گفته «مغازه‌ی آن‌ها». حالا بگو بعد چه شد؟ با دلخوری و اخم زانوهایش را مالید.

- خیلی خوب. شاید هم حق با تو باشد. خواهش می‌کنم ادامه بده!

هم‌چنان با دلخوری، لب و لوچه‌اش را ورچید.

- من گفتم: «عجب گوشواره‌ خوشگلی است! آفرین به

ابونعیم و دست و پنجه‌اش!» آن‌وقت مادر ریحانه

گفت: «این را نوه‌اش هاشم ساخته.» من به ریحانه نگاه

می‌کردم. اسم تو را که شنید، گونه‌هایش قرمز شد و

سرش را پایین انداخت.

- راست بگو ام‌حباب! تو داری این‌ها را برای

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”دل خوشی من می‌گویی.
حرفم را نشنیده گرفتی.

- من پرسیدم: «هاشم همان جوان زیبا و خوش
قد و قامت است؟» کاش بودی و می‌دیدى که ریحانه چه
جور به من نگاه کرد. مادرش گفت: «بله، همان است.»
- ام‌حباب!

- باور کن از نگاه ریحانه فهمیدم حال و روز او بدتر از
توست. ازش پرسیدم: «حالت خوش نیست دخترم؟»
مادرش گفت: «دو هفته‌ای به شدت بیمار و بستری
بوده.»

- این را خودم می‌دانستم. ابوراجح به من گفت. وقتی
به مغازه آمد، حدس زدم که ناخوش‌احوال بوده.
- ما زن‌ها این چیزها را خوب می‌فهمیم. تو حالت
نیست.

”نمی‌توانستم حرف‌هایش را باور کنم. برای دل‌داری دادن به من، حاضر بود حرف‌های ساده را آب و تاب بدهد.

- کاش این‌طور بود که تو می‌گویی!

- بعد من حرفی زدم که نباید می‌زدم. خدا مرا ببخشد! حرفی زدم که آن دخترک پاک و معصوم، دیگر خواب و خوراک نخواهد داشت.

در قصه‌گویی استاد بود. چه شب‌ها که با قصه‌هایش به خواب رفته بودم! ساکت ماندم تا حرفش را بزند.

- گفتم: «خبر دارید دختر حاکم، او را پسندیده و به مغازه‌شان رفت و آمد می‌کند؟ همسر حاکم از هاشم دعوت کرده به دارالحکومه برود و طلا و جواهراتی را که آن‌جاست، صیقل بدهد.» کاش این حرف را نمی‌زدم! یک‌دفعه دیدم چیزی توی صورت به آن قشنگی، خاموش شد. با صدایی لرزان گفت:

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”برایش آرزوی خوش بختی می‌کنیم! من و او در کودکی، هم‌بازی بودیم. حالا او جوان ثروتمند و متشخصی است. قنواء شوهری بهتر از او گیرش نمی‌آید.“

فریاد زدم: «از این حرفش معلوم است ذره‌ای هم به من فکر نمی‌کند.»

- اشتباه می‌کنی هاشم. باید بودی و موقعی که خدا حافظی می‌کردم، می‌دیدیش. نمی‌توانست درست راه برود. حال و روز تو را پیدا کرده بود. چند قدم بدرقه‌ام کرد. شاید می‌خواست چیزی درباره‌ی تو بپرسد که رویش نشد. خیلی باحیاست!

- بس است امّ‌حباب! از زحمتی که کشیدی ممنونم. صحبت معمولی و ساده‌ای با هم داشته‌اید. برداشت تو از این حرف‌ها، ساخته‌ی فکر و خیال خودت است. نمی‌توانم باور کنم. انتظار نداشته باش عqlم را دست تو بدهم. کاشکی خودم آن‌جا“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”بودم و از نزدیک می‌دیدم!
- تو یکی صحبت از عقل نکن که خنده‌ام می‌گیرد. فعلاً
که عقل نداشته‌ات را داده‌ای دست دلت!
- کاش دربارهٔ قنواء چیزی نمی‌گفتی!
ام‌حباب برخاست. با زنبیل به طرف آشپزخانه راه افتاد.
- خوب کردم که گفتم. او هم باید زجری را که تو
می‌کشی بکشد. می‌روم برایت غذا و شربت درست کنم.
باید برای فردا آماده شوی.
با بدجنسی خندید.
- قنواء منتظر است.
از همان موقع می‌دانستم چه شب وحشتناکی را پیش
رو دارم. باز در بستر دراز می‌کشیدم و حرف‌های ام‌حباب
و ریحانه را هزار معنا می‌کردم و تا سحر، در بیم و امید،
دست و پا می‌زدم.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”کنار رودخانه خانه‌های بزرگ اشرافی بود که زیباترین‌شان دارالحکومه بود. هرچه از رودخانه فاصله می‌گرفتی خانه‌ها کوچک‌تر می‌شد تا آن‌که خانه‌های بزرگ سنگی، جای خود را به خانه‌های کوچک و خشت و گلی می‌داد. دارالحکومه میان باغی سرسبز و خرم بود. دو نگهبان قدبلند و سیاه‌چرده بیرون از در چوبی و بزرگ باغ، نگهبانی می‌دادند. میان آن دو، مرد میان‌سال و کوتاه و چاقی روی چهارپایه‌ای نشسته بود. اسمش «سندی» بود. شکم بزرگ و برآمده‌ای داشت که توی ذوق می‌زد. انگار خمرهای کوتاه را بغل کرده بود. سال‌ها بود که روی آن چهارپایه می‌نشست. نزدیک شدم و سلام کردم. جوابم را نداد. با گردش انگشتان کوتاهش اشاره کرد که چه می‌خواهم. خیلی خلاصه آنچه را اتفاق افتاده بود برایش گفتم.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”با اکراه برخاست. از بس عرق کرده بود، لباس به پشتش چسبیده بود. آن را از بدنش جدا کرد و لنگان لنگان به طرف در رفت. روی در، که بست‌های فلزی و گل‌میخ‌های درشتی داشت، دریچه کوچکی بود. حلقه روی دریچه را سه‌بار کوبید. دریچه باز شد. توانستم قسمتی از صورت یک نگهبان خواب‌آلود را ببینم. - در را باز کن. این جوان، زرگر است. این طور که می‌گوید قرار است برای همسر و دختر حاکم، چیزهایی بسازد.

به این ترتیب بود که زبانه‌ای فلزی به خشکی از میان چفت‌هایی گذشت. در بر پاشنه چرخید و دارالحکومه به رویم آغوش باز کرد. لحظه رؤیایی فرا رسیده بود و من می‌توانستم ایوان‌ها و سراسراهایش را ببینم. از کودکی آرزو داشتم که از نزدیک دارالحکومه و آدم‌هایش را ببینم. پدر بزرگ“

”می‌گفت: «گرچه دارالحکومه حله، مانند قصرهای افسانه‌ای هزارویک شب نیست، ولی آن قدر زیبا هست که آدم را به یاد قصرهای بغداد بیندازد.»

سندی با گوشه دستار، عرق پشت گردن و طوق غبغبش را خشک کرد. بیخ گوشم آهسته غرید: «کارت را خوب انجام بده تا انعام خوبی بگیری. آن وقت سکه‌ای هم به من خواهی داد.» دهانش بوی سنگ‌پای حمام می‌داد. خودش می‌دانست، چون مشغول جوییدن چند برگ نعنا بود. آب سبزرنگی میان دندان‌های پوسیده و لب تیره‌اش نمایان بود. وقتی با دست به داخل روانه‌ام می‌کرد، لبخندی زد که نه زیبا بود و نه دوستانه. در با همان سروصدا بسته شد. باغ در نگاه اول، بسیار زیبا بود. درختان بلند و تنومند با چترهای بزرگی از شاخه و برگ، از تابش آفتاب به زمین جلوگیری می‌کردند. حله و اطراف آن، پر از نخلستان بود، ولی در باغ

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”دارالحکومه تنها چند نخل، در میان انواع درختان دیگر دیده می‌شد. راهی که از میان درختان به طرف ساختمان دارالحکومه می‌رفت، سنگ‌فرش بود. خدمتکاری که مرا همراهی می‌کرد، انگار گنگ بود. با اشاره دست، راهنمایی‌ام می‌کرد. بعد از پایان سنگ‌فرش به آب‌نمای زیبایی رسیدیم. آب زلالی وارد حوض‌های کوچک و بزرگ می‌شد و توی جویی می‌ریخت که میان درختان ناپدید می‌شد. بلندی و اندازه حوض‌ها فرق داشت. بعضی توی بعضی دیگر بودند. بزرگ‌ترین حوض چند اردک داشت. تصویر لرزان ایوان ورودی، توی حوض‌ها افتاده بود. کنار آب‌نما، چند نفری روی پله‌ها نشسته بودند و حرف می‌زدند. چند نفر دیگر هم در گوشه و کنار باغ، روی تخت‌های چوبی لمیده بودند. گاهی صدای خنده‌شان به گوش می‌رسید. خدمتکار اشاره کرد منتظرش بمانم تا“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”برگردد. دو نگهبان، دو طرف ورودی ساختمان ایستاده بودند. چند نگهبان هم در اطراف قدم می‌زدند تا کسی دزدانه از پشت پنجره‌ها به داخل سرک نکشد. از آن‌جا که ایستاده بودم، صدای ضعیف موسیقی و آواز زن جوانی به گوش می‌رسید.

با داروهایی که ام‌حباب به من خورانده بود، شب را به خلاف انتظارم، راحت خوابیده بودم. دلم می‌خواست دارالحکومه و شکوه آن، چنان تحت تأثیرم قرار دهد که یاد ریحانه کمتر به سراغم بیاید و آزارم دهد. فایده‌ای نداشت. دور از ریحانه، دارالحکومه برایم جلوه‌ای نداشت. حاضر بودم از همان‌جا برگردم و به فقیرانه‌ترین خانه‌های حله بروم، به شرط آن که بتوانم از پشت دیوار یا روزنه‌ای، صدای او را بشنوم. چیزی که هم‌چنان عذابم می‌داد و در خاطرم جست‌وخیز می‌کرد آن

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”بود که کمتر از یک ماه دیگر، ریحانه باید برای ازدواج آماده می‌شد. این واقعیت که مسرور از او خواستگاری کرده بود، برایم شکنجه‌ای دیگر بود. آرزو کردم ای کاش ریحانه، دختر حاکم بود و موقعی که آن انگشتر مخصوص را برایش می‌ساختم، کنارم می‌نشست و به کارکردنم نگاه می‌کرد.“

در آن لحظه‌ها که منتظر برگشتن خدمتکار بودم، به این فکر می‌کردم که آیا ممکن بود روزی را ببینم که مشغول کار باشم، ریحانه برایم غذای دست‌پخت خودش را بیاورد، ساعتی کنارم بنشیند تا با هم غذا بخوریم و از هر دری حرف بزنیم؟ توی همین فکر و خیال‌ها بودم که صدای قدم‌هایی را از طرف ایوان شنیدم. مردی هراسان، دستارش را در دست داشت و خدمتکاری درشت‌اندام، با خشونت او را به جلو می‌راند. آن‌ها که روی پله‌ها لم

”داده بودند، وحشت‌زده راست نشستند.
- گم‌شو! تا امثال شما نوکیسه‌ها به سیاه‌چال نیفتید،
حرف حساب حالی‌تان نمی‌شود.
خدمتکار با یک پس‌گردنی، مرد را از پله‌ها به پایین هل
داد. مرد سعی کرد خود را کنترل کند، ولی نتوانست.
پایین پله‌ها زمین خورد. دقیقه‌ای طول کشید تا دوباره
اوضاع عادی شود. کسی که از همه به من نزدیک‌تر بود،
سراپایم را ورانداز کرد و گفت: «بهتر است راحت
بنشین. تا تو را به داخل بخوانند، خیلی طول می‌کشد.
من خودم ساعتی است انتظار می‌کشم و هنوز خبری
نیست.»
تک و توک مگس‌های سمج آن‌جا رهايمان نمی‌کردند.
معلوم نبود برای چه آن همه آب و سبزه و درخت را ول
کرده بودند و به ما می‌چسبیدند. پرسیدم: «برای چه به
دارالحکومه آمده‌اید؟»
کیسه‌ای پر از سکه را از میان شالی که به کمر بسته

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”بود بیرون آورد. سکه‌ها را به صدا درآورد.
- معلوم است. آمده‌ام مالیات بدهم. می‌بینی؟ برای
دادن مالیات هم باید انتظار بکشی. لابد صاحب‌دیوان
هنوز از خواب ناز بیدار نشده. تو این‌جا آشنا داری؟
- نه.

- اما من با خوان‌سالار آشنایی دارم. شاید بتواند از
صاحب‌دیوان برایم تخفیفی بگیرد. اگر برای دادن
مالیات آمده‌ای، می‌توانم سفارش تو را هم بکنم.
- نه، متشکرم!

مرد لب ورچید و نگاهش را متوجه آب‌نما کرد. باز صدای
گام‌هایی روی سنگ‌فرش شنیده شد. همه گردن
کشیدند تا صاحب‌صدا را ببینند. همان خدمتکار بود. با
عجله به طرفم آمد. پس از تعظیم گفت: «ببخشید که
معطل شدید! لطفاً با من بیایید!»

”مردی که می‌خواست مالیات بدهد با تعجب به من نگاه کرد و کیسه پولش را برگرداند سر جایش. به طرف ایوان به راه افتادم. تپش قلبم را احساس می‌کردم. نمی‌توانستم حدس بزنم داخل دارالحکومه چه شکلی است و چه ماجراهایی انتظارم را می‌کشد. پدر بزرگ سفارش‌های زیادی کرده بود که چطور رفتار کنم و حرف بزنم. از هیجان، همه‌شان فراموشم شده بود. از ایوان گذشتیم. وارد راهرویی شدیم و به سرسرای زیبا رسیدیم. از آن‌جا حیاطی بسیار بزرگ و ساختمان‌های دو طبقه و سه طبقه اطراف آن پیدا بود. خدمتکار سعی می‌کرد از من جلوتر راه نرود. برای همین مرتب با حرکت دست، راهنمایی‌ام می‌کرد. از چند پله پایین رفتیم. از عرض حیاط گذشتیم. حیاط هم آب‌نمایی بزرگ داشت. چند اردک و غاز و پلیکان در آن، زیر سایه درختان شنا”

”می‌کردند. اطراف آب‌نما، باغچه‌هایی بود پوشیده از بوته‌های گل و درختانی کوتاه، اما پربرگ. وارد سرسرای دیگری شدیم. چند نفری روی تختی چوبی، مشغول کارهای دفتری و چک و چانه بودند. به پله‌هایی رسیدیم که نگهبانی کنار آن ایستاده بود و زنی جوان، انتظار مرا می‌کشید. خدمتکار به من تعظیم کرد و رفت. زن که معلوم بود یکی از خدمتکاران مخصوص خانواده حاکم است، به من لبخند زد.

- من «امینه» هستم؛ خدمتکار مخصوص بانویم قنواء. اشاره کرد از پله‌ها بالا برویم. او را به یاد آوردم. با خانم‌ها برای خرید به مغازه آمده بود. کنار هم از پله‌ها بالا رفتیم و از طبقه دوم سر درآوردیم. از ردیف ستون‌هایی سنگی که جلوی‌شان نرده‌ای چوبی و مُنبت‌کاری شده بود، گذشتیم. کنار آن

”نرده‌ها می‌توانستی تمام حیاط را ببینی. حیاط از آن بالا زیباتر بود.

میان سرسرای بزرگ و روشن که سقفی بلند و پرنقش و نگار داشت، به دری چوبی رسیدیم. امینه در را باز کرد و گفت: «این‌جا محل کار شماست. ترتیبی داده خواهد

شد که هر روز، بدون مزاحمت نگهبان‌ها به این‌جا بیایید و کارت‌ان را انجام دهید.» پشت سرش وارد شدم. اتاق بزرگ و دل‌پذیری بود. دو پنجره بزرگ و محرابی‌شکل به طرف باغ داشت. کف اتاق و سکوی گوشه آن،

پوشیده از فرش بود. جلوی پنجره‌ها پرده‌هایی گران‌بها آویزان بود. پرده‌ها را کنار زد. قسمتی از باغ، نیمی از شهر، رودخانه فرات و پل روی آن، به چشم آمد.

پنجره‌ها را گشود تا هوای اتاق عوض شود. امینه وقتی دید همه‌چیز مرتب است، تعظیم کرد و رفت. به طرف سکو رفتم. کنار بالش‌ها و

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”زیراندازهایی از خز، ظرف‌هایی پر از انگور و انار و انبه چیده شده بود. اتاق شباهتی به کارگاه نداشت. حق با پدر بزرگم بود. قنواء و خانواده‌اش نقشه‌هایی برایم داشتند، وگرنه باید اتاقی کوچک در گوشه‌ای از طبقه پایین در اختیارم می‌گذاشتند. اتاقی که در آن ایستاده بودم، برای پذیرایی از میهمانان مهم و نزدیکان حاکم مناسب بود.

ساعتی گذشت. خبری نشد. گاهی کنار پنجره می‌ایستادم و گاهی لبهٔ سکو می‌نشستم. یکی دو بار تصمیم گرفتم بروم و از امینه یا دیگری بپرسم که کی و چگونه باید کارم را شروع کنم. چند خنجر و شمشیر و سپر جواهرنشان به دیوار آویزان بود. یکی از خنجرها را برداشتم. آن را از شال حریری که به کمر بسته بودم، گذراندم. جلوی آینه‌ای سنگی که توی تاقچه‌ای، در دل دیوار، کار گذاشته شده بود ایستادم. چرخیدم و خودم را تماشا کردم. خنجر را“

”از غلافش بیرون کشیدم. تیغ‌های ظریف و درخشان داشت. نگین‌های روی دسته و غلافش خیلی خوب کار گذاشته شده بود. فکر کردم شاید قرار است کارم را با جلا دادن آن سلاح‌ها شروع کنم. خنجر را در هوا چرخاندم و حواله دشمن فرضی کردم. این کار را بارها تکرار کردم. با این تصور که زندانی هستم و می‌خواهم فرار کنم، به پشت در رفتم. با حرکتی ناگهانی آن را باز کردم. از آنچه در مقابلم دیدم خشمم زد.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”پسری سیاه‌پوست روبه‌رویم ایستاده بود. صندوقچه‌ای چوبی در دست داشت. با صدایی نازک فریادی کشید و به عقب جست. امینه پشت سرش بود. او هم برای چند لحظه وحشت کرد. خجالت‌زده راه را باز کردم. با دست‌پاچگی غلاف را بیرون کشیدم. خنجر را در آن فرو بردم و روی دیوار، سر جایش آویزان کردم.

- مرا ببخشید! حوصله‌ام سر رفته بود. برای همین...
امینه گفت: «شما هرگز نباید از یک خدمتکار و یا یک بردهٔ سیاه، معذرت‌خواهی کنید.»

پسر سیاه‌پوست که دستاری از حریر ارغوانی به سر پیچیده بود، تعظیم کرد و سرش را پایین انداخت.

- «جوهر» کرولال است. در کارها به شما کمک خواهد کرد.

گفتم: «یک بردهٔ کرولال به چه درد من می‌خورد!»

«این اتاق برای کاری که باید انجام دهم، خیلی مجلل و بزرگ است. وسایل لازم کجاست؟ هیچ چیز این‌جا نیست. شاید محل کار من، جای دیگری است.»
امینه به جوهر اشاره کرد تا صندوقچه را روی یکی از تاقچه‌ها بگذارد. بدون نگاه کردن به من گفت: «این چیزها به من مربوط نیست. وقتی بانویم قنواء آمدند، از ایشان بپرسید.»

جوهر، صندوقچه را ناشیانه روی تاقچه گذاشت و در انتظار دستور بعدی، همان‌جا ایستاد. امینه با اشاره از او خواست در صندوقچه را باز کند. صندوقچه پر از زینت‌آلات و جواهرات گران‌بها بود.

- این یکی از چند صندوقچه‌ای است که برای کار به شما سپرده خواهد شد. آنچه درون آن است با مشخصات کامل ثبت شده. همه این‌ها برای بانویم قنواء است.
امروز جواهرات این صندوقچه را بررسی

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”کنید و ببینید کدام تعمیر یا صیقل می‌خواهد. فردا که آمدید، خواهید دید آنچه را لازم دارید در دسترس‌تان است.

امینه باز تعظیم کرد و بیرون رفت. از این که آن بیچاره‌ها باید روزی صد بار تعظیم می‌کردند خنده‌ام گرفت. جواهرات را زیرورو کردم. تعدادی از جواهرات خریداری‌شده از ما، میان آن‌ها بود. هیچ کدام نیازی جدی به تعمیر یا صیقل نداشتند. رو به جوهر گفتم: «یکی مثل ریحانه، مرتب گلیم می‌بافد. آخرش هم پولی برای خرید یک گوشواره ندارد. یکی هم مثل قنواء آن‌قدر طلا و جواهر دارد که نمی‌داند با آن‌ها چه کند. تازه ریحانه کجا و بانویت قنواء کجا؟»

جوهر لب ورچید و شانه بالا انداخت. نمی‌فهمید چه می‌گویم. به ظرف‌های میوه اشاره کردم و گفتم: «اگر میل داری می‌توانی از این میوه‌ها»

”بخوری. این‌ها برای بیست نفر هم زیاد است.“
لبخند زد و سر تکان داد. بدون آن که به من فرصت
عکس‌العملی بدهد، صندوقچه را برداشت و برد و روی
سکو، میان ظرف‌های میوه خالی کرد. باورم نمی‌شد
آن‌قدر خنگ باشد. اشاره کردم که طلا و جواهرات را سر
جایش برگرداند. سر تکان داد و این بار انگورهای درون
یکی از ظرف‌ها را توی صندوقچه ریخت. برای
خوش‌خدمتی دوتا انار و چند انبه هم روی انگورها
گذاشت و در صندوقچه را به زحمت بست. به من نگاه
کرد. وقتی دید خشکم زده است، لبخند زد و جواهرات و
زینت‌آلات را مشتم‌مشتم توی ظرف خالی انگور ریخت.
خواستم جلوی‌ش را بگیرم، ولی از جنب و جوش نیفتاد
تا آن ظرف پر از طلا و جواهر را برداشت و روی طاقچه
گذاشت. مطمئن شدم دیوانه است. با عصبانیت اشاره
کردم همان‌جا سرجایش بنشیند و

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”تکان نخورد. ظرف را روی طاقچه خالی کرد. رفت نشست و ظرف خالی را روی پایش گذاشت. مبهوت ماندم! اگر قنواء یا مادرش در آن حال وارد اتاق می‌شدند، روزگرم سیاه بود. ممکن بود ما را یک‌راست به سیاه‌چال بفرستند. مانده بودم با آن دیوانه خراب‌کار چه کنم. به در اتاق اشاره کردم و فریاد زدم: «برو بیرون! همین حالا!»

دستش را از ترس، جلوی صورت گرفت. با بالارفتن آستینش، ساعد سفیدش پیدا شد. جا داشت از حیرت، شاخ در بیاورم. عقب عقب رفتم. روی سکو نشستم و به او خیره شدم.
- تو کی هستی؟

متوجه آستین بالارفته و سفیدی دستش شد. با افسوس سر تکان داد. مشت‌های گره‌کرده‌اش را روی پا کوبید. با لکنت و صدایی خش‌دار گفت: «خیلی بی‌احتیاطی کردم. دلم می‌خواست کمی»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”تفریح کنم، ولی این کار به قیمت جانم تمام شد.“
داشتم می‌رفتم که دوباره سرگیجه بگیرم و حالم مثل
روزهای قبل، خراب شود.

- این‌جا چه خبر است؟ تو کی هستی؟
برخاستم و به طرف در رفتم تا امینه را خبر کنم. جواهر،
روی زانو به طرفم آمد. با ناله گفت: «رحم کنید! امینه
می‌گفت شما جوان مهربانی هستید.»
پشت در متوقف شدم. هم‌چنان که روی زانو ایستاده
بود گفت: «نام من «هلال» است. می‌بینید که کرولال
نیستم. نامزد امینه‌ام. حاکم می‌خواست امینه را به
پسر وزیر بدهد. من هم پسر وزیر را کشتم و خودم را به
این شکل درآوردم. امینه شایع کرد که هلال، شبانه از
گذرگاه مخفی زیر دارالحکومه فرار کرده.»
پرسیدم: «اگر پسر وزیر کشته شده، چرا مردم حله خبر
ندارند؟»

"- حاکم ترجیح داد که وزیر از کشته شدن پسرش باخبر نشود. شبانه او را دفن کردند و سر زبان‌ها انداختند که پسر وزیر از ترس ازدواج با امینه، به همراه من، شبانه از راه نقب فرار کرده.

- امینه که زیبا و مهربان است. ترس از ازدواج با او یعنی چه؟

- به ظاهرش نگاه نکنید. تا به حال دوتا از خواستگارهایش را با رها کردن افعی در خوابگاه‌شان کشته. شاید سرنوشت من هم همین باشد! امینه قسم می‌خورد که من با دیگران فرق دارم و دوستم دارد. به حرف زن‌ها نباید اطمینان کرد. می‌بینید که زیبا نیستم. آه! اگر مثل شما زیبا بودم، دیگر هیچ غمی نداشتم! راست می‌گفت. زیبا نبود. ناگهان درِ اتاق باز شد. گروهی از زنان، هیاهوکنان به داخل هجوم آوردند. نزدیک بود بی‌هوش شوم. چشمانم از وحشت، دو"

”دو زد. مادر قنواء و خواهرانش میان آن‌ها بودند. پشت سرشان مرد چاق و اخمویی وارد شد. زنان خدمتکار تعظیم کردند. لابد او مرجان‌صغیر بود. امینه با تشتی که آفتابه‌ای نقره‌ای در آن بود، گوشه‌ای ایستاد. با نگرانی به هلال خیره شد. حاکم با پوزخند به جواهرات روی تاقچه نگاه کرد. به طرفم آمد. سلام کردم. جوابم را نداد. نگاهش را به سمت هلال چرخاند.

- امینه بسیار وفادار است، اما نسبت به ما. او به ما خبر داد که تو چگونه خود را به شکل برده‌ای سیاه درآورده‌ای و نام جوهر را بر خود گذاشته‌ای.

هلال با ناله به امینه گفت: «چطور توانستی این‌کار را با من بکنی؟»

امینه با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت. با اشاره حاکم، امینه، تشت را جلوی هلال گذاشت.

- دست و روی خود را بشوی تا همه، بار دیگر، قیافه‌

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”زشت و بدفرجام تو را ببینیم.
امینه با ابریق آب ریخت و هلال دست و روی خود را
شست. عجیب بود که امینه نمی‌توانست جلوی
لبخندش را بگیرد. حق را به هلال دادم. ذره‌ای وفاداری
در وجود امینه نبود. شاید داشت از آن صحنه لذت
می‌برد. زن‌ها هم لبخند و خنده خود را پشت
دستمال‌های ابریشمی پنهان می‌کردند. حاکم فریاد زد:
«ساکت!»

همه ساکت شدند و مرتب ایستادند. امینه ابریق را
میان تشت که حالا آب تیره‌ای در آن بود گذاشت. کنار
هلال زانو زد و با دستمال، مشغول خشک کردن دست‌ها
و صورت او شد. هنوز بعضی از قسمت‌های دست و
صورتش سیاه بود. با چنان علاقه‌ای سرگرم خشک کردن
صورت هلال بود که باورم نمی‌شد. پس او را دوست
داشت. امینه رو به حاکم کرد و گفت: «من سال‌هاست
که صادقانه به

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”دخترتان قنواء خدمت کرده‌ام. خواهش می‌کنم هلال را به پاس خدمت صادقانه من ببخشید!“
حاکم غرّید: «امکان ندارد.»
امینه هلال را در آغوش کشید و گفت: «من بدون او می‌میرم. اگر قنواء این‌جا بود، دل شما را برای بخشیدن هلال، نرم می‌کرد.»
حاکم باز غرّید که: «همان بهتر که این‌جا نیست. همه این بازی‌ها زیر سر اوست.»
به اطراف نگاه کرد.
- راستی، این دختر بازی‌گوش ما کجاست؟
برای من هم جای سؤال بود که قنواء را میان آن‌ها نمی‌دیدم. حاکم به طرف سکو رفت و در صندوقچه را باز کرد. با دیدن میوه‌های توی آن، فریاد کشید: «این‌جا چه خبر است؟ این مسخره‌بازی‌ها چیست؟ چرا جواهرات، روی تاقچه ریخته؟ این میوه‌ها توی صندوقچه چه می‌کند؟ این جوان کیست؟ با هلال“

”توی این اتاق چه کار دارد؟ یکی توضیح بدهد!“ داشت به من نگاه می‌کرد. نفسم به شماره افتاد. امینه گفت: «راستش همه چیز، زیر سر این غریبه است. هیچ کس نمی‌داند این‌جا چه می‌کند. شاید دزد باشد؛ شاید هم جاسوس.»

موی تنم راست شد. می‌خواستم خود را از پنجره پایین بیندازم و اگر زنده می‌ماندم، پا به فرار بگذارم. هلال گفت: «اجازه بدهید! زود قضاوت نکنید! این جوان، نامش هاشم است. پسر وزیر را کشته و بعد قنواء را دزدیده و جایی که تنها خودش می‌داند قایم کرده.» امینه گفت: «حقیقت همین است. حالا هم می‌خواست جواهرات و زینت‌آلات بانویم قنواء را بردارد و ببرد.» گیج شده بودم. خواستم از آن‌ها فاصله بگیرم که حاکم، چشم‌های پف‌آلایش را از هم دراند و گفت:

«تکان نخور!»

کنار هلال نشست و به او گفت: «می‌دانستم بی‌گناهی. تو خیلی سختی کشیده‌ای. برای جبران آنچه بر تو رفته، حاضرم هر بلایی که بگویی، سر این جوانک بیاورم.» زن‌ها به هلال نزدیک شدند. اطراف تشت نشستند و به او چشم دوختند. به پدربزرگم فکر کردم که در آن احوال، راحت توی مغازه نشسته بود و از آنچه به سرم می‌آمد، خبر نداشت. هلال از روی خشم، نگاهی به من انداخت و گفت: «بگذاریدش به عهده خودم. می‌دانم با او چه کار کنم.»

صدایش یک‌مرتبه نازک و زنانه شده بود. با ناخن، دو تکه پارچه فتیله‌شده را از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون کشید. بینی‌اش از حالت متورم درآمد و کوچک و متناسب شد. از زیر لب‌ها چیزهایی را که شبیه تکه‌های چرم بود، بیرون آورد و توی تشت

”انداخت. باورش برایم سخت بود. او قنواء بود. دستار از سر برداشت. موهایش روی شانه ریخت. نگاهم را پایین انداختم. امینه پارچه‌ای روی سر او انداخت. حاکم و زن‌ها از خنده منفجر شده بودند. قنواء نمی‌خندید. صورتش را بالا گرفت تا امینه، دوده‌های دور صورتش را پاک کند. نتوانستم لبخند بزنم. هنوز از وحشت، زانوهایم می‌لرزید. از آن همه هوش و شیطنتی که در قنواء بود، مبهوت مانده بودم. حاکم برخاست و به من نزدیک شد. در اطرافم چرخ زد. خوب و راندازم کرد. به نشانه رضایت، سر تکان داد. زن‌ها ایستادند و دورم حلقه زدند. حاکم حلقه زن‌ها را شکافت و به طرف در حرکت کرد.

- حکومت کار سختی است. احساس و عاطفه در آن جایی ندارد. این نمایش کوچک، باعث تفریحم شد. امیدوارم امروز چیزی خاطرم را مکدر نکند!

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”حاکم بیرون رفت و در را پشت سرش بست. زن‌ها پس از چند دقیقه، به همراه همسر حاکم و خواهران قنواء که هنوز می‌خندیدند و ادای او را درمی‌آوردند، رفتند. قنواء روی سکو نشست و دست‌ها را به پشت تکیه داد. خسته شده بود. امینه مشغول مرتب کردن اتاق شد. بلا تکلیف ایستاده بودم.

- بهتر است بروم. به اندازه کافی باعث سرگرمی‌تان شدم.

- از این نمایش خوشت نیامد؟

به اشاره قنواء، امینه رفت جلوی در ایستاد و دست‌ها را در هم انداخت. از پنجره بیرون را نگاه کردم.

- همیشه دوست داشتم دارالحکومه را ببینم. امروز به اندازه کافی دیدم. برای هفت جدم بس است.

- این جشنی به افتخار تو بود، وگرنه ما برای هر

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

- ”کسی این‌قدر خود را به زحمت نمی‌اندازیم.
- نمی‌خواهم با من بازی کنید.
خمیازه‌ای کشید و به خودش کش و قوس داد.
- گاهی کمی تفریح لازم است. تو با تفریح و سرگرمی
مخالفی؟
- مرا آورده‌اید برای تفریح؟
- به خاطر تو، امروز بعد از نماز نخواستیدم و ترتیب این
نمایش را دادم. سعی کن قدردان باشی!
- من یک زرگرم، نه یک دل‌قک.
- به هر حال، حق‌الزحمه‌ات محفوظ است.
- به چنین پولی نیاز ندارم.
ایستاد و به من نزدیک شد. انگار هنوز بازی ادامه
داشت.
- به بهای جواهراتی که از مغازهٔ ابونعیم خریدیم چی؟
- متوجه نمی‌شوم.“

”- فکر کردی برای چه به مغازه شما آمدم و آنقدر خرید کردیم؟

آمد کنارم ایستاد و به دوردست چشم دوخت.

- من یک بازی را شروع کرده‌ام که باید تمام کنم، وگرنه ابونعیم بیچاره به این سادگی‌ها نمی‌تواند بابت جنسی که فروخته، پولی دریافت کند.

- حق دارم بدانم این بازی چیست.

- به تو مربوط نیست.

- نمی‌خواهم در این بازی، قربانی‌ام کنید.

- تو برای این نقش، انتخاب شدی. صدمه‌ای نمی‌بینی.

- نقشم چیست؟

- کسی که من به او علاقه دارم. بیشتر از این توضیح

نمی‌دهم.

رفت سر جایش نشست و به امینه اشاره کرد کنار برود.”

”- این ریحانه دیگر کیست؟
یادم آمد که از او حرف زده بودم.
- کسی است که به او علاقه دارم. همین. به هیچ سؤال دیگری هم درباره اش جواب نمی دهم.
لحظه ای در سکوت گذشت. امینه جواهرات را آهسته و بی صدا به صندوقچه برمی گرداند. قنواء پرسید: «شما که گوشواره زیاد دارید، چرا یکی به او نمی دهید؟ هرچند وقتی عروسی کردید، او صاحب بهترین جواهرات می شود. راستی چرا جوان زیبا و ثروتمندی مثل تو، به یک دختر فقیر و گلیم باف، علاقه مند شده؟ چرا عروسی نکرده اید؟»
نگاهم به پُل بود. بین من و ریحانه، رودخانه ای بزرگ فاصله بود، بی آن که پلی وجود داشته باشد تا از آن بگذریم و به هم برسیم.
- او هرگز حاضر به زندگی با من نخواهد شد.
- شوخی می کنی؟ شاید ابونعیم راضی به این“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”وصلت نیست. هرچه باشد تو جوانی متشخصی، و او دخترکی فقیر.
به طرفش چرخیدم. سیبی برایم انداخت. آن را گرفتم.
- او شیعه است.
خندید.

- پس بهتر است فراموشش کنی. شک ندارم که هر
کدام از دختران دلفریب حله، آرزو دارند شوهری مثل
تو داشته باشند.

- پدربزرگم همین را می‌گوید، اما چطور می‌توانم او را
فراموش کنم!
آهی کشید.

- کسانی که ثروت و قدرت ندارند، خیال می‌کنند اگر این
دو را داشته باشند، به هر چیزی می‌توانند دست پیدا
کنند. اشتباه می‌کنند. نمونه‌اش عشق است. گاهی یک
دختر و پسر فقیر عاشق هم

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”می‌شوند و با هم عروسی می‌کنند و عمری را
به خوشی می‌گذرانند که پادشاهان و شاهزادگان
از این سعادت، بی‌بهره‌اند.
به طرف در رفتم.

- من هم آرزو داشتم یک شاگرد زرگر معمولی
باشم، اما بتوانم با کسی که دوستش دارم
زندگی کنم!
- فردا می‌بینمت.

دقیقه‌ای بعد داشتم از باغ دارالحکومه
می‌گذشتم. مطمئن بودم که قنواء از کنار پنجره
دارد نگاهم می‌کند. می‌توانست همان‌طور مرا
زیر نظر داشته باشد تا به پل فرات برسم. هوس
کرده بودم از بالای پل، جریان آب را تماشا کنم.”

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ماجرای آن روز را برای پدربزرگ تعریف کردم.
- کاش نعمان را به جای من به دارالحکومه فرستاده بودید! گرفتاری‌ام کم بود، این یکی هم اضافه شد.
- عجله نکن. بالأخره کارت را شروع می‌کنی. زن‌های دارالحکومه کارشان همین است. به دنبال بهانه‌ای می‌گردند تا تفریح کنند و سرگرم شوند. از مشتی آدم بیکار که از قضا ثروت و قدرت دارند، چه انتظاری داری! من هم نمی‌خواهم به آن‌جا بروی، اما می‌ترسم اگر نروی، بلایی به سرمان بیاورند. بیشتر از خودم، نگران تو هستم.

بعد از ظهر به حمام رفتم. ابوراجح در رخت‌کن نبود. مسرور لبهٔ سکو نشسته بود. گرفته و عصبانی به نظر می‌آمد. جواب سلامم را نداد. نتوانستم حدس بزنم از چه چیز ناراحت است. معلوم بود حوصله‌ام را

”ندارد.

ابوراجح در اتاق خودش مطالعه می‌کرد. اتاق کوچکی بود در پاگرد پله‌هایی که به پشت‌بام می‌رفت. کنارش که نشستم، کتاب را بست و روی طاقچه گذاشت. پس از احوال‌پرسی گفتم: «خوش به حالتان که گوشه‌دنجی برای خودتان دارید و فارغ از گرفتاری‌های دنیا، مطالعه می‌کنید!»

- من به چنین اتاقی دل‌خوشم؛ به شرط آن که دارالحکومه بگذارد.

- چرا مسرور این‌قدر کلافه بود؟ جواب سلامم را نداد. آهی کشید و گفت: «یادت هست که از ریحانه خواستگاری کرده بود؟»

خون به مغزم فشار آورد.

- بله، خودتان به من گفتید.

- موضوع را به ریحانه گفتم.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”- چه گفت؟

- جوابش یک کلمه بود: «نه.»

خیالم راحت شد. خدا را در دل، شکر کردم. خبر خوبی بود. به مسرور حق دادم ناراحت باشد.

- به ریحانه گفتم، پس از مهلتی که تعیین کرده‌ام، اگر خوابت تعبیر نشد، باید روی خواستگاری مسرور، جدی‌تر فکر کنی.

خطر هنوز کاملاً رفع نشده بود. باز هم اضطراب به سراغم آمد، اما همین قدر که فهمیدم ریحانه، مسرور را به خواب ندیده، خوش‌حال شدم. اگر ریحانه، مسرور را به خواب دیده بود، پاک از او ناامید می‌شدم. مسرور در شأن ریحانه نبود. به خودم فکر کردم. آیا من در شأن ریحانه بودم؟ صرف‌نظر از زیبایی‌ام و ثروت پدربزرگم، چه امتیازی داشتم؟

- از همسر شنیدم که قرار است مدتی در

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”دارالحکومه کار کنی.

معلوم می‌شد ام‌حباب راست می‌گفت که در این باره چیزهایی به ریحانه و مادرش گفته بود.

- همسرتان چطور خبردار شده؟

- پیرزنی که گویا از همسایه‌های شماسست به آن‌ها گفته.

آنچه را آن روز در دارالحکومه اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کردم. نظر پدربزرگم را هم گفتم.

- ارتباط تو با دارالحکومه می‌تواند مفید باشد؛ به شرط آن‌که به گناه نیفتی. اجازه نده تو را آلت دست

خودشان قرار دهند و مثل یک اسباب‌بازی با تو بازی کنند. اگر تسلیم آن‌ها بشوی، ازت سواری می‌گیرند و

تحقیرت می‌کنند. اگر وقار خودت را حفظ کنی، آن‌ها هم مجبور می‌شوند به تو احترام بگذارند.

- وقتی نمی‌خواهم با قنواء ازدواج کنم، چطور”

”ممکن است ارتباط با دارالحکومه برایم مفید باشد؟
به نقطه‌ای خیره شد.

- تو شیعه نیستی، اما خوب می‌دانی که گروهی از
بهترین و درست‌کارترین مردمان حله، تنها به جرم
شیعه بودن، در سیاه‌چال‌های مرجان‌صغیر زندانی‌اند.
خبر آورده‌اند که حال بعضی از آن‌ها وخیم است. یکی از
دوستانم به نام «صفوان» و پسرش «حماد» مدتی است
زندانی‌اند. به بهانه دیدن جاهای مختلف دارالحکومه، از
قنواء بخواه که به نگهبان‌ها بگوید شما را به سیاه‌چال
راه دهند. اگر بتوانی خبری از آن‌ها بیاوری، مرا مدیون
خودت کرده‌ای.

حاضر بودم برای خشنودی او، هر کاری بکنم. دلم
می‌خواست بگویم این کار را به شرطی می‌کنم که
بپذیری ریحانه با من عروسی کند و یا این که هرگز
ازدواج نکند. اما چطور می‌توانستم این حرف را

”بزnm؟ برای این که اهمیت آن کار را گوش زد کنم، پرسیدم: «کار خطرناکی نیست؟ ممکن است حاکم خبردار شود و مجازاتم کند.»

- نمی‌خواهم تو را به چنین کاری وادارم. اختیار با خودت است. از خدا کمک بخواه و هوشت را به کار بگیر. امیدوارم امام‌زمان یاورت باشد!

به یاد ماجرای شفا یافتن اسماعیل هرقلی افتادم. - اگر می‌خواهید مطالعه کنید، بروم.

خندید و گفت: «می‌دانی که تو را دوست دارم و صحبت با تو برایم شیرین است. احساس می‌کنم چیزی را می‌خواهی بگویی، اما تردید داری.»

دلم می‌خواست اعتراف کنم که ریحانه را دوست دارم، ولی در آن لحظه می‌خواستم موضوعی را بپرسم که مدت‌ها فکر مرا مشغول کرده بود و برایش جوابی نداشتم.

- درست فهمیدید. چرا من نمی‌توانم با دختری

”شیعه ازدواج کنم؟ مگر همه ما مسلمان نیستیم؟ چرا مسلمانی نمی‌تواند با مسلمانی ازدواج کند؟ شما حتی یک بار هم نپرسیدید او کیست. شاید بشود کاری کرد. با مهربانی گفت: «زن و شوهر باید با هم تفاهم و هم‌سوئی داشته باشند. از نظر اعتقادی و مذهبی باید مثل هم باشند تا در انجام احکام و عبادات، بین‌شان جدایی نیفتد. اختلاف در باورها و کارها، بین زن و شوهر فاصله و کدورت ایجاد می‌کند و روی تربیت فرزندان‌شان تأثیر بدی می‌گذارد. ممکن است شوهر بر همسرش سخت بگیرد تا مذهب خود را تغییر دهد. از طرفی، فرض می‌کنیم که تو موفق شوی با دختری شیعه ازدواج کنی. آن موقع، به احتمال زیاد، اقوام تو و خویشان همسرت، شما را طرد می‌کنند. به همین دلیل ازدواج تو را با دختری شیعه به صلاح هیچ‌کدام از شما نمی‌دانم.»

”به این چیزها فکر نکرده بودم. ریحانه هم مانند پدرش شیعه‌ای آگاه بود و هرگز حاضر نمی‌شد با مردی غیرشیعه، زندگی کند.

- می‌دانید که تعداد مسلمانان غیرشیعه، بسیار بیشتر از شیعیان است. چرا شما از مذهب اکثریت پیروی نمی‌کنید تا یکی شویم و پراکنده نباشیم؟

- باید ببینیم حق با شیعه است یا با غیرشیعه. بیشتر بودن گروهی از گروه دیگر، دلیل برتری آن‌ها نخواهد بود. اگر به تعداد است باید مسلمانان همگی مسیحی شوند، چون تعداد مسیحیان از مسلمانان بیشتر است.

مسلمانان صدر اسلام که تعدادشان کم بود، باید از بت‌پرستان که تعدادشان بیشتر بود پیروی می‌کردند.

بگذریم از این که مسلمانان غیرشیعه هم با یکدیگر وحدت کاملی ندارند و به فرقه‌ها و مذاهب مختلفی تقسیم شده‌اند. اهل سنت به چهار مذهب حنبلی، شافعی،

”مالکی و حنفی تقسیم شده‌اند. چرا آن‌ها یکی نمی‌شوند؟ بهترین کار این است که در کنار چهار مذهب اهل سنت، مذهب شیعه را هم به رسمیت بشناسند. متأسفانه سیاست آن‌هایی که حکومت را در دست دارند، غیر از این است. کارهای مرجان صغیر، نمونه خوبی است. ابوراجح ایستاد و گفت: «بهتر است به کنار رودخانه برویم. من به این اتاق عادت دارم، اما تو جوانی و می‌دانم که از فضاهای آزاد و دل‌گشا بیشتر خوشت می‌آید.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”از پیشنهادش خوش‌حال شدم. مسرور از شنیدن این که من و ابوراجح قصد داشتیم با هم به جایی برویم، بیش از پیش ناراحت شد و چهره در هم کشید. شاید خیال کرده بود که ریحانه را از ابوراجح خواستگاری کرده‌ام و در آن لحظه می‌خواهیم برویم تا در این‌باره با ریحانه و مادرش حرف بزنیم. دلم برایش سوخت.“

”زن و شوهر جوانی به دیوارهٔ پل تکیه داده بودند. به رودخانه و منظره‌های اطراف نگاه می‌کردند. معلوم بود به هم علاقهٔ زیادی دارند. لبخند از لب‌هایشان دور نمی‌شد. هیچ آرزویی نداشتیم جز آن که روزی من و ریحانه مثل آنها، کنار هم بایستیم و با عشق و محبت به هم لبخند بزنیم و از هر دری صحبت کنیم. از بالای پل، قسمتی از ساختمان دارالحکومه و خانه‌های حله پیدا بود. نمی‌دانستم قنواء برای روز بعد چه نمایشی ترتیب داده بود. نسیم خنکی می‌وزید و آب را پولک پولک می‌کرد. رودخانه، خطی مارپیچ بود که بین خانه‌های حله و نخلستان‌های انبوه کشیده شده بود. ابوراجح لبخندزنان گفت: «تو خبر داری که سابقهٔ مذهب ما بیشتر از مذهب‌های شماست؟»

«با تعجب پرسیدم: «یعنی چنین چیزی حقیقت دارد؟»
خندید و گفت: «بنیان‌گذاران مذهب‌های چهارگانه
اهل سنت که احمد حنبل، شافعی، مالک و ابوحنیفه‌اند،
تقریباً پس از یک قرن که از هجرت پیامبر گذشته بود،
به دنیا آمده‌اند. معلوم می‌شود که حداقل در قرن اول
هجری، مذهب‌های چهارگانه نبوده‌اند. مسلمانانی که در
صدر اسلام و در قرن اول زندگی می‌کرده‌اند، از پیروان
مذهب‌های چهارگانه، قدیمی‌تر و پرسابقه‌ترند و اگر این
مذهب‌ها به وجود نمی‌آمدند، مردم همچنان مسلمان
بودند.»

پرسیدم: «مذهب شیعه از کی به وجود آمد؟»
- از زمان پیامبر؟ ص؟، و با خواست خود آن حضرت.
حرف‌های عجیبی می‌شنیدم که باورش برایم سخت
بود!

”- شما به راست‌گویی و درست‌کاری معروفید، اما آیا این که گفتید حقیقت دارد؟
به نرده پل تکیه داد و از نسیم خنک لذت برد.
- بله، همان‌طور که این رودخانه و این پل، وجود دارند.
پیامبر (ص) مسلمانان را به پیروی از اهل‌بیت خود دعوت کرد و فرمود: «من در میان شما دو چیز گران‌بها می‌گذارم: کتاب‌خدا و اهل‌بیتم. این دو از هم جدا نخواهند شد تا آن که کنار حوض کوثر به من بپیوندند.» ما شیعیان از پیامبر (ص) و اهل‌بیت او پیروی می‌کنیم. آن حضرت فرموده‌اند که اهل‌بیت ایشان، علی، فاطمه، حسن و حسین هستند. راستی هاشم، تو چیزی از ماجرای «غدير خُم» شنیده‌ای؟
- فقط می‌دانم که شما شیعیان، چنین عیدی دارید.
- ماجرای آن را بسیاری از دانشمندان اهل‌سنت در“

”معتبرترین کتاب‌هایشان نقل کرده‌اند. پیامبر (ص) در سال آخر زندگی‌اش، از آخرین حج خود که بازمی‌گشت، مردم را به فرمان خدا، در محلی به نام غدیر خم جمع کرد. از فرا رسیدن زمان درگذشت خود خبر داد و پس از سفارش به همراهی با قرآن و اهل‌بیتش فرمود: «خدا مولا و سرپرست من است و من مولای هر مؤمنی هستم.» آن وقت دست علی را گرفت و گفت: «آن کس که من مولای او هستم، این علی، مولای اوست.» پیامبر (ص) در جای دیگری فرموده‌اند: «بدانید که مثال اهل‌بیت من در میان شما، مثال کشتی نوح است. کسی که بر آن سوار شود، نجات می‌یابد و کسی که از آن دوری کند، غرق خواهد شد.» شیعیان کسانی هستند که به توصیه‌ها و دستورهای آن حضرت در این باره عمل کرده‌اند. ما وقتی چنین دلیل‌های محکم و فراوانی برای پیروی از اهل‌بیت پیامبر؟ ص؟ داریم،

”چطور انتظار داری آن‌ها را رها کنیم و به سراغ دیگران برویم؟

آنچه ابوراجح گفت، چنان برایم عجیب بود که با وجود نسیم خنک، دانه‌های عرق بر پیشانی‌ام نشست. چند دقیقه بعد، سوار قایقی شده بودیم. قایق‌ران، آرام پارو می‌زد. قایق به آرامی سینه آب را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

- می‌دانم باورکردن حرف‌هایم برایت سخت است. از خدا می‌خواهم که ما را به آنچه درست است هدایت کند! چند قایق دیگر روی آب بود. در جایی که عمق آب زیاد نبود، بچه‌ها مشغول آب‌تنی بودند. ابوراجح گفت: «در ضمن، پیامبر (ص) به دوازده جانشین خود که امامان ما هستند اشاره کرده‌اند، که اولین آن‌ها علی (ع) و آخرین آن‌ها، امام‌زمان است. به یاد

”داشته باش آنچه گفتم در معتبرترین کتاب‌های حدیث شما آمده. امیدوارم این مقدمه‌ای باشد برای آن که بیشتر به فکر مطالعه و تحقیق باشی.“

از قدم‌زدن و قایق‌سواری با ابوراجح که پدر ریحانه بود، لذت برده بودم، ولی حرف‌هایش که با اعتقاد و صمیمیت بیان شده بود، بیش از قبل، ویرانم کرده بود. قصه اسماعیل هرقلی و آنچه آن روز درباره‌ی توجه پیامبر (ص) به اهل‌بیتش و سفارش ایشان در مورد جانشینان خود شنیده بودم، با مذهب ما سازگاری نداشت. دلم می‌خواست بدانم واقعاً حق با کیست.

تا نزدیکی حمام، ابوراجح را همراهی کردم. موقع خداحافظی، دستم را فشرد و گفت: «نام صفوان و حماد را به خاطرت بسپار. حماد، پسر صفوان، هم‌سن و سال توست. صفوان را به اتهام بدگویی از مرجان‌صغیر دستگیر کرده‌اند. وقتی حماد، چند

”روز بعد به دارالحکومه می‌رود تا از پدرش خبر بگیرد، او را هم روانهٔ سیاه‌چال می‌کنند. فکر می‌کنم اگر هر یک از شیعیان به دارالحکومه برود و بی‌گناهی آن‌ها را گوش‌زد کند، او را هم به سیاه‌چال بیندازند. برخورد وزیر با من را که یادت هست؟“

دستش هنوز در دستم بود. گفتم: «شما همیشه برای من و پدر بزرگم، دوست و راهنمای خوبی بوده‌اید. حالا زمانی است که باید گوشه‌ای از محبت‌های شما را جبران کنم؛ البته اگر بتوانم.»

در آغوشم کشید و پیشانی‌ام را بوسید.

- بگذار به چیزی اعتراف کنم. تأسف می‌خورم که هرچند محبت فراوانی بین ماست، اختلاف در مذهب، میان ما دیواری کشیده. اگر این دیوار نبود، دوست داشتم ریحانه را به جوانی شایسته، مثل تو، شوهر بدهم.“

”چشم‌هایش از همیشه مهربان‌تر بود. با شنیدن این حرف، احساس کردم برافروخته شده‌ام. خواستم خودم را کنترل کنم، ولی دلیلی برای این کار ندیدم. با صدایی که از خوش‌حالی می‌لرزید گفتم: «من هم به خاطر دوستی مثل شما، خدا را شکر می‌کنم!»

کاش در همان لحظه از او جدا شده بودم! انگار فکری ناگهانی از ذهنش گذشته باشد، گفت: «حماد جوان خوبی است. در رنگ‌رزی پدرش کار می‌کند. شاید ریحانه او را به خواب دیده.»

تمامی خوش‌حالی‌ام از وجودم پر کشید و رفت.

- شاید در یکی از روزهایی که آن‌ها میهمان ما بوده‌اند و یا ما به خانه آن‌ها رفته بودیم، ریحانه، حماد را دیده و پسندیده باشد.

این بار سعی کردم صدایم نلرزد.

- می‌توانید از ریحانه بپرسید. شاید این طور نباشد.“

”ابوراجح سری به تأسف تکان داد و گفت: «این کار درستی نیست و ریحانه را ناراحت می‌کند که هر بار با یک حدس تازه، به سراغش بروم و بپرسم آیا فلان جوان را به خواب دیده‌ای؟» تازه یکی دو ساعت بود که تا حدی خیالم از بابت مسرور راحت شده بود. قسمت این بود که نگرانی‌هایم با همان سرعت که رفته بود، کلاهی بزرگ شود و دوباره به طرفم برگردد. حماد را هنوز ندیده بودم، ولی از همان لحظه، او را دشمن خودم احساس می‌کردم. هر کس که می‌توانست ریحانه را از من بگیرد، جز دشمن چه نامی می‌توانست داشته باشد؟“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”صبحانه می‌خوردیم که پدربزرگ گفت: «نمی‌خواهی بروی نرو. حتی اگر پول آنچه را برده‌اند ندهند، مهم نیست.»

ام‌حباب برایمان شیر ریخت. لب‌ها را به هم فشردن بود. توی فکر که بود، این کار را می‌کرد.
- ببین ابونعیم! ببین چطور با اشتها غذا می‌خورد! قنواء این بچه را سرگرم می‌کند. تو حاضر بودی چند بدهی تا گروهی دلقک و شعبده‌باز، این بچه را سرگرم کنند؟
دارالحکومه، مفت و مجانی نمایشی راه انداخته، برای گرم کردن سر شوریده این بچه. این کجایش بد است! بگذار برود تا بفهمد دنیا فقط مغازه و طلا و جواهر نیست.

پدربزرگ چشم‌غره‌ای تحویلش داد.
- هاشم را با حرف‌های گمراه نکن! ما که نمی‌دانیم آن‌ها چه نقشه‌ای دارند.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”امّ‌حباب خم به ابرو نیاورد.
- چه نقشه‌ای آقا! یک دختر بچه از خود راضی می‌خواهد به پدرش یا به یکی دیگر نشان دهد که چه جوان زیبایی را به تور زده. همین! تمام این نمایش برای همین است و بس. ببینید من کی گفتم!
پدر بزرگ لقمه‌ای را که گرفته بود، توی سفره انداخت.
- پناه بر خدا! ما داریم کجا می‌رویم؟! دنیا برعکس شده.
اول یک دختر بچه زیبا و فتنه‌انگیز، سر زده به مغازه می‌آید و زندگی و آسایش ما را به هم می‌ریزد. بعد یک دختر بچه‌ی بازی‌گوش و آب‌زیرکاه، پای ما را به دارالحکومه باز می‌کند و خط و نشان می‌کشد. حالا هم یک پیرزن پر حرف، برایمان صغرا کبرا می‌چیند. خدایا خودت به دادمان برس! کار دنیا افتاده دست یک مشت دختر بچه و پیرزن!“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”امّ‌حباب دیگر حرفی نزد و سفره را جمع کرد. پدربزرگ پیش از رفتن، دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «خودت تصمیم بگیر. اگر به دارالحکومه رفتی، سعی کن بیش از همیشه هوشیار باشی! من تو را به خدا می‌سپارم!»

من فقط به حماد فکر می‌کردم. برای همین می‌خواستم به دارالحکومه برگردم.

مقابل سندی که ایستادم، دیگر از اضطراب و کنجکاوی روز قبل، در من اثری نبود. سندی برخاست و با تکان دادن سر و نشان دادن دندان‌های پوسیده‌اش به من خوش‌آمد گفت. در همان حال، سه ضربه به در زد. بدون توجه به اطراف، به آب‌نما نزدیک شدم. حس می‌کردم از پنجره‌های دارالحکومه به من نگاه می‌کنند. مگس‌های سمج مخصوص آن باغ، باز به سراغم آمدند. کسانی که روی پله‌ها انتظار

”می‌کشیدند، بی‌اختیار به احترام من برخاستند. فکر کردند از صاحب‌منصب‌های دارالحکومه‌ام که چنان آزاد و بی‌پروا به طرف ایوان ورودی می‌روم. تنها امینه در اتاق بود. داشت آئینه را گردگیری می‌کرد. صندوقی چوبی و منبت‌کاری‌شده، گوشه‌ای گذاشته شده بود. اتاق تفاوت دیگری با روز قبل نداشت. - برای کار من، جای دیگری در نظر گرفته شده؟ امینه به صندوق اشاره کرد. بنا به دستور بانویم قنواء، در همین اتاق مشغول به کار خواهید شد. آنچه از وسایل و ابزار احتیاج دارید، در این صندوق است. به صندوق نزدیک شدم تا بازش کنم. قفل بود. - کلیدش کجاست؟ امینه پیش آمد و قفل را امتحان کرد. - نمی‌دانم. چیزی به من نگفته‌اند. دو خدمتکار، آن“

”را آوردند و بدون هر توضیحی رفتند. شاید فراموش کرده‌اند قفل را باز کنند.
لبه‌ سکون نشستم و انبه رسیدهای را گاز زدم.
- بگویید بیايند قفل را باز کنند. هر چه زودتر کارم را شروع کنم، زودتر هم تمام می‌شود.
تعظیم کرد و به شمع‌دان نقره‌ای روی طاقچه که چند شمع کافوری روی شاخه‌های آن بود، دستمال کشید.
- تا دقیقه‌ای دیگر می‌روم.
کنار پنجره رفتم. به رودخانه و پل نگاه کردم. چشم‌انداز بی‌نظیری بود. دوست داشتم اتاقم چنین چشم‌اندازی داشته باشد.
- امروز با بانویت قنواء چه نمایشی ترتیب داده‌اید؟
- ایشان دیگر حال و حوصله نمایش ندارند.
- حق دارند. کار سختی است که هر بار بخواهد، خود را سیاه کند.“

”امینه با خشمی ناگهانی به طرفم آمد و گفت: «لطفاً مؤدب باشید آقا! این شماييد که دوستش نداريد و مي‌خواهيد او را به بازی بگيريد، اما من نمي‌گذارم.» سفارش‌های ابوراجح و پدربزرگ به يادم آمد. بايد خون‌سردی‌ام را حفظ می‌کردم.

- بازی تازه‌ای در کار است؟ مگر قرار است من دوستش داشته باشم؟

- خیلی دلتان بخواهد! علاقه بانویم به شما دوامی نخواهد داشت. به زودی از این‌جا رانده خواهید شد.

- عجب! پس قنواء به من علاقه دارد و تو که یک خدمتکاری، به من حسادت می‌کنی. نمی‌توانی قبول کنی که قنواء روزی ازدواج می‌کند و می‌رود دنبال زندگی‌اش. او خواستگاران زیادی دارد و دیر یا زود با یکی از آنها ازدواج می‌کند.

- "- گیرم که بانویم ازدواج کنند، من همیشه در خدمتشان خواهم بود.
- لابد آن وقت به شوهرش حسادت می‌کنی و قنواء مجبور می‌شود عذرت را بخواهد.
- او هرگز چنین نمی‌کند!
- خودت که عروسی کردی، دیگر رغبتی به فرمان بردن از یک دختر بازی‌گوش نخواهی داشت.
- بیچاره بانویم قنواء که خیال می‌کند شما می‌توانید شوهر خوبی برایش باشید.
- دیروز که تو را کنار پله‌ها دیدم، به نظرم رسید دختر باهوش و تربیت‌شده‌ای باشی. زهی خیال باطل! بهتر است به کارت بررسی و با من حرف نزنی. فراموش نکن که من و تو برای کار این جاییم. من یکی اگر به اختیار خودم بود، پایم را دیگر این‌جا نمی‌گذاشتم. پدر بزرگم اصرار کرد و من آمدم. حالا که آمده‌ام بگذار فقط به کارم فکر کنم."

”امینه روی صندوق نشست. با پشت دست، اشکش را پاک کرد.

- داستان عجیبی است! ریحانه به دیگری علاقه دارد، شما به او، قنواء به شما، پسر وزیر به او، من به پسر وزیر، و این رشته سر دراز دارد.
- نمی‌خواهم نام ریحانه این‌جا سر زبان‌ها بیفتد. بلند خندید.

- ریحانه! دختر فقیری که گلیم می‌بافد و نوۀ ابونعیم زرگر، صاحب چند مغازه و نخلستان، به او دل باخته. خیلی خنده‌دار است.

حدس زدم می‌خواهد به هر بهانه‌ای که شده، عصبانی‌ام کند. پوزخندی زدم تا نشان دهم تیرش به سنگ خورده است.

- برای من مهم نیست که ریحانه گلیم می‌بافد و پدرش ثروت‌مند نیست. اگر پسر وزیر، مانند قنواء، بازیگر خوبی باشد، آن دو به درد هم می‌خورند. تو”

”هم بهتر است به فکر خودت باشی، وگرنه چطور می‌توانی تحمل کنی که بانویت قنواء، مرد مورد علاقه‌ات را از چنگت درآورده؟

امینه کنترل خود را از دست داد. با یک جهش، شمشیری را از دیوار جدا کرد. آن را از غلاف بیرون کشید. سعی کردم وحشت‌زده نشوم.
- لابد باز نمایشی در کار است و قنواء از روزنه‌ای سرگرم تماشای ماست.

از ظرف میوه، سیبی برداشتم و به طرفش انداختم. خواست آن را با ضربه شمشیر، دو نیم کند، نتوانست. شمشیر از کنار سیب گذشت. سیب به پیشانی‌اش خورد. ناگهان صدای خنده‌ای بلند شد. صدا از صندوق بود. امینه شمشیر را پایین آورد و به خنده افتاد.
نالیدم: «آه، باز هم نمایش!»

امینه کلیدی از جیبش بیرون آورد و قفل صندوق را باز کرد. با باز شدن صندوق، قنواء مثل مجسمه

”میان آن ایستاد. با کمک امینه بیرون آمد و هم‌چنان که می‌خندید، شمشیر را از او گرفت. صندوق خالی بود. بدون آن که به قنواء نگاه کنم، کنار پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم. قنواء به من گفت: «حالا تو باید بروی توی صندوق. تو را با کمک خدمتکارها پیش پدرم می‌بریم و می‌گوییم که یوزپلنگ دیگری برایتان هدیه آورده‌اند.»

بدون آن که برگردم گفتم: «امینه یا پسر وزیر برای این نقش مناسب‌ترند.»

- بهتر است گوش کنی، وگرنه راهی سیاه‌چال می‌شوی. امروز به اندازه کافی حرف‌های زیادی زده‌ای! فراموش نکن کجایی و من کی هستم.

فکری کردم و گفتم: «اتفاقاً موافقم.»

- موافق رفتن توی صندوق؟

- نه، اتفاقاً خیلی دوست دارم سیاه‌چال را ببینم. اگر قرار است کاری نکنم و فقط باعث تفریح و سرگرمی

”شما باشم، بهتر است خودم هم کمی تفریح کنم. امینه که دوباره تبدیل شده بود به یک خدمتکار مخصوص و تربیت‌شده، گفت: «چرا سیاه‌چال؟ دارالحکومه جاهای دیدنی زیادی دارد. سیاه‌چال جای وحشتناکی است. پشیمان می‌شوید.»

قنواء گفت: «پدرم یک یوزپلنگ و چند باز شکاری و اسبی زیبا دارد. مادرم چند گربهٔ پشمالو و یک طاووس دارد. من هم دوتا میمون و چند طوطی سخن‌گو دارم. می‌خواهی آن‌ها را ببینی؟»

به طرفشان چرخیدم.

- به شرط آن که نمایش را تعطیل کنید و من از فردا کارم را شروع کنم.

قنواء شانه بالا انداخت.

پس از دیدن حیوانات دست‌آموز که درون قفس‌های کوچک و بزرگی نگهداری می‌شدند، به اصطبل رفتیم و اسب حاکم و قنواء و اسب‌های

”دیگر را دیدیم. قنواء یال بلند اسب ابلق خود را نوازش کرد و گفت: «فردا بعد از آن که چند ساعتی کار کردی، به اسب‌سواری می‌رویم. چطور است؟» نمی‌توانستم قبول کنم. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، همه مردم حله خبردار می‌شدند. بدتر از همه به گوش ریحانه هم می‌رسید.

- قرار بود دیگر نمایشی در کار نباشد. قنواء آهسته گفت: «از قضا نمایشی در کار است. من خودم را به شکل پسری جوان درمی‌آورم. با آن قیافه، حتی تو هم مرا نخواهی شناخت. بارها این کار را کرده‌ام.»

- مردم بالأخره می‌فهمند. همان‌طور که فهمیده‌اند به شکل پسری فقیر درآمده‌ای و در بازار، دست‌فروشی و گدایی کرده‌ای.

با قیافه‌ای غمگین گفت: «اگر این کارها را نکنم، از زندگی یک‌نواختی که دارم، دیوانه می‌شوم!»

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

“آن قدر خوب نقش بازی می کرد که نتوانستم بفهمم
جدی می گوید یا شوخی می کند.
به جاهای مختلف دارالحکومه سر زدیم و آنچه را دیدنی
بود، دیدیم. قنواء هم چنان اصرار داشت که روز بعد، در
ساحل رودخانه، اسب سواری کنیم.
- یکی دو روز است برای آن نقشه کشیده ام.
- پس تو و امینه، خودتان را به شکل پسرها درآورید و با
هم به سواری بروید.
- نقشه ام را خراب نکن. ما تا کنار رودخانه می رویم، از
پل عبور می کنیم، چهارنعل تا نخلستان های بیرون شهر
می تازیم و برمی گردیم.
- آخرش نفهمیدم این کارها چه ربطی به صیقل دادن
جواهرات دارد؟
- داری حوصله ام را سر میبری! اطاعت کن و مزدت را
بگیر!
- بوی دردسر به دماغم می خورد. حس می کنم”

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”قربانی یک بازی خطرناک شده‌ام. شاید کارم به سیاه‌چال بکشد. پس بهتر است قبلاً آن‌جا را ببینم. امروز سیاه‌چال را می‌بینیم و بعد درباره‌ی سوارکاری فردا، حرف می‌زنیم.

کوتاه آمد و گفت: «پدرم به کارهای عجیب و غریب من عادت دارد، ولی مطمئنم اگر بشنود با تو به سیاه‌چال رفته‌ام، تعجب می‌کند. بهتر است صرف‌نظر کنی!»
- تو می‌توانی بیرون بمانی. من نگاهی می‌اندازم و برمی‌گردم. از سیاه‌چال که نمی‌ترسی؟

- سیاه‌چال جای متعفن و خطرناکی است. بعضی از زندانی‌ها بیماری واگیردار دارند. آن‌جا موش‌هایی دارد که گربه‌ها را فراری می‌دهد. جای مرطوب و نفس‌گیری است. آدم را به یاد جهنم می‌اندازد. زندانی‌ها آن‌جا نه مرده‌اند و نه زنده.

- بیشتر کنج‌کاوم کردی! تنها به این شرط با تو به

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”اسب‌سواری می‌روم که سیاه‌چال را ببینم. اگر صرف‌نظر کنم، فکر می‌کنید ترسیده‌ام. جمع‌ی آن‌جا زندگی می‌کنند. چرا ما نباید بتوانیم ساعتی را میان‌شان بگذرانیم؟

قنواء به امینه گفت: «ما به آن‌جا می‌رویم. تو مجبور نیستی بیایی. اگر بخواهی می‌توانی برگردی.»
- رفتن به آن‌جا کار درستی نیست. پدرتان عصبانی می‌شود.

امینه این را گفت و تعظیمی کرد و رفت.
قنواء گفت: «فکر می‌کردم هیچ وقت تنهایم نمی‌گذارد.»

از راه‌روی نیمه‌تاریکی گذشتیم و به دری چوبی رسیدیم که بست‌ها و گل‌میخ‌های فلزی بزرگی داشت. در آن لحظه فقط کنجکاو بودم حماد را ببینم.

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”قنواء حلقه را به صدا درآورد. در با صدایی خشک باز شد. نگهبانی سر بیرون آورد و پرسید: «چه می‌خواهید؟»

- من قنواء، دختر حاکم هستم و ایشان مهمان عالی‌مقام و عزیزی هستند که در حال حاضر، صلاح نیست معرفی شوند. آمده‌اند سیاه‌چال را ببینند. نگهبان عقب رفت و گفت: «داخل شوید.»

وارد راهروی دیگری شدیم که کوتاه بود و به سمت راست پیچ می‌خورد. از آن پیچ که گذشتیم به حیاط بزرگی رسیدیم. دور تا دور حیاط، اتاق‌هایی بود که هر کدام دری کوتاه با روزنه‌ای کوچک داشت. از یکی‌شان صدای ناله شنیده می‌شد. گوشه‌ای از حیاط چند نفر را به تیرک‌هایی بسته بودند. روی پیراهن همگی، خط‌هایی از خون نقش بسته بود.

”مرد تنومند و قدبلندی از اتاق بزرگی که با بقیه اتاق‌ها فرق داشت، بیرون آمد و با گام‌هایی سنگین به ما نزدیک شد. به قنواء تعظیم کرد و گفت: «خوش آمدید! من رییس زندان هستم.»

- آمده‌ایم سیاه‌چال را ببینیم. ما را راهنمایی کنید.

- بهتر است از پدرتان اجازه کتبی بیاورید تا مؤاخذه‌ام نکنند.

- اگر لازم بود اجازه کتبی می‌دادند. مطمئن باش که از مؤاخذه خبری نیست.

- اطاعت می‌کنم. ایشان کیستند؟

به من اشاره کرد. قنواء با خون‌سردی گفت: «فرض کن مأمور ویژه‌ای هستی که از بغداد آمده‌اند و فرض کن که من قرار است به زودی با ایشان ازدواج کنم.»

اضافه کردم: «و البته فراموش نکن که در این باره نباید با کسی حرف بزنی.»

”رییس زندان که گیج شده بود، تعظیم کرد و راه افتاد تا راه را به ما نشان دهد.

- این‌جا زندان عادی است. سیاه‌چال، مخصوص مخالفان و جنایت‌کاران است.

از کنار چند سرباز و نگهبان گذشتیم. به دری رسیدیم که با زنجیر و قفلی بزرگ بسته شده بود. با اشارهٔ رییس زندان، در را باز کردند. پشت آن، پله‌هایی بود که میان تاریکی، پایین می‌رفت. یکی از نگهبان‌ها مشعلی روشن به دست رییس زندان داد. در پرتو روشنایی مشعل از پله‌های زیادی پایین رفتیم. هوا کم‌کم سنگین و نفس‌گیر می‌شد.

پایین پله‌ها به یک چهارراه رسیدیم. از همان‌جا صدای نالهٔ زندانی‌ها و زمزمه‌های مناجات شنیده می‌شد.

آهسته به قنواء گفتم: «چه جنایت‌کاران خوبی هستند که با خدا راز و نیاز می‌کنند!»

شانه بالا انداخت. هر یک از آن راه‌ها به دخمه‌ای

”بزرگ می‌رسید که چون غاری در دل زمین کنده شده بود. هر دخمه هواکشی چاه‌مانند در بالا داشت. دور تا دور هر دخمه، زنجیر کلفتی از میان حلقه‌هایی که به دیوار وصل بود، گذشته بود و رشته زنجیری از آن به هر کدام از زندانی‌ها وصل بود. هر زندانی کند و زنجیری جداگانه داشت که به دست‌ها و پاها و گردنش بسته بود. با آن وضع، تنها می‌توانستند چند قدم در اطرافشان بردارند. ریش و موی همه‌شان بلند و ژولیده بود. لباس‌های اندک‌شان پوشیده و پاره بود. جای شلاق روی بدن بیشترشان دیده می‌شد. زمین خیس بود و بوی تعفن شدیدی، بینی و چشم را آزار می‌داد. از دیوار هر دخمه، چند تازیانه و چماق آویزان بود.

- لطفاً به زندانی‌ها نزدیک نشوید!

پرسیدم: «این بخت‌برگشته‌ها همه شیعه‌اند؟»

- در حال حاضر، بله، اما گاهی جنایت‌کاری را قبل

”از اعدام به این جا می آوریم.
بیشتر از صد نفر در آن دخمه ها در بند بودند؛ همگی
لاغر و رنجور. نور مشعل، چشمان گودافتاده شان را آزار
می داد. با خود گفتم: «اگر همان طور که ابوراجح
می گوید، شیعیان، امام و پیشوایی دارند چرا این
بیچاره ها را از این عذاب و شکنجه نجات نمی دهد؟
عذابی که این ها می کشند از رنجی که اسماعیل هرقلی
می کشید، کمتر نیست.»
در میان زندانی ها چشمم به جوانی افتاد که موی اندکی
بر صورت داشت. آن قدر متأثر شده بودم که فراموش
کردم ممکن است همان باشد که ریحانه او را در خواب
دیده است. با تعجبی ساختگی پرسیدم: «آه! تو حماد
هستی؟»
آن جوان که استخوان های دنده اش نمایان و قابل
شمارش بود، در مقابل نور، چشمش را به زحمت

- ”باز کرد تا مرا ببیند.
- شما کیستید؟
- تو مرا نمی‌شناسی.
قنواء آهسته از من پرسید: «او کیست؟»
- جوانی زحمت‌کش و درست‌کار. او و پدرش رنگ‌رزند.
رییس زندان گفت: «همین‌طور است. آن‌ها رنگ‌رزند.
پدرش هم این‌جاست.»
- صفوان را می‌گویید؟
- بله، آن‌ها دشمن حاکم و خلیفه‌اند. به جرم بدگویی و
توطئه به سیاه‌چال افتاده‌اند.
به قنواء گفتم: «این نمی‌تواند درست باشد.»
- تو از کجا می‌دانی؟
- از قضا می‌شناسمشان. راستش را بخواهی، من به
حماد مدیونم. یک بار که در فرات شنا می‌کردم، نزدیک
بود غرق شوم. اگر او نجاتم نداده بود، غرق

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”شده بودم. همان موقع او و پدرش در کنار رودخانه مشغول شستن کلاف‌های رنگ بودند.
- مطمئنی اشتباه نمی‌کنی؟
- کاملاً.

قنواء به رییس زندان گفت: «این جوان، روزگاری جان ایشان را از مرگی حتمی نجات داده. خوب است که او و پدرش را آزاد کنید.»
- مرا ببخشید بانو! چنین کاری، بدون دستور حاکم و یا وزیر، عملی نیست.
- باشد. با پدرم صحبت می‌کنم. آن‌ها را از سیاه‌چال بیرون ببرید و در زندان عادی جای دهید تا دستور آزادی‌شان به شما ابلاغ شود.
- اما این کار...
- ضمناً از برخورد و همکاری خوب شما تعریف خواهم کرد.
- از لطف شما ممنونم، ولی یادآوری می‌کنم که...”

”- اگر این کار را نکنید، بد خواهید دید.
رئیس زندان با کلافگی گفت: «اطاعت خواهد شد.»
- آن‌ها را به حمام ببرید و لباس مناسبی بپوشانید.
غذای خوبی بهشان بدهید و جای زنجیر و شلاق را مرهم
بگذارید.
به من اشاره کرد.
- کسانی که جان ایشان را نجات داده‌اند، نه تنها دشمن
ما نیستند، بلکه از دوستان ما به حساب می‌آیند.
قنواء در حالی این حرف‌ها را می‌زد که نگران موش
بزرگی بود که روی زنجیر قطور، حرکت می‌کرد.
از سیاه‌چال و زندان که بیرون آمدیم، از قنواء تشکر
کردم و گفتم: «به خلاف ظاهر، خیلی مهربانی!»
حواسش جای دیگری بود.
- حال عجیبی دارم! همین که حماد، زیر نور مشعل،

”سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد، بر خودم لرزیدم. آشوبی در دلم افتاد. من هم متوجه چشم‌های نافذ و چهره دل‌نشین حماد شده بودم. دیگر مطمئن بودم که ریحانه او را در خواب دیده. قنواء به من خیره شد و با خنده گفت: «قرار نبود حسادت کنی!»

با دست خودم باعث نجات حماد از آن سیاه‌چال وحشتناک شده بودم. شاید اگر این کار را نمی‌کردم، همان‌جا از بین می‌رفت و با مرگش، ریحانه از او دل می‌کند. سری تکان دادم. سعی کردم به خودم قوت قلب بدهم. اندیشیدم: «مرگ او چه فایده‌ای دارد؟

آن وقت ریحانه با مسرور ازدواج می‌کند.»

قنواء با شیطننت گفت: «حالا که حسادت می‌کنی، هر روز به او سر می‌زنم.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”حق با قنواء بود. نمی‌توانستم به حماد
حسادت نکنم.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ابوراجح را هیچ وقت مثل آن روز بعدازظهر، خوش‌حال ندیده بودم. وقتی داشتم ماجرای رفتن به سیاه‌چال و دیدن صفوان و حماد را موبه‌مو برایش می‌گفتم، با چنان شور و شغفی به حرف‌هایم گوش می‌داد که انگار داشتم افسانه‌ای هیجان‌انگیز را تعریف می‌کردم. وقتی گفتم که چطور قنواء دست‌ها را به کمر زد و به رییس زندان گفت که حماد و صفوان را به زندان عادی منتقل کند و غذا و لباس به آن‌ها بدهد، نیم‌خیز شد و مرا در آغوش کشید.

- تو کار بزرگی کردی هاشم! همسر صفوان از نگرانی نزدیک است دیوانه شود. او حتی نمی‌داند آن‌ها زنده‌اند یا مرده. باید بروم خبر بدهم و خوش‌حال‌شان کنم. به من خیره شد.

”- فکرش را بکن که چقدر خوش‌حال خواهند شد و تو را دعا خواهند کرد. ما همه این‌ها را به تو می‌وینیم. حداکثر، امیدوار بودم از آن‌ها خبری بیآوری، اما تو با کمک قنواء، از آن دُخمه وحشت‌ناک نجات‌شان دادی. کاش می‌توانستم این لطف و فداکاری تو را جبران کنم! دلم می‌خواست با شجاعت به چشم‌هایش نگاه کنم و بگویم من فقط ریحانه را از تو می‌خواهم. ابوراجح از نزدیک به من نگاه می‌کرد، ولی نمی‌توانست راز عذاب‌دهنده‌ای را که در دل داشتم ببیند. با خودم گفتم: «چه فایده! حتی اگر او به این وصلت راضی شود، ریحانه حاضر نخواهد شد. اگر ریحانه هم راضی شود، وقتی با جان و دل به من علاقه نداشته باشد، زندگی‌مان جز شکنجه‌ای همیشگی چه خواهد بود؟»

مسرور، روی سکوی مقابل، مرد تنومندی را مشّت

”و مال می‌داد. معلوم بود باز هم کنجکاو شده بفهمد که من و ابوراجح درباره‌ی چه موضوعی حرف می‌زنیم. از روزی که از ریحانه، جواب رد شنیده بود، دل و دماغی نداشت. احساس می‌کردم بیش از آن که به ریحانه فکر کند، به حمام پدرش می‌اندیشد. زمانی که ابوراجح در اتاقش بود، مسرور چنان با مشتری‌ها برخورد می‌کرد که انگار صاحب اصلی حمام است. چند بار تصمیم گرفته بودم این چیزها را به ابوراجح بگویم، ولی می‌گفتم شاید اشتباه کرده باشم. از طرفی ابوراجح از غیبت بدش می‌آمد و چهره درهم می‌کشید.

- این جمعه، تو و پدر بزرگت، میهمان من خواهید بود. امیدوارم دعوت‌م را قبول کنید!

این نهایت آرزوی من بود که بتوانم به خانه‌ی ابوراجح بروم. شاید می‌توانستم ریحانه را ببینم. می‌دانستم بین من و ریحانه، دیوار بلندی است که هر رخنه‌ای

”در آن، ناممکن به نظر می‌رسید، اما نمی‌دانم چرا ته دلم روشن بود. انگار فرشته‌ای به دلم می‌انداخت که ناامید نباش و به خدای مهربان توکل کن! تا جمعه، چهار روز مانده بود. دلم گواهی می‌داد که اتفاقات خوبی در پیش است. گرچه با حساب‌های عادی، بن‌بستی تیره را در مقابلم می‌دیدم، از دعوت ابوراجح خوش حال شدم. - با کمال میل دعوت شما را می‌پذیرم. پدر بزرگم مثل همیشه از دیدن شما خوش حال می‌شود. دقیقه‌ای بعد با ابوراجح در راه خانه صفوان بودیم. به او که تند و بلند گام برمی‌داشت، گفتم: «من تا نزدیکی خانه صفوان همراهی‌تان می‌کنم. سؤالی دارم که باید جوابش را از شما بشنوم.» - بپرس. اگر بدانم جواب می‌دهم. مرا ببخش که تند راه می‌روم! هر چه زودتر خانواده‌ای را از نگرانی در بیاورم بهتر است. گوشم با توست.“

”- چرا امام‌زمان شما، شیعیانی را که در سیاه‌چال مرجان‌صغیر گرفتارند، نجات نمی‌دهد؟
انگار جواب را از پیش آماده داشت. بی‌درنگ گفت: «قرار نیست ایشان در هر کاری، دخالت مستقیم داشته باشند. اراده‌ی خداوند این است که مردم شرایط خود را تغییر دهند و برای بهبود اوضاع زندگی‌شان بکوشند. اگر غیر از این باشد، همه دست روی دست می‌گذارند و در انتظار کمک‌های مستقیم آن حضرت می‌نشینند.»
از میان هیاهوی بازار می‌گذشتیم. به اطراف توجه نداشتم. از میان رنگ‌ها، بوها، سایه‌روشن‌ها و عابران می‌گذشتیم. همه حواسم به حرف‌های ابوراجح بود.
- این به معنای آن نیست که ایشان هیچ دخالتی در کارها ندارند. دخالت دارند، ولی معمولاً احساس نمی‌شود. برای همین، آن حضرت را به خورشید“

”پشت ابر، تشبیه کرده‌اند. گاهی خورشید را نمی‌بینیم، اما روشنایی و گرمای آن، هم‌چنان سبب ادامهٔ زندگی موجودات روی زمین است. در مورد نجات شیعیان در بند، ممکن است آن امام مهربان به طور نامحسوس، مقدمه‌چینی کرده باشند. مطمئن هستی آن حضرت، در نجات صفوان و حماد، از سیاه‌چال، نقشی نداشته‌اند؟ امیدوارم با دعای ایشان، مقدمات نجات بقیه هم فراهم شود!

از راهی فرعی از بازار بیرون آمدیم. هیاهو و ازدحام بازار را پشت سر گذاشتیم. سکوت و آرامش کوچه‌های خلوت، لذت‌بخش بود. ابوراجح به نفس نفس افتاده بود و سعی می‌کرد از سرعتش کم نشود. من هم دست‌بردار نبودم.

- وقتی آن حضرت به دادِ کسی چون اسماعیل هرقلی می‌رسند و جراحات پایش را شفا می‌دهند، طبیعی است انتظار داشته باشیم به یاد ده‌ها“

”شیعه‌ای باشند که در سیاه‌چال‌های خوفناک گرفتارند. - شکی نیست که آن حضرت به فکر ما هستند و دعا‌های‌شان، بسیاری از خطرهای مهلک را از ما دور می‌کند. اگر حمایت و دعا‌های ایشان نبود، شیعیان به دست امثال مرجان‌صغیر از بین رفته بودند. همان‌طور که برای تعریف کردم، اسماعیل هرقلی در شرایط دشوار و ناگواری قرار گرفته بود. سیدبن‌طاووس او را به جراحان حله و بغداد نشان داد. آن‌ها گفتند نمی‌شود برایش کاری کرد. در آن وضعیت، اسماعیل فهمید که مداوا و نجات جان‌ش تنها به دست خداست و بس. به جای بازگشت به حله، به سامرا رفت و با چنان معرفت و همتی، امام‌زمان را در درگاه الهی، واسطه قرار داد که آن حضرت با اذن خداوند به کمکش شتافتند. از کنار کاروان کوچکی از شتران گذشتیم.“

”نفس‌های صدا دار ابوراجح، رشته صحبتش را مرتب قطع می‌کرد. بُنیۀ ضعیفی داشت.

- اگر دقت کرده باشی، می‌بینی که شفای اسماعیل هرقلی، مسالۀ‌ای شخصی و خصوصی نیست. بسیاری از مردم با دیدن آن معجزه، به پیروان امام‌زمان پیوستند و برای شیعیان هم قوّت قلبی شد که فکر نکنند امامشان آن‌ها را فراموش کرده. دشمنان شیعه، ما را ملامت می‌کنند که شما اگر امام و پیشوایی دارید و زنده است، چرا به فکرتان نیست و کمکتان نمی‌کند. معجزه‌های غیرقابل تردیدی مثل شفایافتن اسماعیل هرقلی، جواب دندان‌شکنی است به یاوه‌های آنان.

دست ابوراجح را گرفتم. مجبور شد بایستد.

- طبق قولی که داده‌ام باید به دارالحکومه بروم. قنواء لابد اسب‌ها را آماده کرده و منتظر من است. اگر به او قول نمی‌دادم نمی‌توانستم به سیاه‌چال“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”بروم.

پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «اگر پرهیزکار باشی، خدا کمکت می‌کند. این کار که تمام شد، به مسجد می‌روم و برایت دعا می‌کنم. تو امروز دل امام‌زمان را شاد کرده‌ای. امیدوارم با دعا و عنایت آن حضرت، تو نیز به مقصودت برسی و کامیاب شوی!»

به طرف دارالحکومه که می‌رفتم، در پوست خودم نمی‌گنجیدم. دلم می‌خواست روزهایی که بین من و جمعه، فاصله انداخته بودند، هر چه زودتر بگذرند و مرا با جمعه تنها بگذارند.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ناهارمان ماهی بود. امّ‌حباب آن را عالی درست می‌کرد. هر وقت مهمان داشتیم، با دست‌پخت او، سرمان را بالا می‌گرفتیم. سر سفره، زیتون‌پرورده و ترشی مخصوص امّ‌حباب هم بود. کم غذا خوردم. او ناراحت شد. - گریه از این بیشتر غذا می‌خورد. پدربزرگ گفت: «اگر قرار است ناهاری شاهانه در دارالحکومه بخوری، بگو ما هم بیاییم!» از ظرف شربت خرما و انگور، کمی نوشیدم. - با شکم پر که نمی‌توانم به سوارکاری بروم. - مبارک است! نمایش تمام شد؟ نوبت به سوارکاری رسید؟ امّ‌حباب گفت: «چه عیب دارد! قنواء می‌خواهد به شوهر آینده‌اش نشان دهد که سوارکار قابلی است.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”هنوز از دعوت ابوراجح حرفی نزده بودم.
- موضوع قنواء و سوارکاری مهم نیست. مهم این است
که برای روز جمعه به مهمانی دعوت شده‌ایم.
- مهمانی حاکم؟
سر تکان دادم.
- حاکم خرواری چند است!
ام‌حباب گفت: «باید بگردم لباس مناسبی برای خودم
آماده کنم. راستی، نگفتی کی دعوت‌مان کرده.»
- ابوراجح ازمان دعوت کرده.
پدربزرگ تکیه داد و نفس راحتی کشید.
- خدا را شکر! حال و حوصله رفتن به دارالحکومه را ندارم،
اما رفتن به خانه ابوراجح و مصاحبت با او برایم شیرین
و لذت‌بخش است.
ام‌حباب لب ورچید و گفت: «حیف شد! من نمی‌توانم
بیایم. همه‌اش تقصیر این آقااست!»

”به من اشاره کرد. پدربزرگ با بدگمانی گفت: «مثل این که اتفاقاتی افتاده که من خبر ندارم!»

- آن روز که حالم خوش نبود و در خانه ماندم، امّ‌حباب بی‌چاره را به خانۀ ابوراجح فرستادم تا خبری از ریحانه برایم بیاورد. حالا اگر ریحانه و مادرش، امّ‌حباب را با ما ببینند، می‌فهمند که من او را به آن‌جا فرستاده بودم. آن‌وقت ابوراجح متوجه می‌شود که من به دخترش علاقه دارم و از این که ما را به خانه‌اش دعوت کرده، پشیمان می‌شود.

امّ‌حباب گفت: «حالا تا روز جمعه! از این ستون تا آن ستون فرج است. یک سیب را بالا می‌اندازی، صدتا چرخ می‌خورد تا پایین بیاید. باید ببینیم روزگار چه در آستین دارد. شاید خدا خواست و من هم آمدم و ریحانه را همان‌جا از پدرش برایت خواستگاری کردیم.» به او گفتم: «در عمرم زنی به سادگی تو ندیده‌ام.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”برای رضای خدا، حرف که می‌زنی، کمی هم فکر کن!“
امّ‌حباب قهر کرد و پشت به من نشست.
- خجالت نکش! حرف دلت را بزن. یک بار بگو من خُل و
چلم!

در جمع کردن سفره کمکش کردم تا از دلش درآورم.
فایده‌ای نداشت. پدربزرگ پیش از آن که برای
استراحت به اتاقش برود، گفت: «توی این دو هفته،
روزی هزار بار از خدا خواسته‌ام که ابوراجح و خانواده‌اش
را به راه راست هدایت کند. خدا می‌داند چقدر دلم
می‌خواهد روزی به خانه‌اش برویم که میان ما و او هیچ
جدایی و فاصله‌ای در مذهب و اعتقاد نباشد! افسوس!
این‌ها آرزوهای قشنگی است که بعید است شاهد
انجامش باشیم.»

امّ‌حباب که گوش ایستاده بود، گفت: «تو چرا»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”این‌طور حرف می‌زنی ابونعیم! این چیزها
که برای خدا کاری ندارد. برای او از آب
خوردن هم راحت‌تر است.“
خندیدم و گفتم: «چه می‌گویی امّ‌حباب!
خدا که مثل ما آب نمی‌خورد.»
پدربزرگ خندید، اما امّ‌حباب نگاه تندی به
من انداخت و به آشپزخانه رفت. قهر که
می‌کرد، جان آدم را به لبش می‌رساند تا
آشتی کند.“

”با دیدن قنواء نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. موهایش را زیر دستاری که به سر پیچیده بود، پنهان کرده بود. با کمک سُرْمه، دوده و موادی که خودش سر هم می‌کرد، چین‌هایی مردانه به پیشانی و دو طرف بینی، و حالتی آفتاب‌سوخته به چهره‌اش داده بود. کسی با دیدن آن قیافه نمی‌توانست حدس بزند با دختری روبه‌روست که چند خدمت‌کار، گوش به فرمانش هستند.

- حالت چطور است هلال؟ از بانو قنواء چه خبر؟
سوار بر دو اسب جوان و چابک، از راهی که پشت دارالحکومه بود، بیرون می‌رفتیم که گفت: «ساعتی قبل به دیدن حماد رفتم. او و پدرش را به زندان عادی منتقل کرده‌اند. طبق دستور من، آن‌ها را به حمام برده‌اند و لباس تمیزی پوشانده‌اند. آن‌قدر خوش‌حال شدم که انگشترم را به رییس زندان

”بخشیدم!“

- کنجکاو شدم بدانم چرا این قدر خوش حال شدی؟ چرا می‌گویی به دیدن حماد رفتم؟ انگار پدرش چندان اهمیتی ندارد! اتفاقی افتاده؟
شانه بالا انداخت و اسبش را هی زد.

- حماد جوان زیبایی است. اگر حالا او را ببینی، باور نمی‌کنی همان موجود ژولیده و کثیف دیروزی باشد؛ همان‌طور که کسی باور نمی‌کند من قنواء باشم.

- این را که فهمیدی، خوش حال شدی؟

- راستش نمی‌دانم چرا. او را که دیدم، احساس خاصی به من دست داد. سابقه نداشت.

- امروز این حس به تو دست داد یا دیروز در سیاه‌چال؟

- بدجنسی نکن! با این سؤال‌های آزاردهنده، می‌خواهی از بازی‌هایی که به سرت آوردم، انتقام

”بگیری.

- اگر تو عاشق حماد شده باشی، خیالم تا حدی راحت می‌شود. دست از سر من برخواهی داشت و سراغ او خواهی رفت. من هم می‌روم سراغ کار و گرفتاری‌هایی که دارم. از طرفی دلم برایت می‌سوزد، چون داری وارد همان بن‌بستی می‌شوی که من شده‌ام. این عشقی ممنوع و بی‌سرانجام است. پدرت هرگز رضایت نخواهد داد با رنگرزی شیعه که به جرم دشمنی با او به سیاه‌چال افتاده، ازدواج کنی.

- برای من تجربه تازه‌ای است، اما می‌دانم عشق، بدون آن که اجازه ورود بگیرد، هجوم می‌آورد. هر چه هست، هیجان‌انگیز است. احساس خوبی دارم!

بیرون دارالحکومه از کنار چند نخلستان گذشتیم و به فرات رسیدیم. خط ساحل را گرفتیم و تا پل، اسب‌ها را به یورتمه واداشتیم تا گرم شوند. عبور از

”پل با اسب، لذت‌بخش بود. خوش‌حال شدم که کسی به ما توجهی نداشت. آن طرف پل، باز مسافتی را یورتمه رفتیم. به فضای باز و بدون مانع که رسیدیم، اسب‌ها را به تاخت درآوردیم. قنواء سعی کرد از من پیشی بگیرد، اما من شانه به شانه‌اش می‌تاختم. بیرون شهر، کنار کاروان‌سرای، دست از مسابقه کشیدیم. اسب‌ها عرق کرده و کف بر لب آورده بودند. آفتاب، سوزندگی نداشت. قنواء پرسید: «سواری را کی یاد گرفته‌ای؟»

سواری حالم را جا آورده بود.

- در نوجوانی؛ آن سال‌ها که تابستان‌ها به روستا می‌رفتیم.

- شش‌ساله بودم که پدرم کره‌اسبی به من داد. او پسر ندارد. من سعی کردم با یاد گرفتن سوارکاری و تیراندازی، جای خالی‌اش را در زندگی پدرم پر کنم. کاروانی در دوردست، در حاشیه فرات دیده

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”می‌شد. معلوم نبود در حال آمدن است یا رفتن. چند کشاورز توی مزرعه‌ها کار می‌کردند. آسمان توی جوی‌هایی که از رود جدا کرده بودند، پیدا بود. بیرون شهر، هوای سبک‌تری داشت. قنواء انگار دوست داشت هر چه بیشتر از دارالحکومه دور شود. من ترجیح می‌دادم قبل از غروب به شهر برگشته باشم. یورتمه می‌رفتیم تا بدن اسب‌ها سرد نشود.

- پدرت ناصبی است و با اهل‌بیتِ پیامبر؟ ص؟ و شیعیان دشمنی دارد، اما تو به دو شیعه کمک کردی. خدا کند نفهمد!

- ولی مادرم نه تنها ناصبی نیست، بلکه به اهل‌بیت علاقه دارد.

- مگر می‌شود چنین زن و شوهری با هم زندگی کنند؟

- کار آسانی نیست. مادرم مخالف آزار دادن شیعیان”

”است، ولی معمولاً مجبور است ساکت بماند.

- وزیر هم ناصبی است؟

- نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم.

- در بازار، مرد نیکوکاری است به نام ابوراجح. حمام

زیبایی دارد. شیعه است. من تا به حال مردی چنین

خوب و درست‌کار ندیده‌ام. چند روز پیش به حمام رفته

بودم که وزیر به آن‌جا آمد تا دو قوی زیبای ابوراجح را

بگیرد و به پدرت هدیه بدهد.

- شنیده‌ام پرنده‌های قشنگی‌اند. کاش می‌توانستم

آن‌ها را ببینم!

- قوها توی حوض رخت‌کن هستند. ابوراجح و مشتری‌ها

به این دو پرنده علاقه زیادی دارند. ابوراجح به وزیر

گفت که قوهایش را دوست دارد و آن‌ها باعث رونق

بیشتر کسب و کارش شده‌اند. وزیر به بهانه‌ای سیلی

محکمی به ابوراجح زد که آن بیچاره، روی زمین افتاد و

از بینی‌اش خون جاری

”شد. بعد هم تهدیدش کرد و رفت. این در حالی بود که ابوراجح به وزیر بی‌احترامی نکرده بود و حاضر شده بود قوها را به پدرت هدیه بدهد. قنواء قبل از آن که اسبش را به تاخت درآورد، گفت: «مذهب وزیر، مقام‌پرستی است. او هر کاری می‌کند تا هم‌چنان وزیر بماند. پسرش «رشید» را واداشته تا مثل او فکر کند. وزیر دلش می‌خواهد مرا برای رشید بگیرد تا رابطه‌اش با پدرم محکم‌تر شود. و حالا از این که مرا با جوان زیبا و ثروت‌مندی به نام هاشم می‌بینند، خوش‌شان نمی‌آید.»

نزدیک پل از سرعت‌مان کم کردیم. قنواء گفت: «حالا که خودم را به شکل پسرها درآورده‌ام، دوست دارم بروم و قوهای ابوراجح را ببینم.»

به من فرصت نداد تصمیمش را تغییر دهم. پاها را به پهلوی اسب کوبید و مثل تیری که از چله کمان رها شود به حرکت درآمد.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”خوش‌بختانه ابوراجح در حمام نبود. قنواء سکه‌ای به طرف مسرور انداخت و گفت: «برو بیرون و مواظب اسب‌ها باش!»

مسرور سری تکان داد و رفت. جز دو پیرمرد، کسی در رخت‌کن نبود. قنواء کنار حوض نشست و با دقت به قوها نگاه کرد.

- این دو پرنده زیباتر از آن هستند که فکرش را می‌کردم.

بودن قنواء در آن‌جا کار درستی نبود. اگر ابوراجح از راه می‌رسید، قنواء را می‌شناخت و از این که او را به حمام آورده بودم، آزرده‌خاطر می‌شد.

- بهتر است برویم. ما نباید به این‌جا می‌آمدیم.

قنواء ایستاد و گفت: «تو گفتی می‌خواهی سیاه‌چال را ببینی. خودم را به خطر انداختم و همراهی‌ات کردم. حالا من خواسته‌ام به این‌جا بیایم و قوها را ببینم و تو مرا همراهی کرده‌ای. این‌جا که بدتر از

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”سیاه‌چال نیست.“

- من هم با تو به سواری رفتم.
- خوب گوش کن! من در عوض نجات حماد و صفوان از سیاه‌چال، این دو پرنده را می‌خواهم. تو باید از ابوراجح بخری‌شان و برایم بیاوری. بهایشان را هر چه باشد، می‌پردازم.
- فراموش نکن که این قوها فروشی نیستند.
- هر چیزی قیمتی دارد. ابوراجح خوش‌حال می‌شود که مثلاً صد دینار بگیرد و آن‌ها را به من بدهد. پرده‌ راهرو را بالا گرفتم.
- نمی‌خواهم ابوراجح ما را با هم این‌جا ببیند. می‌روم سری به پدر بزرگم بزنم. اگر می‌خواهی، همین‌جا بمان و وقتی ابوراجح آمد با او صحبت کن. گرچه می‌دانم او قوهایش را با صندوقچه‌ای از طلا و جواهر هم عوض نمی‌کند.

”از حمام بیرون آمدم. مسرور مشغول نوازش اسب‌ها بود. قنواء هم بیرون آمد. با بی‌اعتنایی سوار اسبش شد و با حرکت افسار، اسبش را به چرخیدن واداشت. مسرور با وحشت خود را کنار کشید. افسار اسب دیگر را به دست قنواء دادم و به مسرور گفتم: «نام این جوان، هلال است. به دستور اربابش به این‌جا آمده تا این دو اسب را بدهد و قوها را بگیرد. حالا که ابوراجح نبود، باید دست خالی برگردد.»

مسرور به قنواء گفت: «ابوراجح قوهایش را به وزیر نداد. ارباب تو که جای خود دارد!»
قنواء گفت: «ساکت باش و تا چیزی نپرسیده‌ام، حرف نزن.»

رو به من گفت: «ما هر چه را بخواهیم، صاحب می‌شویم. شما به زودی این قوهای زیبا را در حوض اربابم که با سنگ یشم ساخته شده خواهید دید.»
از طرف کوچه که خلوت بود، راه افتاد برود. گفتم:

«خواهیم دید.»

من و مسرور دور شدن او را با آن دو اسب زیبا نگاه کردیم. به مسرور گفتم: «در این باره چیزی به ابوراجح نگو. بگذار هلال خودش با او صحبت کند.»

- یعنی قوها این قدر ارزش دارند؟
- برای کسانی که نمی‌دانند با ثروت فراوان‌شان چه کنند، بله.

می‌خواستم بروم که مسرور آستینم را گرفت. نگاه خیره‌ام را که دید، آستینم را رها کرد. من من‌کنان پرسید: «موضوع مهمانی روز جمعه چیست؟»

- از کجا باخبر شده‌ای؟

- از ابوراجح چیزهایی شنیدم.

- راست می‌گویی. چیزهایی شنیده‌ای، ولی درست نشنیده‌ای. کسی که پشت دیوار، گوش می‌ایستد، نمی‌تواند همه گفته‌ها را خوب بشنود. اگر سؤالی

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”داری، از ابوراجح بپرس.

- او چیزی را از من مخفی نمی‌کند. شاید تو از ریحانه خواستگاری کرده‌ای و آن میهمانی برای همین است. از سادگی‌اش خندیدم.

- تو که گفتی ابوراجح چیزی را از تو مخفی نمی‌کند؛ پس چرا می‌گویی شاید؟

آرزو کردم که کاش میهمانی روز جمعه برای خواستگاری از ریحانه بود. خواستم به مسرور بگویم که از ریحانه خواستگاری نکرده‌ام و میهمانی روز جمعه، ارتباطی به این موضوع ندارد تا آن بی‌چاره را از نگرانی در بیاورم، ولی نگفتم. در آن لحظه نمی‌دانستم که صحبت کوتاه من با مسرور، چه فاجعه‌ای را به دنبال دارد.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”قنواء و امینه مشغول بازی با دو تا میمون کوچک بودند. میمون‌ها لباس ابریشمی رنگارنگی به تن داشتند. اتاق تغییری نکرده بود. باز هم از وسایل و ابزار کار خبری نبود. دیگر می‌دانستم که برای کار به دارالحکومه دعوت نشده‌ام.

- خانم‌ها! امروز چه برنامه‌ای داریم؟
مثل دفعه قبل، از راهروی نیمه‌تاریک گذشتیم. در چوبی کلفت، با همه بست‌های فلزی و گل‌میخ‌های بزرگش، بر پاشنه چرخید. به حیاط زندان رسیدیم. این بار کسی در حیاط نبود و صدای ناله‌ای هم شنیده نمی‌شد. رئیس زندان، ما را به اتاق خودش راهنمایی کرد.
دقیقه‌ای بعد، صفوان و حماد با همراهی یکی از نگهبان‌ها وارد اتاق شدند. با ورود آن‌ها، رئیس زندان برخاست و گفت: «اگر اجازه بدهید، شما را»

”تنها می‌گذاریم.“

او و نگهبان بیرون رفتند. صفوان، مرد چهارشانه و خوش‌رویی بود. مرا در آغوش کشید و تشکر کرد. حماد هم همین کار را کرد و مثل پدرش با کنجکاوی به من خیره شد. معلوم بود می‌خواستند بدانند من کیستم و برای چه به آن‌ها کمک کرده‌ام. روی سکوی گوشه اتاق نشستیم. ظرفی از میوه و خرما کنارمان بود. صفوان آهی کشید و گفت: «از شما متشکرم که ما را از سیاه‌چال نجات دادید، اما وقتی به دوستانم فکر می‌کنم که در آن شرایط سخت به سر می‌برند، نمی‌توانم خوش‌حال باشم. کاش حداقل می‌توانستم این میوه و خرما را به دهان آن‌ها برسانم!»
قنواء به شوخی گفت: «اگر خیلی ناراحت هستی، شما را به آن پایین برمی‌گردانیم.»
حماد گفت: «من حاضرم به سیاه‌چال برگردم تا در»

«عوض، پیرمرد بیماری که آن‌جاست، آزاد شود.»
حماد چهره‌ای مصمم و گیرا داشت. جای حلقه زنجیر،
روی مچ دست‌هایش دیده می‌شد. قنواء ازش پرسید:
«راستی این کار را می‌کنی؟»

- من هنوز می‌توانم سیاه‌چال را تحمل کنم، ولی آن
پیرمرد نمی‌تواند. خدا می‌داند چقدر دلم می‌خواهد کند
و زنجیر را از دست و پا و گردن لاغرش برمی‌داشتند و
پس از بردنش به حمام، لباسی تمیز می‌پوشاندند و نزد
بستگانش می‌بردند.

صفوان صحبت را عوض کرد و رو به من و قنواء گفت:
«ما چطور می‌توانیم بزرگواری شما را جبران کنیم؟»
خطاب به من ادامه داد: «ما خوش‌شانس بودیم که شما
به طور غیرمنتظره به سیاه‌چال آمدید و در فضای
نیمه‌تاریک، میان آن همه زندانی که قیافه‌هایشان فرق
کرده، حماد را شناختید!»

«گفتم: «به جای این حرف‌ها، بگذارید بانو قنواء ماجرای دیروز را برایتان تعریف کند. شنیدنی است!»
قنواء پرسید: «کدام ماجرا؟ اسب‌سواری یا رفتن به حمام ابوراجح؟»
با شنیدن نام ابوراجح، صفوان و حماد یگه خوردند.
- رفتن به حمام ابوراجح را تعریف کن.
به صفوان گفتم: «ابوراجح از دوستان مورد اطمینان من است. مرد درست‌کاری است. در بازار، حمام دارد.»
صفوان سری تکان داد و لبخند زد. توانسته بودم به او بفهمانم که با توصیه ابوراجح به سراغ آن‌ها رفته‌ام.
گفت: «نامش را شنیده‌ام. از او به نیکی یاد می‌کنند.»
حماد آن‌قدر باهوش بود که منظور من و پدرش را بفهمد. گفت: «شنیده‌ام در حمامش، دو پرندۀ»

”سفید و زیبا دارد.“

قنواء گفت: «من هم وصف زیبایی آن دو پرنده را شنیده بودم. دیروز بالأخره موفق شدم آن‌ها را ببینم.» حماد با تعجب پرسید: «یعنی به حمام رفتید و آن‌ها را دیدید؟»

- بله.

- اما آن‌جا که حمام مردانه است.

قنواء خوش‌حال از این که توانسته بود علاقه‌شان را جلب کند، با آب و تاب، همه آنچه را که اتفاق افتاده بود، تعریف کرد.

از زندان که بیرون آمدیم، قنواء پرسید: «نظرت درباره حماد چیست؟»

گفتم: «پدرش مثل ابوراجح، انسان درست‌کاری است. حماد هم فرزند چنین پدری است.»

- و البته اگر حسادت نمی‌کنی، خوش‌قیافه است.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”چشم‌هایش حالت قشنگی دارد که من دوست دارم! از حیاط سرسبز دارالحکومه می‌گذشتیم. با حرف‌های قنواء به این فکر افتادم که ریحانه پس از شنیدن خبر سلامتی حماد و خلاص شدنش از سیاه‌چال، چقدر خوش‌حال شده. برایم دردآور بود که ریحانه به خاطر نجات حماد، از من سپاس‌گزار باشد. احتمال می‌دادم در میهمانی روز جمعه، به این خاطر از من تشکر کند و بخواهد از وضع و حال حماد برایش بگویم. اگر به او می‌گفتم که حماد سالم و سرحال است، فکر می‌کرد خوابش به تعبیر شدن نزدیک شده. از دلم گذشت: «آیا تقدیر این است که خواب او با کمک من، تعبیر شود و به همسر دل‌خواهش برسد؟» به خودم نهیب زدم: «تو اگر به ریحانه علاقه داری، باید خوش‌حالی و سعادت او برایت از هر چیز دیگر، مهم‌تر باشد. این

”خودپرستی است که او را تنها به این شرط، خوش‌بخت بخواهی که با تو ازدواج کند. اگر او با حماد به سعادت می‌رسد، باید به ازدواج آن‌ها راضی باشی.“

این نهیب، مثل مشک آبی بود که روی کوهی از آتش بریزند. این توجیه و دل‌داری‌ها نمی‌توانست آرام و راضی‌ام کند. با یاد آوردن ایمانی که ابوراجح به خدا داشت، آرامشی در خودم احساس کردم. در دل به خدا گفتم: «بگذار کارهایم فقط برای رضای تو باشد. تو هم مرا به آنچه رضای توست، راضی و خوش‌حال کن!»

امینه از کنار نرده‌های طبقه دوم، دست تکان داد. منتظر ما بود و میمون‌ها را در بغل داشت. خواستم بروم که قنواء گفت: «حالا وقت آن است که واقعیت را به تو بگویم.»

وارد اتاق که شدیم، روی سکو نشستیم. خسته شده

”بودم.

- امیدوارم نمایش تازه‌ای در کار نباشد. باور کنید اصلاً
حالش را ندارم!

قنواء نیز نشست. امینه را کنار خود نشاند و دستش را
در دست گرفت.

- حق با توست. آنچه در این چند روز شاهدش بودی،
یک نمایش بود. همان‌طور که دیروز گفتم، وزیر، مرد
جاه‌طلبی است. سعی کرده پسرش رشید را عین خودش
بار بیاورد. تا حدی هم موفق شده. رشید و امینه به هم
علاقه دارند. امینه دختر یتیمی است که در خانهٔ وزیر
بزرگ شده و آن‌جا خدمت‌کاری کرده. پنج سال پیش،
من به امینه علاقه‌مند شدم. وزیر موافقت کرد که امینه
با من زندگی کند و ندیمه‌ام باشد. رشید با این کار
موافق نبود. پدرش او را متقاعد کرد که امینه به دردش
نمی‌خورد و باید به فکر ازدواج با من باشد. ازدواج“

”من و رشید، کاملاً به نفع وزیر است. با این پیوند، موقعیت او نزد پدرم تضمین می‌شود و رشید به ثروت و قدرت می‌رسد.

قنواء لحظه‌ای امینه را به سینه فشرد و ادامه داد: «این حرف‌ها را امینه به من گفت. من هم تصمیم گرفتم با یک نمایش، وزیر و پسرش را سر جایشان بنشانم و همه را دست بیندازم. باید وانمود می‌کردم که به جوانی لایق و زیبا، علاقه دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم. تو را برای این نقش در نظر گرفتم. تو هم ثروت‌مند و زیبا بودی و هم از خانواده‌ای اصیل و خوش‌نام. یک بار که خودم را به شکل کولی‌ها درآورده بودم و فال می‌گرفتم، تو را دیدم. به مغازه می‌رفتی. تعقیبت کردم. یکی را فرستادم تا درباره‌ات تحقیق کند. وقتی فهمیدم نوه ابونعیم زرگری و پدربزرگت علاوه بر چند مغازه و نخلستان، مال‌التجاره فراوانی را به کاروان‌ها سپرده

”تا برایش تجارت کنند، قرعه به نام تو افتاد. ترتیبی دادم تا برای خرید به مغازه‌تان بیاییم. بقیه ماجرا را خودت می‌دانی. هم می‌خواستم مرتب به دارالحکومه بیایی و هم نمی‌خواستم کسی تو را مشغول تعمیر جواهرات و جرم‌گیری زینت‌آلات ببیند. نباید می‌فهمیدند که برای کار به این‌جا آمده‌ای.“

به کنار پنجره رفتم و به چشم‌انداز روبه‌رو نگاه کردم. از کار خودم خنده‌ام می‌گرفت. روزی آرزو داشتم دارالحکومه را ببینم. حالا که به آن راه پیدا کرده بودم، دوست داشتم کنار آن پنجره بایستم و منظره مقابلم را تماشا کنم.

- دیگر مجبور نیستی به این‌جا بیایی. همین فردا یکی از خدمت‌کاران را می‌فرستم تا طلب‌تان را بپردازد.

گفتم: «بازی بچه‌گانه‌ای بود! اگر پدرت تصمیم

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”گرفته باشد تو را به پسر وزیر بدهد، این کارها
جلودارش نیست.“

قنواء سرش را روی شانه‌ امینه گذاشت و ساکت ماند.
- چاره‌ای نیست! تو با یک دختر معمولی فرق داری.
ببین کجا زندگی می‌کنی! این‌جا هیچ چیز جز قدرت و
حکومت، اهمیت ندارد. اگر پدرت در خدمت حکومت
نباشد، برکنار خواهد شد. او بدون وزیری زیرک نمی‌تواند
از عهده‌ کارها برآید. ده‌ها نفر در سیاه‌چال زنده به گور
شده‌اند تا چیزی این حکومت را تهدید نکند. آن‌وقت تو
که دختر حاکمی، انتظار داری که هر طور میلت
می‌کشد، ازدواج کنی؟

- برای همین است که به مردم کوچه و بازار غبطه
می‌خورم که زندگی بی‌آلایش و صادقانه‌ای دارند.
به آب‌نمای میان باغ و چند نفری که اطراف آن

”بودند نگاه کردم. از وضعیتی که داشتم ناراحت بودم. من هم مثل قنواء، از آینده نگران بودم. نمی‌توانستم با کسی که دوستش داشتم زندگی کنم. دلم می‌خواست از آن‌جا بروم و به کارگاه پدر بزرگم پناه ببرم. دارالحکومه به همان زودی برایم کسالت‌آور شده بود. از بیکاری و ولنگاری بدم می‌آمد. آن‌جا بوی دسیسه و قدرت‌طلبی می‌داد. انسان چطور می‌توانست با بی‌تفاوتی، در جایی به زندگی راحت خود مشغول باشد که در کنارش، ده‌ها نفر بی‌گناه در سیاه‌چال، بدترین لحظه‌ها را می‌گذراندند و هیچ امیدی به ادامهٔ حیات خود نداشتند! نمی‌دانستم بیشتر افسوس خودم را بخورم یا برای قنواء دل بسوزانم. برای امینه هم ناراحت بودم. معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظار اوست. ناگهان از آنچه کنار آب‌نما دیدم، دهانم از تعجب باز ماند. مسرور را دیدم که با عجله از پله‌ها

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”پایین می‌رفت. داشت با عجله
دارالحکومه را ترک می‌کرد. نمی‌توانستم
حدس بزنم برای چه به آن‌جا آمده بود.“

- ”با دست پاچگی به قنواء گفتم: «خواهش می‌کنم کمک کن! مسرور دارد از دارالحکومه بیرون می‌رود.»
- مسرور دیگر کیست؟ چی شده؟
- به کنار پنجره آمد. مسرور را که به طرف در خروجی می‌رفت، نشانش دادم.
- مسرور همان است که دیروز او را توی حمام ابوراجح دیدیم و اسب‌ها را به او سپردیم. شاگرد ابوراجح است.
- حالا چرا نگرانی؟ آمدنش به دارالحکومه چه اهمیتی دارد؟
- یکی را بفرست او را برگرداند. باید بفهمم برای چه به این‌جا آمده. اگر ابوراجح او را به دنبال من فرستاده، پس چرا کسی خبرم نکرده؟
- احتمال دارد برای کار دیگری آمده باشد.“

”نمی‌دانم چرا دیدن او این‌جا، نگرانم کرده. آدم قابل اطمینانی نیست. کارهایش مشکوک است. خواهش می‌کنم یک کاری بکن.

قنواء قبل از آن که با امینه بیرون برود، گفت: «آرام باش! لازم نیست او را برگردانیم. یکی را می‌فرستم تا از سندی بپرسد. از یکی دو نگهبان دیگر هم می‌پرسیم.» - از هر دوی شما ممنونم.

آن‌ها رفتند. نتوانستم توی اتاق بمانم. در سرسرا و کنار نرده‌ها قدم زدم. آمدن مسرور به دارالحکومه، معمایی بود که هیچ جوابی برای آن به ذهنم نمی‌رسید. دیدن یک فیل در حیاط دارالحکومه، نمی‌توانست آن‌قدر متعجبم کند. از نظر سندی، مسرور یک بی‌سروپا بود. چرا او را به داخل راه داده بود؟ آیا مسرور برای دادن مالیاتِ حمام آمده بود؟ نه، ابوراجح مالیات آن سالش را داده بود. اگر”

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”ابوراجح کاری با دارالحکومه داشت، باید به من می‌گفت. احتمال داشت موضوع مهمی نباشد و باعث خنده و تفریح قنواء و امینه شود. قنواء و امینه برگشتند. امید داشتم بخندند و مرا به خاطر وحشت بیهوده‌ام، دست بیندازند، اما چهره‌شان جدی بود. قنواء گفت: «سندی و نگهبان‌ها می‌گویند که مسرور با وزیر کار داشته. مسرور گفته که باید خبر مهمی را به اطلاع وزیر برساند.»

امینه گفت: «موفق هم شده با وزیر صحبت کند.»

دل‌شوره‌ام بیشتر شد. به قنواء گفتم: «حق داشتم نگران شوم! یعنی او با شخصی مثل وزیر چه کار داشته؟ خواهش می‌کنم به من کمک کن تا حقیقت را بفهمم. حس بدی دارم.»

- چیزی از وزیر دستگیرمان نمی‌شود. باید با رشید حرف بزنیم.

”امینه گفت: «او معمولاً همراه پدرش است و در کارها کمکش می‌کند.»

از پله‌ها پایین رفتیم. پس از گذشتن از عرض حیاط، به طرف ساختمانی رفتیم که اتاق‌های تودرتویی داشت. چند نفر در این اتاق‌ها روی تشک‌های کوچکی نشسته بودند و به کارهای اداری و دفتری رسیدگی می‌کردند. جلوی هر کدام، میزی کوچک و دفتربهایی بود. کنار هر یک از آن‌ها، دو سه نفر نشسته بودند تا کارشان انجام شود. به در مشبک و بزرگی رسیدیم که شیشه‌های کوچک و رنگارنگی داشت. نگهبانی جلوی آن ایستاده بود. قنواء به من و امینه اشاره کرد که بایستیم. خودش به طرف نگهبان رفت و چیزی به او گفت. نگهبان تعظیم کرد و ضربه آرامی به در زد. دریچه‌ای میان در باز شد و پیرمردی عبوس، چهره پر از آبله خود را نشان داد. با دیدن قنواء، لبخندی تملق‌آمیز را جانشین

”اخم خود کرد و چند بار به علامت تعظیم، سر تکان داد. قنواء چند جمله‌ای با او صحبت کرد. پیرمرد باز سر تکان داد و از دریچه فاصله گرفت. قنواء به طرف ما آمد و گفت: «برویم. بیرون از این جا با رشید صحبت می‌کنیم.»

از همان راه که آمده بودیم، برگشتیم. موقع بیرون رفتن، چشمم به چند نفر افتاد که آن‌ها را با زنجیر به هم بسته بودند. از قنواء پرسیدم: «این‌ها کی‌اند که نگهبان‌ها این‌طور تحقیرآمیز با آن‌ها رفتار می‌کنند؟» - نمی‌دانم. شاید دسته‌ای از راهزن‌ها هستند و یا تعدادی دیگر از شیعیان.

چهره‌شان شبیه افراد شرور نبود. آن‌ها را در گوشه‌ای، تنگ هم نشانده بودند و نگهبان‌ها با ضربه‌های پا و غلاف شمشیر، مجبورشان می‌کردند که بیشتر در هم فرو بروند و کوچک‌تر بنشینند.

”پیرمردی خوش‌سیما میان آن‌ها بود که بینی‌اش خونی شده بود. زیر لب ذکر می‌گفت. عجیب بود که به من خیره شد و لب‌خندی روی لب‌هایش نشست. کنار آب‌نمای میان حیاط ایستادیم. آفتاب ملایم بود. آب از چند حوض سنگی تودرتو مثل پرده‌ی نازکی فرومی‌ریخت. در بزرگ‌ترین حوض، چند اردک و غاز و پلیکان شنا می‌کردند. اطراف حوض، باغچه‌هایی بود پوشیده از بوته‌های باطراوت و انبوه و گل‌های رنگارنگ. قنواء دست دراز کرد تا کیسه‌ی زیر منقار یکی از پلیکان‌ها را لمس کند. پلیکان روی آب چرخید و از او فاصله گرفت. امینه خندید. از نگاه‌هایش به ورودی ساختمان، معلوم بود که آمدن رشید را انتظار می‌کشد. سرانجام جوانی قدبلند و لاغر از ساختمان بیرون آمد. امینه آهسته به من گفت: «خودش است.»

”رشید به طرفمان آمد. شبیه پدرش بود؛ با این تفاوت که خوش قیافه به نظر می‌رسید. با دیدن امینه لبخند زد و با دیدن من، لبخندش را فروخورد. لابد حدس زده بود که من کیستم. به قنواء و بعد به امینه سلام کرد و حالشان را پرسید. متوجه من شد. سلام کردم. جوابم را داد. قنواء به او گفت: «ایشان هاشم هستند.»
- هاشم؟

و انمود کرد مرا نمی‌شناسد. قنواء به او گفت: «لازم نیست نقش بازی کنی. مطمئنم او را می‌شناسی و می‌دانی چرا به دارالحکومه رفت و آمد می‌کند.»
رشید با خون‌سردی به چند نفری که از ساختمان بیرون آمدند، نگاه کرد. بعد با افسوس به امینه که همان طرف بود خیره شد. امینه که سعی می‌کرد خوش‌حالی‌اش را پنهان کند، نگاهش را پایین انداخت.

”- چیزهایی شنیده‌ام. امیدوارم حقیقت نداشته باشد! - حقیقت این است که من هرگز با تو ازدواج نمی‌کنم. نمی‌گذارم پدرت از من پلی بسازد تا تو به مقام و ثروت برسی. همه می‌دانند که به امینه علاقه داری، اما چون تحت تأثیر وسوسه‌های پدرت هستی، حاضر شده‌ای به ازدواج با من فکر کنی.

قنواء با مهربانی دستش را زیر چانه امینه گذاشت و ادامه داد: «راستی قدرت و ثروت، این قدر ارزش دارد که تو کسی را که دوست داری و کسی که تو را دوست دارد، فدای آن کنی؟»

رشید آهی کشید و گفت: «کسی که در گرداب بازی قدرت و مقام افتاد، اگر مجبور شود، همسر و فرزندش را فدای آن می‌کند. متأسفانه من نمی‌توانم روی حرف پدرم حرف بزنم. اگر شما حاضر به ازدواج با من نشوید و مثلاً با هاشم

”عروسی کنید، خودبه خود این مشکل حل می شود و پدرم ازدواج مرا با امینه می پذیرد.“

امینه این بار با امیدواری به رشید و قنواء نگاه کرد. رشید طوری حرف می زد که انگار خودش هم حرفش را باور ندارد. به او گفتم: «قرار نیست من و قنواء با هم ازدواج کنیم. من هم دلم جای دیگری است.»

- پس رفت و آمد شما به دارالحکومه چه معنایی دارد؟

- من زرگرم. قنواء از من دعوت کرد به این جا بیایم تا جواهرات و زینت آلات را جرم گیری و تعمیر کنم؛ اما در واقع، می خواسته وانمود کند که قرار است با هم ازدواج کنیم.

- برای چی؟

- تا شما و وزیر دست از سرش بردارید. من او را راضی کردم تا با پدرش حرف بزند و این موضوع به

”شکلی درست و عاقلانه، حل و فصل شود. رشید به من نزدیک شد و گفت: «پدرم دوست دارد مثل او باشم. او برای آن که هم‌چنان مورد اطمینان حاکم باشد، از هیچ کاری روی‌گردان نیست. قاضی هم برای آن که موقعیت و مقامش را از دست ندهد، هر حکم و فتوایی که پدرم بخواهد می‌دهد. ساعتی پیش، جمعی از شیعیان را به این‌جا آورده‌اند. آن‌ها در انتظار محاکمه‌اند و خبر ندارند که پیش از محاکمه، مجرم شناخته شده‌اند و یک‌سره راهی سیاه‌چال خواهند شد.»

- همان گروه که با زنجیر به هم بسته شده‌اند؟

- بله.

- چه کرده‌اند که باید به سیاه‌چال بروند؟

- در مجلس مشکوکی شرکت کرده‌اند. یکی خبر آورده که در آن مجلس، برای سرنگونی حاکم و وزیر دعا کرده‌اند و پیرمردی که شیخ آن‌هاست گفته

”همه با هم از امام‌زمان‌مان بخواهیم که شرّ این دو نفر را از سر شیعیان حلّه کم کند! پدرم می‌گوید که چون امام‌زمانی وجود ندارد، لابد منظور پیرمرد، رهبر آن‌هاست که جایی پنهان شده و قرار است با کمک شیعیان حلّه، علیه مرجان‌صغیر قیام کند.

حرف‌های ابوراجح به یادم آمد. به رشید گفتم: «متأسفانه پدرت آخرتش را به این دنیا و مقام وزارت دوروزه‌اش فروخته. از هر جنایتی علیه شیعیان ابا ندارد، چون می‌داند مرجان‌صغیر از آزار و اذیت شیعیان خوشش می‌آید.»

”- به من هم می‌گویند شیعیان پله‌های ترقی ما هستند. آن‌ها را قربانی می‌کنیم تا به مقام و ثروتمان افزوده شود.

- تو سعی کن مثل پدرت نباشی. رشید روی دیواره حوض نشست. دست در آب زد و گفت: «پدرم در حومه شهر، مزرعه بزرگ و آبادی دارد که از پدرش به او ارث رسیده. گاهی دلم می‌خواهد دارالحکومه را رها کنم، دست امینه را بگیرم و به آن‌جا بروم و هرگز برنگردم!»

امینه با افسوس به من گفت: «مزرعه زیبا و بزرگی است. من آن‌جا به دنیا آمده‌ام.»

رشید ادامه داد: «پدرم قبل از وزارت، چنین آرزویی داشت، اما قدرت و مقام، شیرین است. وقتی انسان مزه‌اش را چشید و به آن عادت کرد، نمی‌تواند رهایش کند.»

به او گفتم: «زندگی در مزرعه‌ای زیبا با زنی که»

”دوستت دارد و دوستش داری، هزار بار بهتر است از مقامی که برای حفظ آن باید آخرتِ خودت را به پایش قربانی کنی و آخرش هم آن مقام را با ذلت و سرافکندگی از دست بدهی!“

رشید برخاست. بازویم را فشار داد و گفت: «تو انسان شریفی هستی. برایم عجیب است که می‌بینم به خاطر ریحانه، حاضر نیستی با قنواء ازدواج کنی و در دارالحکومه به مقام و موقعیتی برسی!»
تعجب کردیم که نام ریحانه را می‌داند.
- حق دارید تعجب کنید. نه تنها می‌دانم ریحانه کیست، بلکه پدرش ابوراجح را هم می‌شناسم.

این بار قنواء بهت‌زده به من نگاه کرد و گفت: «پس ریحانه، دختر ابوراجح است. باید حدس می‌زدیم. حالا می‌فهمم چرا آنچه به ابوراجح مربوط می‌شود، برایت مهم است. به همین دلیل، آمدن مسرور به

”دارالحکومه، باعث کنجکاوی و نگرانی‌ات شده.“
نوبت رشید بود که تعجب کند.

- پس شما هم خبر دارید که مسرور به این‌جا آمده؟
گفتم: «بله، خبر داریم و می‌دانیم که ساعتی پیش با
وزیر صحبت کرده. برای همین خواستیم تو را ببینیم.»
رشید سری به تأسف تکان داد و به من گفت: «همین
قدر بگویم که ابوراجح و ریحانه و تو در خطری جدی قرار
گرفته‌اید. نمی‌دانستم چطور این را بگویم.»
همه مبهوت ماندیم و من سراپا داغ شدم. قنواء پرسید:
«منظورت چیست؟ چه خطری؟»

رشید باز بازویم را فشرد تا از بهت و ناباوری بیرون
بیایم. پس از چند لحظه که در سکوت گذشت، گفت:
«داستانش مفصل است. پدربزرگ مسرور، ناصبی است.
او آرزو داشته که مسرور، پس از

”ازدواج با ریحانه، صاحب حمام ابوراجح شود. نقشه آن‌ها این بوده که با توطئه‌ای ابوراجح را به سیاه‌چال بیندازند و دارایی‌اش را در اختیار بگیرند. قرار بود این کار چنان انجام شود که ریحانه متوجه ماجرا نشود.“
باورکردنی نبود. پرسیدم: «ابوراجح هنوز نمی‌داند که پدربزرگ مسرور، ناصبی است. تو چطور این‌ها را فهمیدی؟»

- چند دقیقه‌ای تنها با مسرور حرف زدم. آن‌قدر احمق است که زود سفره دلش را برایم باز کرد.
- می‌دانستم می‌خواهد به خاطر حمام، با ریحانه ازدواج کند، اما فکر نمی‌کردم این‌قدر پلید باشد که بخواهد کلک ابوراجح را بکند؛ ابوراجحی که به جای پدرش است. حیف از آن همه محبت و کمکی که ابوراجح به او و پدربزرگش کرده!
- مسرور به پدرم خبر داد که ابوراجح در حمام، از

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”صحابهٔ پیامبر بدگویی می‌کند و دشمن سرسخت او و حاکم است. به این هم اشاره کرد که ریحانه، دختر باسوادی است و در خانه‌شان، زن‌ها را علیه حکومت تحریک می‌کند.

- لعنت بر این دروغ‌گوی خیانت‌کار!

- و اما آنچه دربارهٔ تو گفت.

- دربارهٔ من؟

- بله، از رفت‌وآمدت به دارالحکومه باخبر بود. گفت که

به خواست ابوراجح به این‌جا می‌آیی تا برایش

جاسوسی کنی. البته پدرم به او القا کرد تا این حرف‌ها

را بزند. پدرم فهمیده که تو و قنواء، دو نفر از شیعیان را

از سیاه‌چال به زندان عادی انتقال داده‌اید. وقتی این را

به مسرور گفت، مسرور هم ادعا کرد که ابوراجح چنین

چیزی را از تو خواسته؛ یعنی تو با گول زدن قنواء، آن

کار را کرده‌ای تا ابوراجح حاضر شود دخترش را به تو

بدهد.”

”به قنواء گفتم: «این‌ها همه دروغ است. عجب توطئه خطرناکی! ابوراجح اصلاً خبر ندارد که من به ریحانه علاقه دارم. فقط به او گفته‌ام دختری شیعه را دوست دارم. او هم گفت که از فکر چنین ازدواجی بیرون بیایم.»
- ولی مسرور گفت که قرار است این جمعه، تو و پدربزرگت، به خانه ابوراجح بروید و ریحانه را خواستگاری کنید.

- این هم یک دروغ دیگر! حقیقت این است که ابوراجح از من خواست سری به سیاه‌چال بزنم و از صفوان و پسرش حماد خبری بگیرم. هیچ کس نمی‌دانست که آن‌ها زنده‌اند یا مرده. من هم چنین کردم و با قنواء به آن‌جا رفتیم. با دیدن زندانی‌ها متأثر شدم و از صفوان و پسرش تعریف کردم. قنواء هم دستور داد آن دو را به زندان عادی منتقل کنند. وقتی ابوراجح از نجات یافتن آن‌ها از سیاه‌چال

”باخبر شد، برای قدردانی، از من و پدر بزرگم دعوت کرد که جمعه، مهمان آن‌ها باشیم. همین.
رشید گفت: «اطمینان دارم راست می‌گویی، اما جرمی کمتر از این هم کافی است تا یکی به جاسوسی، سوءاستفاده از خانواده حاکم برای کسب خبر و تلاش برای نجات‌دادن شیعیان از سیاه‌چال متهم شود. پدرم بلافاصله بعد از این اتهام، ادعا خواهد کرد که تو قصد داشته‌ای در فرصتی مناسب، حاکم را به قتل برسانی. به این ترتیب، تو را از میان برمی‌دارد تا موضوع ازدواجت با قنواء منتفی شود. از طرفی چون کینه ابوراجح را به دل دارد، او را هم نابود می‌کند و ریحانه و مادرش را به سیاه‌چال می‌اندازد. حاکم هم به خاطر کشف این توطئه و نجات جان‌ش، پدرم را بیش از پیش به خودش نزدیک می‌کند و قنواء را که شریک جرم است و ندانسته در این توطئه شرکت کرده، به

«ازدواج با من مجبور خواهد کرد.»
دیگر توان ایستادن نداشتم. این بار من روی دیواره
حوض نشستم. وزیر، شیطانی واقعی بود. با آلت دست
قرار دادن مسرور، کاری کرده بود که همه چیز به نفع
خودش تمام شود. شک نداشتم که چنین آدم
دسیسه‌گری به فکر آن بود که عاقبت حاکم را هم از
میان بردارد و خودش به جای او بنشیند. رشید قبل از
رفتن، خطاب به من گفت: «توصیه می‌کنم قبل از آن
که دستور دست‌گیری‌ات صادر شود، از این شهر بروی و
جایی پنهان شوی.»
پرسیدم: «پدرت دربارهٔ ابوراجح چه تصمیمی گرفته؟»
چند قدم دور شد و گفت: «متأسفم! کارش تمام است.
مطمئنم با داستانی که پدرم ساخته، حاکم بلافاصله
دستور قتلش را خواهد داد.»

”رشید رفت. دنیا جلوی چشمم تیره‌وتار شده بود. با توطئه‌ای وحشت‌انگیز و جنایت‌کارانه، من، ابوراجح، ریحانه و مادرش در آستانه نابودی قرار گرفته بودیم. می‌دانستم که با مرگ من، پدربزرگم و ام‌حباب هم دق‌مرگ خواهند شد. همه این جنایت‌ها باید انجام می‌شد تا مسرور و پدربزرگش به حمام مورد علاقه‌شان برسند و وزیر بتواند به هدف‌های اهریمنی‌اش نزدیک‌تر شود.

قنواء کنارم نشست و گفت: «می‌خواهم چیزی را به تو بگویم.»

به او نگاه کردم. رنگش پریده بود. گفت: «از این که توانستی مرا به سیاه‌چال بکشانی ناراحت نیستم. خوش‌حالم که باعث شدی حماد و صفوان را از آن‌جا نجات دهم.»

- چه فایده؟ وزیر دوباره به سیاه‌چال می‌اندازدشان و بیشتر از قبل بر آن‌ها سخت می‌گیرد.

”ایستادم و گفتم: «بهتر است بروم و ابوراجح را از خطری که تهدیدش می‌کند، باخبر کنم. اگر فرصت پیدا کنیم، باید همگی پنهان شویم.»

- من هنوز از خبرهایی که از رشید شنیدم، گیج هستم. هنوز باورم نمی‌شود در چنبرهٔ چنین توطئه‌ای گرفتار شده‌ایم. کاش هرگز باعث نمی‌شدم به دارالحکومه بیایی، ولی بدان هر چه پیش آید، من از تو حمایت می‌کنم.

- ممنونم؛ گرچه با این اوضاع، خودت هم به یک حامی بزرگ احتیاج داری.

چشمان امینه پر از اشک بود. نمی‌شد فهمید از چه ناراحت است. از این که احتمال داشت قنواء، مجبور به ازدواج با رشید شود یا از دامی که من و قنواء در آن افتاده بودیم.

موقع بیرون رفتن از دارالحکومه، کسی جلویم را نگرفت. هنوز برای دست‌گیری‌ام دستور صادر

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”نشده‌بود. با آن که خودم در خطر بودم،
می‌خواستم جان ابوراجح را نجات دهم.“

”برای آن که زودتر به حمام برسم، راه میان‌بری را که از میان نخلستانی کوچک می‌گذشت در پیش گرفتم. ناچار شدم از دیوار کوتاه نخلستان بگذرم. لباسم خاک‌آلود و دست‌هایم خراشیده شد.

دلم می‌خواست وارد حمام که شدم، یقه‌ی مسرور را بگیرم و مقابل چشمان متعجب ابوراجح، وادارش کنم به خیانتش اعتراف کند. از خشم، دندان بر هم می‌ساییدم و می‌دویدم. کمترین مجازاتش رسوایی بود. آن وقت آرزو می‌کرد زمین دهان باز کند و او را ببلعد. بعید نبود ابوراجح به خاطر نم‌کنش‌ناسی مسرور، کنترل خود را از دست بدهد و او را زیر مشتش و لگد بگیرد.

به حمام که رسیدم، یکه‌خوردم. در بسته بود. چند مشتری، جلوی در حمام ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند. حلقه‌ی در را به صدا درآوردم. یکی از

”مشتری‌ها گفت: «فایده‌ای ندارد. هر چه در زدیم، کسی جواب نداد.»

از پیرمردی که دکانش کنار حمام بود و زغال می‌فروخت، پرسیدم ابوراجح کجاست. دست‌های سیاهش را به هم زد و گفت: «نمی‌دانم چه خبر شده. اول ابوراجح با دو نفر رفت. بعد مسرور در حمام را بست و رفت تا به خانه ابوراجح سری بزند. مشتری‌هایی که مجبور شده بودند از حمام بیرون بیایند، ناراحت بودند و غرولند می‌کردند. مسرور با خنده به آن‌ها گفت نه تنها این دفعه از شما پول نگرفته‌ام، دفعه بعد هم که به حمام بیایید، میهمان من هستید و با شربت و میوه از شما پذیرایی می‌کنم. آن وقت به من سکه‌ای داد و گفت به هر کس آمد بگویم حمام امروز تعطیل است.»

پیرمرد به طرف مشتری‌ها رفت و چند جمله‌ای با آن‌ها صحبت کرد. آن‌ها رفتند. پیرمرد برگشت و

”گفت: «این بار سوم است که مشتری‌ها را می‌فرستم دنبال کارشان. می‌پرسند چرا حمام تعطیل است. من چه بگویم؟ ابوراجح که چیزی به من نگفت. مسرور هم فقط گفت: حمام تا فردا تعطیل است. شاید هم تا پس فردا. شاید هم تا یک هفته دیگر.»

می‌توانستم معنی خوش‌مزگی و خنده مسرور را بفهمم. آنچه را نمی‌توانستم بفهمم این بود که برای چه خواسته بود به خانه ابوراجح برود. هر چیزی احتمال داشت، جز این که بخواهد ابوراجح را جای امنی مخفی کند.

چاره‌ای نداشتم غیر از این که به خانه ابوراجح بروم و از ماجرا سر در بیاورم. آیا کسانی زودتر از من، ابوراجح را خبر کرده بودند؟ بعید بود.

سر راه به مغازه پدر بزرگم رفتم. او را به انباری عقب مغازه بردم و آنچه را اتفاق افتاده بود برایش تعریف

”کردم. چنان وحشت کرد که چشمانش گرد ماند.
هیچ‌وقت او را آن‌طور ندیده بودم. دست و پایش را گم
کرده بود. گفت: «فکر کنم آن دو نفری که با ابوراجح
رفته‌اند، مأمور بوده‌اند. وقتی از دارالحکومه برمی‌گشتی
آن‌ها را در راه ندیدی؟»
- من از راه میان‌بُر آمدم. اگر او را به دارالحکومه برده‌اند،
نتوانسته‌ام ببینمش.
به بازویم چسبید و گفت: «گوش کن هاشم! تو در
خطری. باید همین حالا حله را ترک کنی و بروی.»
می‌دانستم چقدر برایش سخت است این حرف را بزند.
دوری من برایش دشوار بود. با آن که آرام صحبت
می‌کردیم و بعید بود فروشنده‌ها و مشتری‌ها
حرف‌هایمان را بشنوند، در انباری را بست. در فاصله
میان قفسه‌ها و بسته‌ها و صندوق‌ها قدم زد و نگاه
خیره و مضطربش را به زمین دوخت. سخت به فکر فرو
رفته بود.”

"- همه دارایی‌ام را به کار می‌گیرم که کوچک‌ترین صدمه‌ای به تو نرسد. بدون تو، این همه دارایی به چه دردم می‌خورد! هیچ کس نباید بفهمد به کجا خواهی رفت؛ هیچ کس. فهمیدی؟ باید به جایی بروی که کسی نتواند حدس بزند. فقط من باید بدانم و بس. طبیعی بود در آن شرایط، تنها به فکر نجات من باشد. از شدت علاقه‌ای که به من داشت، دیگر نمی‌توانست به ابوراجح و خانواده‌اش فکر کند. شاید هم گمان می‌کرد در آن موقعیت، کاری از دست من و او ساخته نیست. درکش می‌کردم، ولی نمی‌توانستم با نظرش موافق باشم. باز هم قدم زد و به زمین نگاه کرد. انگار چشمان ناآرامش به دنبال موشی نامریی بود که به سرعت تغییر جهت می‌داد. رفتارشان نشان می‌داد که خطر، جدی‌تر از آن است که فکر می‌کردم. ناگهان مقابلم ایستاد و با"

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”چشمانی که در آن فضای نیمه‌تاریک، مثل دو نگین درشت و درخشان، برق می‌زد، خیره نگاهم کرد و گفت: «فهمیدم!»

بازوهایم را فشرد و مقابلم روی صندوقی نشست. برای اولین دفعه بود که می‌توانستم آن پیرمرد خوش‌قیافه و مهربان را آن‌گونه که بود ببینم. در آن لحظه، انگار برای اولین بار، معنای پدربزرگ را می‌فهمیدم. بین ما پیوندی ناگسستنی بود و جز یک‌دیگر کسی را نداشتیم. حاضر بود زندگی‌اش را بدهد تا گزندى به من نرسد. با نگاهش به من می‌گفت تنها به خاطر تو زنده‌ام و تو باید به خاطر من و به خاطر پدرت، زنده بمانی و زندگی کنی. با این احساس، حدس زدم چه می‌خواهد بگوید.

- مادر؟

لبخند زد و سر تکان داد.

- آفرین! درست فهمیدی. باید به کوفه بروی و

”مدتی نزد مادرت زندگی کنی تا آب‌ها از آسیاب بیفتند.
- چرا پیش او؟ چیزی از او یادم نیست.
- من هم علاقه‌ای ندارم به کوفه بروی و مدتی با او
زندگی کنی، اما چاره دیگری نداریم.
- شوهرش چی؟ او از من خوشش نمی‌آید. فراموش
کرده‌اید که اجازه نداد با مادرم زندگی کنم؟ این احتمال
هم هست کنجکاوی کند و بخواهد بداند برای چه پس
از سال‌ها نزد مادرم رفته‌ام. اگر از ماجرا بویی ببرد، به
مأموران حکومت تحویل می‌دهد. دست‌کم بر مادرم
سخت می‌گیرد و اذیتش می‌کند و یا این که شما را
مثل کنه می‌دوشد.
امیدوار بودم قانع شده باشد، ولی او گفت: «من خودم
همه این‌ها را می‌دانم، اما تو از اتفاقی که افتاده خبر
نداری!»

”با آنچه آن روز از رشید شنیده بودم، دیگر چیزی نمی‌توانست متعجبم کند. با این حال پرسیدم: «برای مادرم اتفاقی افتاده؟»

- برای او نه، برای شوهرش. نزدیک به یک ماه پیش، زنی خبر آورد که شوهرِ مادرت مُرده و خانواده‌اش را بی‌سرپرست گذاشته. گفت که آن‌ها درآمد و پس‌اندازی ندارند و در وضع خوبی به سر نمی‌برند. احتمال دادم آن زن را مادرت فرستاده باشد. لابد انتظار داشت که او و بچه‌هایش را به حله بیاورم و ازشان نگهداری کنم. اگر پدرش هم زنده بود، این کار را نمی‌کرد. به وسیله همان زن، پولی برایش فرستادم و پیام دادم که چون هاشم او را فراموش کرده، بهتر است در همان کوفه بماند. می‌خواستم آرامشت به هم نخورد. برای همین چیزی در این باره به تو نگفتم. مادرم را هیچ وقت نبخشیده بودم. چطور حاضر“

”شده بود در چهارسالگی رهایم کند و برود! همه امیدم به او بود و او ترکم کرد و رفت. نمی‌دانم اگر پدربزرگم نبود، چه بلایی به سرم می‌آمد. او آن موقع ثروت‌مند نبود. با وجود این، سرپرستی‌ام را پذیرفت. یک سال بعد عموی پدربزرگم مرد و همه دارایی‌اش به او که داماد و پیش‌کارش بود رسید.

گفتم: «او می‌داند حالا شما ثروت‌مند هستید. می‌خواسته به او کمک کنید. شما هم این کار را کردید. به هر حال، بچه‌های او وضعیت بهتری از من دارند. لااقل مادری بالای سرشان هست.» انگشتش را به شدت تکان داد.

- نه، نه، در هر صورت او مادر توست. شاید تقدیر این است که به کوفه بروی و مدتی نزد او بمانی. این، هم به سود اوست، هم به نفع تو. آن‌جا در امان خواهی بود. از طرفی، می‌توانی به زندگی مادرت و بچه‌هایش سر و سامان بدهی و مواظب‌شان باشی.”

”حق را به او دادم.

- ابوراجح گاهی حرف مادرم را پیش می‌کشید و می‌گفت در حقش جفا می‌کنی که به او سر نمی‌زنی. یک بار گفتم: «او اگر به من علاقه‌ای داشت، برای یک دفعه هم که شده، طی این سال‌ها به دیدنم می‌آمد.» ابوراجح گفت: «شوهرش مرد خشن و سنگ‌دلی است. اجازه نمی‌دهد مادرت برای دیدن تو از کوفه به حله بیاید.» فرض کنیم حق با ابوراجح باشد. چرا پس از مرگ شوهرش به سراغم نیامده؟

پدربزرگ ایستاد و با دست اشاره کرد ساکت شوم. - حالا وقت این حرف‌ها نیست. هر لحظه ممکن است مأموران بریزند و دست‌گیری کنند. احتمال می‌دهم مادرت فکر می‌کند اگر حالا برگردد، فکر خواهیم کرد که پس از سال‌ها، تنها به دلیل آن که محتاج کمک بوده به سراغمان آمده.”

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”برای ماندن و کمک به ابوراجح مصمم بودم.
- به هر حال، من هرگز حله را بدون ابوراجح و خانواده‌اش ترک نمی‌کنم.

آهسته غرّید: «دیوانه شده‌ای؟ ابوراجح آدم بی‌دست‌وپایی نیست. بعید نیست تا حالا با خانواده‌اش از این شهر رفته باشد. تعطیلی حمام می‌تواند به این دلیل باشد.»

- چه کسی با این سرعت به ابوراجح خبر داده که جانش در خطر است؟ مگر این که بگوییم مسرور این کار را کرده باشد.

- مسرور چشم به حمام دارد. با این توطئه به خواسته‌اش می‌رسد. برای او مهم این است که ابوراجح را از حمامش دور کند. اگر ابوراجح و خانواده‌اش از این شهر فراری شوند، مسرور به خواسته‌اش می‌رسد. شاید آن‌قدر که فکر می‌کنی، پست نباشد که راضی شود ابوراجح را دست‌گیر

”کنند و شکنجه دهند و بکشند و خانواده‌اش را به سیاه‌چال بیندازند.

به طرف در انباری رفتم و آن را بازکردم.
- تنها در صورتی این شهر را ترک می‌کنم که جان ابوراجح و خانواده‌اش در امان باشد. اگر ابوراجح کشته شود و ریحانه و مادرش به سیاه‌چال بیفتند، چطور می‌توانم خودم را ببخشم که در این شرایط، تنها به فکر نجات جانم بوده‌ام! نه، اگر این اتفاق بیفتد، دیگر زندگی‌ام معنایی نخواهد داشت.

با التماس دست‌هایش را به طرفم دراز کرد و گفت:
«کجا می‌خواهی بروی؟ از دست تو که کاری ساخته نیست.»

کنار در ایستادم و گفتم: «به خانه ابوراجح می‌روم. اگر قرار است به کوفه یا شهری دیگر بروم، با آن‌ها می‌روم.»

پدر بزرگ فهمید که نمی‌تواند جلویم را بگیرد.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”خودش را روی صندوق انداخت و در
آخرین لحظه به من خیره شد. هیچ کدام
نمی‌دانستیم آیا باز یک‌دیگر را می‌بینیم
یا نه.“

”خدا خدا می‌کردم ابوراجح و خانواده‌اش شهر را ترک نکرده باشند، وگرنه باید سرگردان شهرها و روستاها می‌شدم تا پیدایشان کنم. معلوم هم نبود بتوانم گیرشان بیاورم. وقتی خانواده‌ای مجبور می‌شد چنان مخفیانه زندگی کند که دست مأموران سمج به آن‌ها نرسد، من چطور می‌توانستم آن‌ها را پیدا کنم. بگذریم از این که جست‌وجوی آن‌ها کار عاقلانه‌ای نبود. ممکن بود مأموران از طریق من آن‌ها را به چنگ بیاورند. تمام کوچه‌پس‌کوچه‌ها را دویدم. در طول راه، ده‌ها فکر و خیال وحشتناک و ناراحت‌کننده از ذهنم گذشت. اگر ابوراجح و خانواده‌اش موفق به فرار می‌شدند، دیگر بعید بود آن‌ها را ببینم. اگر دست‌گیر می‌شدند، ابوراجح کشته می‌شد و ریحانه و مادرش به سیاه‌چال می‌افتادند. چطور ریحانه“

”می‌توانست آن سیاه‌چال وحشت‌انگیز را تحمل کند؟ از خدا خواستم اگر قرار بود ریحانه به حبس در سیاه‌چال محکوم شود، من هم کنارش به بند کشیده شوم. آن وقت گاهی می‌توانستم او را ببینم و با او حرف بزنم و شریک شکنجه‌ها و دردهایش باشم. این خیلی بهتر از آن بود که دیگر او را نبینم و یا این که با یکی مثل مسرور ازدواج کند. از این فکر که مسرور ممکن بود از وزیر بخواهد ریحانه را به ازدواج با او مجبور کند، بر خود لرزیدم؛ گرچه ریحانه کسی نبود که به این زندگی خفت‌بار تن دهد. او هرگز با خائنی که پدرش را به کشتن داده بود، زندگی نمی‌کرد، اما شاید هرگز نمی‌فهمید که مسرور به آن‌ها خیانت کرده. من و ابوراجح کشته می‌شدیم و حمام و ریحانه به مسرور می‌رسید. چیزی بدتر از این، قابل تصور نبود؛ هرچند قنواء که از خیانت مسرور اطلاع داشت، ساکت نمی‌نشست.“

”در مقابل همه این افکار پریشان و عذاب‌دهنده، آنچه مایه امید بود و گوشه‌ای از ذهنم را مثل فانوسی در شب تاریک، روشن می‌کرد، آن بود که شاید موفق به دیدن ریحانه می‌شدم. ممکن بود هنوز در خانه باشند. در این صورت می‌توانستم آن‌ها را به کوفه ببرم. احتمال هم داشت ابوراجح مرا با خودشان به جای امن دیگری ببرد. دوست داشتم این طور خیال کنم که موقع فرار از حله، مأموران ما را تعقیب می‌کردند. آن وقت بالای صخره‌ای موضع می‌گرفتم و از ابوراجح و خانواده‌اش می‌خواستم تا من مأموران را به خودم مشغول می‌کنم، دور شوند. ابوراجح، ریحانه و مادرش خود را به جای امنی که می‌توانست بالای کوهی باشد، می‌رساندند. از آن بالا می‌دیدند که چطور چند مأمور را با تیر و کمانم از پا درمی‌آورم. مأموران کم‌کم حلقه محاصره را تنگ می‌کردند. در“

”جنگ تن به تن مجبور می شدم شمشیر بکشم و یک تنه با چند نفر بجنگم. طولی نمی کشید که بر اثر زخم های فراوان، از پای درمی آمدم. در این هنگام ابوراجح مشتش بر سنجی می کوفت و می گفت: «حیف که زودتر از این نتوانستم هاشم را آن طور که بود بشناسم! او بهترین دوست ما بود.» ریحانه کنار پدرش اشک می ریخت و می گفت: «او در کودکی هم فداکار بود!» تنها خدا می توانست پایانی بهتر از این مرگ زیبا و دلخواه را برایم مقدر کند. برای کسی که مرگ در کمینش بود و نمی توانست با ریحانه ازدواج کند، چه سرانجامی بهتر از این، قابل تصور بود؟

وارد کوچه ای شدم که خانه ابوراجح میان آن بود. قلبم چنان تپیدن گرفت که انگار در سینه ام طبل می زدند. در کودکی چند بار ریحانه را به خانه شان رسانده بودم. در خانه باز بود و کسی در آستانه آن

«ایستاده بود. پشتش به من بود. از این که هنوز کسی در آن خانه بود، از شادی بر خود لرزیدم. شادی‌ام با همان سرعت، جای خود را به نگرانی و خشم داد. آن که در آستانه در ایستاده بود، کسی جز مسرور نبود. به در خانه نزدیک شدم و در پناه برآمدگی درگاه ایستادم. قبل از هر چیز باید می‌فهمیدم مسرور آن‌جا چه می‌کند. از راه دیگری آمده بود که او را ندیده بودم. صدای مادر ریحانه را شنیدم که با گریه پرسید: «حالا چه کنیم؟» مسرور آهی کشید و گفت: «نباید این‌جا بمانید. می‌ریزند شما را هم می‌گیرند.»

- کجا برویم؟

- قبل از آن که این‌جا بیایم، با یکی حرف زدم. از رفقا است. چند روزی را باید در خانه او مخفی شوید. بعد سر فرصت شما را از شهر خارج می‌کنم. به من اطمینان کنید. ابوراجح و شما خیلی به من محبت

”کرده‌اید. حالا وقتی است که باید جبران کنم. همین موقع صدای لرزان ریحانه را شنیدم که پرسید: «ولی چرا مأموران، پدرم را این طور ناگهانی دست‌گیر کردند؟ هر چه فکر می‌کنم سر در نمی‌آورم.»

مسرور باز آه کشید و گفت: «خبر دارید که این روزها هاشم به دارالحکومه می‌رود. این طرف و آن طرف شنیده‌ام که قرار است با قنواء، دختر حاکم، ازدواج کند. احتمال می‌دهم او چیزی دربارهٔ پدرتان گفته و کار به این‌جا کشیده.»

ریحانه با اطمینان گفت: «هاشم؟ دربارهٔ او هرگز نباید این طور حرف بزنی.»

با شنیدن این حرف ریحانه، می‌خواستم بال در بیاورم. مسرور دست و پایش را گم کرد و گفت: «شنیده‌ام هاشم با پیشنهاد ابوراجح، دو نفر از شیعیان را از سیاه‌چال نجات داده. فکر نمی‌کنید

”دارالحکومه این را فهمیده باشد؟ شاید قنواء در این باره به حاکم یا وزیر حرفی زده باشد. فراموش نکنید که وزیر به خاطر قضیه قوها از دست پدرتان عصبانی است.“
ریحانه و مادرش ساکت ماندند. مسرور با لحن دلسوزانه‌ای گفت: «چیزی که من می‌دانم این است که دو نفر وارد حمام شدند و ابوراجح را به اتهام جاسوسی و توطئه برای کشتن حاکم با خود بردند. حالا هر لحظه ممکن است بریزند و شما را هم دست‌گیر کنند. به جای هر حرف دیگر، بهتر است آماده شوید تا برویم. پس از آن که شما را به جای امنی رساندم، می‌روم و ته و توی قضیه را درمی‌آورم. هر چه زودتر باید از این خانه دور شویم.»

مادر ریحانه گفت: «ما به خانه کسی که نمی‌شناسیم نمی‌رویم. بگذار بیایند ما را هم»

”دست‌گیر کنند.“

ریحانه گفت: «تو بهتر است بروی و هر طور هست با هاشم تماس بگیری و دست‌گیر شدن پدرم را به او خبر بدهی. شاید او به کمک قنواء بتواند برای نجات پدرم کاری کند.»

- فکر می‌کنید در این وضعیت خطرناک، هاشم حاضر شود خود را به خطر بیندازد؟

بیش از آن نتوانستم تحمل کنم. نگاهی به دو طرف انداختم. از مأموران خبری نبود. از پناه کناره درگاه بیرون آمدم و قبل از آن که مسرور بتواند مرا ببیند و عکس‌العملی نشان دهد، او را به داخل خانه هل دادم. مسرور فریادی کشید و کنار باغچه، که در آن بوته‌های گل و سبزیجات و چند نهال نخل بود، به زمین افتاد. وحشت‌زده برگشت و به من نگاه کرد. خود را چهار دست و پا عقب کشید. پا در حیاط گذاشتم. با دیدن ریحانه و مادرش سلام کردم.

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”مادر ریحانه دست روی قلبش گذاشت و گفت: «آه! شما یید هاشم؟ مرا ترساندید!»
ریحانه لبخندی زد و گفت: «خدا را شکر که آمدید!»
اشک در چشمانش حلقه زد و با حالت گریه گفت: «پدرم را دست گیر کرده اند.»
در یک لحظه از شوق دیدن او و دیدن لبخند و اشکش و از خطری که همه مان را تهدید می کرد، چنان متأثر شدم که نزدیک بود من هم مهار اشکم را از دست بدهم. از طرفی چنان عصبانی بودم که می خواستم مسرور را خفه کنم. حال خودم را نمی فهمیدم. با دیدن ریحانه چنان شوری به دلم افتاده بود که با بی هوشی فاصله چندان نداشتم. از خدا خواستم به من چنان توانی بدهد که بتوانم عشق سوزانم را مخفی کنم. ریحانه به اندازه کافی گرفتار و ناراحت بود. نباید کاری می کردم که به راز

”عشقم پی ببرد و به گرفتاری‌ها و ناراحتی‌هایش اضافه شود. در خانه را پشت سرم بستم و به طرف مسرور رفتم. مسرور از ترس، باز چند قدم خود را روی زمین به عقب کشید. لگدی به کمرش زدم و به موهایش چنگ انداختم و از زمین بلندش کردم. با یک دست، کمرش و با دست دیگر، سرش را گرفت و ناله سر داد. ریحانه به من نزدیک شد و با چهره‌ای برافروخته گفت: «این‌جا چه خبر است؟ لطفاً رهایش کنید. اگر به هر دلیل باعث دست‌گیری پدرم شده‌اید، نباید این بیچاره را سرزنش کنید.»

تاب نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. با اخمی از روی دل‌خوری گفتم: «باور می‌کنید چنین کاری کرده باشم؟» مسرور را مجبور کردم لبه‌ی ایوان بنشیند.

- از مسرور بپرسید چطور از نجات یافتن حماد و

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”پدرش از سیاه‌چال باخبر شده. مطمئن باشید که ابوراجح چیزی در این باره به او نگفته. مسرور ساکت ماند. یقه‌اش را فشردم و زیر لب غریدم: «جواب بده خائن!» با لکنت گفت: «وقتی در حمام صحبت می‌کردید، شنیدم.»

- شنیدی یا گوش ایستاده بودی؟ حالا بگو امروز برای چه به دارالحکومه رفته بودی؟

لرزش بدن مسرور را با دست‌هایم حس کردم.

- من به دارالحکومه رفته بودم؟ برای چه؟ من با دارالحکومه چه کار دارم؟

- این را تو باید بگویی. از پنجره دیدم که از دارالحکومه بیرون می‌رفتی.

مسرور با التماس و وحشت به ریحانه و مادرش نگاه کرد و گفت: «اشتباه می‌کند. می‌خواهد گناه دست‌گیر شدن ابوراجح را به گردن من بیندازد.»

”ریحانه، پشت به درِ خانه، ایستاد و با ناباوری گفت:
«حرف بزن مسرور!»

مسرور نیم‌خیز شد و گفت: «بد کردم دست‌گیر شدن
پدرتان را به شما خبر دادم؟ کسی مثل من با
دارالحکومه چه کار دارد؟ مرا به آن‌جا راه نمی‌دهند.»
او را سر جایش نشاندم و گفتم: «رشید، پسر وزیر، برای
من توضیح داد که کسی مثل تو با دارالحکومه چه کار
می‌تواند داشته باشد.»

رو به ریحانه و مادرش گفتم: «من باید بروم و خبری از
ابوراجح به دست بیاورم، اما قبل از آن باید توطئه و
خیانت مسرور را برایتان برملا کنم.»

همه آنچه را که آن روز در دارالحکومه اتفاق افتاده بود
و آنچه را از رشید شنیده بودم، برای ریحانه و مادرش
گفتم.

- حالا جان من هم در خطر است. پدر بزرگم“

”می‌خواست مرا مخفیانه از حله خارج کند و به کوفه بفرستد. قبول نکردم. چرا؟ چون سرنوشت ابوراجح و شما برایم مهم است.“

ریحانه به مسرور نزدیک شد و گفت: «تو چقدر پست و نمک‌شناسی! سگ‌های ولگرد حله بر تو و آن پدربزرگ گمراهت شرف دارند! خواست خدا بود که با پای خودت به این‌جا بیایی و در چاهی که کنده‌ای گرفتار شوی.»
مادر ریحانه، میان گریه، فریاد زد: «این خائن را از خانه‌ام بیندازید بیرون!»

ریحانه مادرش را در آغوش گرفت و گفت: «نه، او را در سرداب همین خانه، زندانی می‌کنم. اگر گزندى به پدرم برسد، خودم او را می‌کشم.»

ریحانه به طرف در سرداب که زیر ایوان بود، رفت. چفت آن را و در کوچکش را باز کرد. مسرور را مجبور کردم برخیزد و به طرف سرداب برود. در

”همان حال، کلید حمام را از جیبش بیرون کشیدم. پس از درِ سرداب، پله‌هایی بود که به فضایی تاریک می‌رسید. مسرور مقاومت کرد و خودش را به دیوارهٔ چاه آب چسباند. ریحانه از میان تودهٔ هیزم گوشهٔ حیاط، چوبی گره‌دار و چماق‌مانند را بیرون کشید و خشمگین و غرّان به طرف مسرور خیز برداشت. مسرور از ترس دوید و خمیده از پله‌ها پایین رفت. درِ سرداب را بستم و چفت آن را انداختم. ریحانه چوب را روی تودهٔ هیزم انداخت. باز اشک در چشمانش حلقه زده بود. - همه‌اش تقصیر پدر بزرگم بود. او به این کارها مجبورم کرد. بعد هم وزیر گولم زد. باور کنید من ابوراجح را دوست دارم. مرا به دارالحکومه ببرید تا حقیقت را بگویم.

این صدای مسرور بود. چهره‌اش را از پشت پنجرهٔ کوچک سرداب دیدیم. مادر ریحانه از من پرسید: ”

«حالا باید چه کنیم؟»

- باید به جای امنی بروید. حیف که خانه ما امن نیست،
وگرنه شما را به آن جا می بردم.

یادم آمد که آن ها امّ حباب را دیده اند. اگر به خانه ما
می رفتند، با دیدن امّ حباب، به راز من پی می بردند.
ریحانه طوری که مسرور نشنود، گفت: «فعلاً چند روزی را
به خانه صفوان می رویم.»

قلبم در هم فشرده شد. برایم معلوم شد که ریحانه به
حماد فکر می کند و خانه آن ها را ترجیح می دهد. ریحانه
بلافاصله گفت: «با نبودن صفوان و پسرش، من و مادرم
می توانیم آن جا راحت باشیم.»

نفس راحتی کشیدم و به خودم نهیب زدم که زود
قضاوت نکنم. مادر ریحانه از من پرسید: «شما چه
می کنید؟ شما هم در خطر هستید.»

ریحانه هم چنان آهسته گفت: «شما هم خوب است
مدتی مخفی شوید. اگر جایی ندارید، همسر

”صفوان می‌تواند جایی را در همان خانه، برایتان در نظر بگیرد.“

نگاهمان به هم تلاقی کرد. ریحانه نگاهش را به طرف مادرش گرداند.

- من کسی نیستم که در این شرایط، ابوراجح را رها کنم و مخفی شوم. شما را به خانه صفوان می‌رسانم. وقتی از طرف شما خیالم راحت شد، به سراغ او می‌روم.

ریحانه گفت: «پس مواظب خودتان باشید.»

گفتم: «با این همه توطئه‌های شیطانی، دیگر آمیدی به زندگی ندارم و از هیچ پیش‌آمدی نمی‌ترسم.»

ریحانه اشکش را پاک کرد و گفت: «از شما انتظار

شنیدن این طور حرف‌ها را ندارم. بهتر است به خدا

توکل کنیم و به او امیدوار باشیم!»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ریحانه و مادرش را به خانه صفوان رساندم. در راه با کمی فاصله حرکت می‌کردم تا اگر با مأموران روبه‌رو شدم، خطری متوجه آن‌ها نشود.

همسر صفوان از دیدنشان خوش‌حال شد. وقتی با معرفی ریحانه، مرا شناخت و فهمید این من بوده‌ام که شوهر و پسرش را از سیاه‌چال نجات داده‌ام، به گرمی تشکر کرد. از شنیدن ماجرای دست‌گیری ابوراجح و خطری که ما را تهدید می‌کرد، متأثر شد. با کمال میل، یکی از دو اتاق خانه کوچکش را در اختیار ریحانه و مادرش گذاشت. دل بریدن از ریحانه برایم سخت بود. نماز ظهر را آن‌جا خواندم. موقع خداحافظی به ریحانه گفتم: «قوها را از حمام برمی‌دارم و به دیدن حاکم می‌روم. خدا کند بتوانم او را ببینم! شاید به کمک قنواء بشود توطئه وزیر را خنثی کرد.»

”ریحانه گفت: «من برای پدرم و شما دعا می‌کنم. شما در کودکی هم فداکار بودید.»
شادمان از حرف ریحانه گفتم: «برای من خوش‌بختی شما مهم است. امیدوارم حماد و پدرش به زودی آزاد شوند! هر چه پیش آمد، شما و مادرتان از خانه بیرون نروید.»

- مسرور چه می‌شود؟
- نگران او نباشید. آن زیرزمین، بدتر از سیاه‌چال نیست. او دلش می‌خواست هم صاحب حمام شود و هم با شما ازدواج کند. خوش‌حالم که دیگر امیدی به ازدواج با شما ندارد. ماجرای خیانتش را به پدر بزرگم گفته‌ام. تا فردا همه بازار از آن باخبر می‌شوند. در هر صورت، چاره‌ای ندارد جز این که حله را بگذارد و برود.
دلم می‌خواست در آخرین لحظه از ریحانه بپرسم چه کسی را در خواب دیده است. قبل از آن که

”حرفی بزنم، گفت: «پدرم لاغر و نحیف است. اگر بخواهند شکنجه‌اش کنند، زود از پا درمی‌آید.»

با این حرف و دیدن دوباره اشک‌هایش، از سؤالم صرف‌نظر کردم. پس از خداحافظی، از خانه بیرون آمدم. ریحانه در آستانه در گفت: «خدا کند تا ساعتی دیگر شما و پدرم برگردید و همه این ناراحتی‌ها تمام شود!»

گفتم: «احساس می‌کنم اگر شما دعا کنید، نجات پیدا می‌کنیم.»

این‌پا و آن‌پا می‌کردم. دل‌کندن از او کار دشواری بود؛ به‌ویژه که مطمئن نبودم باز بتوانم ببینمش.

- این احتمال هست دیگر هم را نبینیم. خواهش می‌کنم اشک‌هایتان را پاک کنید. دوست ندارم شما را غمگین به یاد بیاورم.

انگار از حرف من خنده‌اش گرفته باشد، لبخند زد و حتی اندکی خندید و اشک‌هایش را پاک کرد. چند

”قدم عقب‌عقب رفتم. توی کوچه کسی نبود. با گام‌هایی تند و استوار از خانه صفوان و از ریحانه فاصله گرفتم. سر کوچه، لحظه‌ای به عقب نگاه کردم. ریحانه هنوز در آستانه در ایستاده بود. آهی کشیدم و وارد کوچه بعدی شدم. شاید به سوی مرگ می‌رفتم، اما شاد و سبک‌بال بودم. دستاری را که همراه داشتم به سر انداختم. با یکی از دو گوشه‌اش، نیمی از صورتم را پوشاندم. در دل خدا را شکر کردم که توانسته بودم قبل از فرا رسیدن روز جمعه، ریحانه را ببینم و با او حرف بزنم. آن موقعیت خطرناک، به من و او مجال داده بود یکدیگر را ببینیم و مانند دوران کودکی با هم حرف بزنیم. این دیدار و گفت‌وگو، برای ریحانه عادی بود، ولی برای من معنای دیگری داشت. جان خود را برای نجات ابوراجح به خطر انداخته بودم. طبیعی بود ریحانه به من لبخند بزند و سپاس‌گزار باشد.“

”به سرعت از کوچه‌ها می‌گذشتم. کسی باور نمی‌کرد آن‌چنان سبک‌بال و بی‌پروا به استقبال خطر می‌روم. به جایی می‌رفتم که هر کس از آن‌جا می‌گریخت. اگر مأموران دست‌گیرم می‌کردند، امکان نداشت بتوانند مرا زودتر از آنچه خود می‌خواستم به دارالحکومه برسانند. به حمام رسیدم. با عجله در را باز کردم و وارد شدم. حمام در آن سکوت غیرمعمولش، وهم‌انگیز بود. قوها روی دیوارهٔ حوض ایستاده بودند. جای ابوراجح و مشتری‌ها و زمزمه‌هایی که همیشه از صحن حمام به گوش می‌رسید، خالی بود. قوها انگار منتظرم بودند. کنارشان که نشستم، حرکتی نکردند. آهسته بغلشان کردم و ایستادم. به زحمت در حمام را قفل کردم و کلیدش را به پیرمرد زغال‌فروش دادم. به او گفتم: «کلید حمام را تنها به ابوراجح خواهی داد یا به خانواده‌اش.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”پرسید: «پس مسرور چی؟»
گفتم: «هرگز! او به ابوراجح خیانت کرد و باعث شد
دست‌گیرش کنند.»
- برای چه؟
- برای رسیدن به این حمام.
پیرمرد کلید را روی رف، زیر بسته‌ای گذاشت و گفت:
«مطمئن باشد رنگش را هم نخواهد دید!»
به راه افتادم. با هر دست، یکی از قوها را زیر بغل گرفته
بودم. سرهای زیبا و نوک قرمزشان کنار صورتم بود.
آنها با کنجکاو به مغازه‌ها و رهگذران نگاه می‌کردند.
مدتی بود که از خانه‌شان بیرون نیامده بودند.
خوش‌حال بودم که از ریحانه نپرسیده بودم چه کسی را
در خواب دیده. اگر می‌گفت حماد، دیگر نمی‌توانستم
آن‌طور با اطمینان به طرف دارالحکومه بروم. از عشق
ریحانه، سرمست و

”بی‌تاب بودم. دوست داشتم می‌توانست از فراز بام‌ها و نخل‌ها ببیندم که چطور قوها را زیر بغل زده بودم و به استقبال خطر و شاید به پیشواز مرگ می‌رفتم. وقتی با آن تکه‌چوب به مسرور حمله برد، مسرور حق داشت به سرداب پناه ببرد. من هم از آن چشم‌های خشمگین جا خوردم! هیچ‌وقت ریحانه را در کودکی در آن حالت ندیده بودم. گرچه زیبایی او با هاله‌ای از ایمان و نجات در هم آمیخته بود، اما در عین لطافت و مؤدب بودن، می‌توانست مثل سوهان، سخت و خشن باشد. باز خدا را شکر کردم که در بهترین حالت با او روبه‌رو شدم و پس از فاش کردن خیانت مسرور، به شکلی دل‌خواه و با بدرقه‌ای گرم، از او خداحافظی کردم.

در راه دارالحکومه، چند نفر از من پرسیدند: «نام این پرنده‌های عجیب چیست؟ آن‌ها را می‌فروشی؟ از کجا گیرشان آورده‌ای؟»

”تازه دارالحکومه از میان چند نخل، در تیررس نگاهم قرار گرفته بود که با صحنه‌ای تکان‌دهنده روبه‌رو شدم. چند مأمور اسب‌سوار، محکومی را با طناب به دنبال خود می‌کشیدند. چند مأمور دیگر، از عقب، پیاده حرکت می‌کردند و با تازیانه و چماق، محکوم را می‌زدند. تعداد زیادی از مردم کوچه و بازار، دور محکوم را گرفته بودند. صد قدمی با آن‌ها فاصله داشتم. برای آن محکوم بیچاره افسوس خوردم. از یک نفر که از همان طرف پیش می‌آمد، پرسیدم: «چه خبر است؟» سری به تأسف تکان داد و گفت: «ابوراجح حمامی است. این بار کلاغ مرگ، بر سر او نشسته.» انگار درختی بودم که صاعقه‌ای بر او فرود آمده باشد. هاج و واج ماندم. برای چند لحظه نتوانستم حرکت کنم. به هر زحمتی که بود زبان را در دهان خشکیده‌ام حرکت دادم و پرسیدم: «ابوراجح؟»

”می‌خواهند با او چه کنند؟“

- او را می‌برند در شهر بچرخانند و در میدان، سر از تنش جدا کنند.

باورکردنی نبود! چه زود محاکمه‌اش کرده و دستور داده بودند که حکم اجرا شود! مشخص بود که قبل از محاکمه، محکومش کرده بودند. تازیانه‌ها و چماق‌ها بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. پرسیدم: «گناهش چیست؟» گفت: «می‌گویند صحابه پیامبر را دشنام داده و لعنت کرده. چیزهای دیگری هم مثل جاسوسی و توطئه برای کشتن حاکم به او نسبت داده‌اند.»

با پاهای لرزان و چشم‌های خیره، به طرف آن جمعیت پیش رفتم. یکی از سواران که دهان گشادی داشت، پیشاپیش همه، شمشیرش را در هوا تاب می‌داد و فریاد می‌زد: «این است سرنوشت کافران و منافقانی که گرگ‌هایی هستند در لباس»

”میش. عاقبت دشمنان دین و حکومت و صحابه پیامبر همین است که می بینید. رافضی های متعصب و کوردل ببینند و عبرت بگیرند.“

به دایره جمعیت که رسیدم، ایستادم. اسب سوارها از کنارم گذشتند. یکی از آنها طنابی به برآمدگی زین اسبش بسته بود و به کمک دست، آن را می کشید. دنباله طناب به دور دست های لاغر ابوراجح بسته شده بود. اگر آن مرد نگفته بود که او ابوراجح است، نمی توانستم بشناسمش. چند جای سرش شکسته بود. لخته های خون، سر و صورتش را پوشانده بود. ریسمانی از دماغش گذرانده بودند. این ریسمان به طناب وصل بود. از دندان های بلند ابوراجح خبری نبود. همه را با ضربات چماق شکسته بودند. از دهانش زنجیری بلند آویزان بود. زبانش را سوراخ کرده و جوالدوزی از آن گذرانده بودند. معلوم بود که اولین حلقه زنجیر را از همان

”جوال‌دوز گذرانده‌اند. خون از زبان و دهان و لب‌های ورم‌کرده‌اش جاری بود و از پایین زنجیر، قطره قطره می‌چکید. زنجیری هم به دست‌ها و پاها و گردنش چفت شده بود. مردم از آن همه خشونت و بی‌رحمی، مات و مبهوت مانده بودند. دستار را در مقابل ابوراجح از صورتم کنار زدم. وقتی نگاه خسته و دردمندش به من و قوها افتاد، ایستاد. مأموران خشنی که پشت سرش بودند، ضربه‌های کوبنده و بُرنده چماق و تازیانه را بر شانه‌ها و پشتش فرود آوردند. ابوراجح که دیگر رمقی نداشت، چشم‌ها را رو به آسمان بست و مثل درختی که بیفتد، با صورت نقش بر زمین شد. پشت لباسش، پاره‌پاره بود و خون تازه از خط‌های تازیانه می‌جوشید. تا اسب بایستد، ابوراجح چند قدمی با صورت روی زمین کشیده شد. قوها را به یکی دادم و با کمک چند نفر دیگر، او را بلند کردیم تا سرپا“

”بایستد. صورتش پوشیده از خاک و خون بود. از فرصت استفاده کردم و آهسته بیخ گوشش گفتم: «همسر و دخترت در امان هستند.»

به زحمت چشم‌های خاک‌آلودش را گشود و به من نگاه کرد. یک دنیا محبت و دوستی در آن‌ها موج می‌زد. در چشم‌هایش هیچ ترس و وحشتی دیده نمی‌شد. اسب به حرکت درآمد و ابوراجح را کشید و با خود برد. مأموران پیاده، با چند ضربه تازیانه مرا از ابوراجح دور کردند. صورتم را پوشاندم. قوها را گرفتم و صبر کردم تا جمعیت از اطرافم گذشتند و به راهشان ادامه دادند.

یکی گفت: «این بیچاره به میدان نرسیده خواهد مرد!»

دیگری گفت: «آن وقت زحمت جلاد کمتر خواهد شد.»

جای تازیانه روی شانه و پشتم می‌سوخت. از بی‌اعتباری دنیا در حیرت فرو رفته بودم. ابوراجح،

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”آن روز صبح، بی‌خبر از همه چیز و هر جا، در حمامش مشغول کار بود و حالا در این وضعیت اسفبار و باورنکردنی به سر می‌برد و تا مرگ فاصله‌ای نداشت. به یاد همسرش و ریحانه افتادم که در گوشه‌ای از شهر، در خانه‌ای پناه گرفته بودند و از آنچه بر سر آن مرد بی‌گناه و مظلوم می‌آمد، بی‌خبر بودند. جای شکرش باقی بود که آن‌جا نبودند و آن صحنه وحشت‌انگیز را نمی‌دیدند!

نمی‌دانستم ابوراجح با دیدن من و قوها چه فکری کرده بود. آیا در دارالحکومه، به خیانت مسرور پی برده بود؟ آیا با نگاهش می‌خواست به من بگوید که فرار کنم و از آن‌جا دور شوم؟

دیگر از آن اراده و اطمینان در من خبری نبود. قصد کرده بودم نزد حاکم بروم تا جان ابوراجح را نجات دهم، اما دیگر کار از کار گذشته بود. ابوراجح اگر

”اعدام هم نمی‌شد، با مرگ فاصله‌ای نداشت. بهترین کار آن بود که با ریحانه و مادرش به کوفه فرار می‌کردیم. حداقل ما می‌توانستیم نجات پیدا کنیم و خیال پدر بزرگ از جانب من راحت می‌شد. از دیدن ابوراجح در آن حالت رقت‌بار، متزلزل شده بودم. کسی در درونم فریاد می‌کشید: «نه، تو هرگز نمی‌توانی ابوراجح را در این حالت رها کنی و به فکر فرار و نجات جان خودت باشی!» ریحانه گفته بود بهتر است به خدا توکل کنیم و به او امیدوار باشیم. گفته بود مرا دعا می‌کند. باید به خاطر او و پدرش تلاش خودم را می‌کردم. در آن شرایط، برگشتن به طرف ریحانه، جز اندوه و خجالت، چیزی عاید نمی‌کرد.

نمی‌دانم چه شد که به یاد «او» افتادم. همان که اسماعیل هرقلی را شفا داده بود و ابوراجح و شیعیان به او عشق می‌ورزیدند. خطاب به او گفتم:

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”اگر آن‌طور که شیعیان اعتقاد دارند، تو زنده‌ای و صدایم را می‌شنوی، از خدا بخواه کمک کند!“

دوباره گرمی عزم و اراده، در رگ‌هایم به حرکت درآمد. آخرین نگاه را به جمعیتی که همچنان در لابه‌لای نخل‌ها دور می‌شدند، انداختم و به سوی دارالحکومه به راه افتادم.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”به دارالحکومه که رسیدم، دست‌هایم خسته شده بود. سندی با دیدن من، با ناباوری برخاست و مثل همیشه، حلقه روی در را سه بار کوبید. قبل از باز شدن دریچه، با صدای بمش فریاد کشید: «در را باز کن! میهمان محترمی داریم.»

باز هم زبانه فلزی به خشکی از میان چفت‌هایی گذشت و در سنگین بر پاشنه چرخید. سندی لبخند ناخوش‌آیندش را تحویل داد. با فشار گونه‌های برآمده‌اش، یکی از چشم‌هایش بسته شد. مقابلم ایستاد و راهم را بست.

- چه پرنده‌های قشنگی! گوشتشان حلال است؟
خواست به آن‌ها دست بزند. خودم را کنار کشیدم.
- خودت انصاف بده. حیف نیست گوشت این پرندگان زیبا از گلوی کسی چون تو پایین برود!
سندی دهانش را تا جایی که ممکن بود باز کرد و

”دیوانه‌وار خندید.

- حیف این است که تو ساعتی دیر آمده‌ای، وگرنه الآن همراه آن مردک حمامی روانه‌ات کرده بودیم! راست می‌گویی. من لنگ و خپل و بدقواره‌ام، اما تو با این همه زیبایی خواهی مُرد و من زنده خواهم ماند.

- فراموش کردم در این چند روز، سکه‌ای به تو بدهم. ناراحتی تو از همین است؟

- من از هر کس که به این‌جا می‌آید و می‌رود، چیزی می‌گیرم؛ دیناری، درهمی. وقتی محکوم به مرگی را می‌بینم، به قیافه‌اش دقت می‌کنم و از خودم می‌پرسم: سندی! او دارد به سرای باقی می‌شتابد. آیا چیزی دارد که به درد تو بخورد؟ گاهی زلف یکی را انتخاب می‌کنم. زمانی چشم و ابروی یکی را. وقتی لب و دندان یکی را. از خودم می‌پرسم: چرا از این‌ها که رفتنی‌اند، نمی‌توانم

”زیبایی‌هایشان را بگیرم و جای زشتی‌های خودم بگذارم؟
به آن مردک حمامی نگاه کردم. فقیر بود. چیزی نداشت
به من بدهد. آه! چرا، چشم‌هایش خوش‌حالت بود.
سفیدی چشم‌هایش مثل مروارید بود.
سفیدی چشم‌های سندی به زردی و قرمزی می‌زد. او
هم‌چنان میان دری که باز شده بود، ایستاده بود و راهم
را سد کرده بود.
- اما به تو که نگاه می‌کنم، می‌بینم یکی از ثروت‌مندان
عالم هستی. اگر قرار باشد چیزی را از تو انتخاب کنم،
کار مشکلی خواهد بود. همه چیزت زیبا و کامل است.
نه، نمی‌شود گفت که چشم‌هایت از دندان‌هایت زیباتر
است و یا سَرَت از بدنت بیشتر می‌ارزد. در یک کلمه،
من همه وجود تو را می‌خواهم؛ حتی حرف‌زدنت و
حالت‌های چهره‌ات را. کاش حالا که مرگ در انتظار
توست،

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”می‌توانستی قسمت را با من عوض کنی! هیچ کس ذره‌ای اندوه نخواهد خورد اگر سر و بدن مرا اسیر دست جلاد ببیند. جلاد دارالحکومه بسیار بی‌رحم است. یادم باشد فردا از او بپرسم که کشتن تو برایش سخت بوده یا نه. اگر بگوید نه، باور کن دیگر در تمام عمر، با او حرف نمی‌زنم. ببینم نمی‌خواهی بازگردی؟ مانعت نمی‌شوم.

مجذوب حرف‌هایش شده بودم. فکر نمی‌کردم آن قدر با احساس باشد.
- نه.

- معلوم است که برای نجات آن مردک حمامی آمده‌ای. باورکردنی نیست که جوان ثروتمند و زیبایی مثل تو بخواهد جان‌ش را برای کسی مثل او به خطر بیندازد. به هر صورت، شجاعت تو هم ستودنی است!
- متشکرم! حالا بگذار بروم.

”- حاکم اگر سلیقه داشته باشد، می‌گوید نقاشی بیاید و نقشی از تو را بر یکی از دیوارهای اندرونی بکشد؛ بعد به مرگت حکم می‌دهد. خوب است نقاش، تو را همین‌طور که ایستاده‌ای و قوها را بغل زده‌ای بکشد؛ با همین لب‌خند تمسخرآمیز که نمکین و دل‌رباست. باید به سلیقه قنواء آفرین گفت! نمی‌دانستم ممکن است جوانی مثل تو در حله باشد. برای او هم افسوس می‌خورم که نمی‌تواند تو را حتی برای یک روز دیگر حفظ کند!

خواستم بروم که انگشتانش را در هم گره کرد و گفت: «چیزی بگو که برای یادگاری از تو به خاطر بسپارم، بعد برو.»

گفتم: «خوب است که آدم با احساسی هستی، ولی افسوس که نتوانستی زیبایی روح و روان ابوراجح را ببینی! امیدوارم در آن لحظه که می‌میرم و از این بدن فاصله می‌گیرم، زیباتر از آن باشم که تو حالا»

”بدن فاصله می‌گیرم، زیباتر از آن باشم که تو حالا می‌بینی! این بدن پیر می‌شود؛ از ریخت می‌افتد و عاقبت خواهد پوسید و خاک خواهد شد. به جای آن که عمری را در آرزوی ظاهری زیبا بگذرانی، بهتر است برای یک بار هم که شده چشم دلت را باز کنی و به روح و روانت نگاهی بیندازی. اگر این بدن چندان قابل تغییر نیست، در عوض، روح و روانت را می‌توانی با کارهای شایسته، صفا بدهی و زیبا کنی. کسی نمی‌تواند تو را سرزنش کند که چرا از زیبایی ظاهری، سهمی نداشته‌ای؛ به همین شکل به دنیا آمده‌ای، ولی زیبایی باطنی، در اختیار خودت است. اگر به فکر آن نباشی، قابل سرزنش خواهی بود.“

سندی رفت روی چهارپایه‌اش نشست و گفت: «حرف دل‌نشینی بود. امیدوارکننده است. باید بیشتر به آن فکر کنم. اگر می‌خواهی بروی، جلویت را نمی‌گیرم.»

وارد دارالحکومه شدم. در با همان سنگینی، پشت

”سرم بسته شد و زبانه و چفت‌ها باز به صدا درآمدند. به پنجره‌ای که آن روز صبح، از آن‌جا مسرور را دیده بودم، نگاه کردم. از قضا قنواء آن‌جا بود. دستار را که از سر برداشتم، دست تکان داد و از پنجره دور شد. بدون هر گونه مزاحمتی خود را به آب‌نما رساندم که ناگهان با وزیر و پسرش، رشید، رودرو شدم. وزیر با دیدن من و قوها خندید و گفت: «شاهزادهٔ ایرانی! برای نجات ابوراجح آمده‌ای؟»

وقتی برای گرفتن قوها به حمام ابوراجح آمده بود، با دیدن من گفته بود که شبیه شاهزادگان ایرانی هستم. گفتم: «تو قوها را می‌خواستی. این هم قوها. این‌ها را بگیر و بگو ابوراجح را رها کنند.»

وزیر به نگهبانی اشاره کرد تا پیش بیايد. نگهبان نزدیک شد و تعظیم کرد.

- قوها را دیر آورده‌ای. ساعتی قبل، دستور دادم“

”صفوان و پسرش را دوباره به سیاه‌چال برگردانند. بعید می‌دانم از مرگ نجات پیدا کنند. حالا قوها را به من بده. تعجب می‌کنم که جایی پنهان نشده‌ای و برای نجات ابوراجح آمده‌ای. یکی باید برای نجات جان خودت بیاید و چیزی بهتر از این قوها بیاورد!

قنواء نفس‌زنان از راه رسید. کفش‌های پارچه‌ای به پا داشت. برای همین متوجه نزدیک شدن او نشده بودیم. با خشم به وزیر گفت: «آن‌که باید بیاید من هستم.»

قنواء یکی از قوها را از من گرفت و به نگهبان اشاره کرد که دور شود. نگهبان منتظر دستور وزیر ماند. قنواء به وزیر گفت: «می‌بینی که هاشم خودش به دارالحکومه آمده و قصد فرار ندارد. بگو این نگهبان دور شود. نمی‌خواهم حرف‌هایمان را کسی بشنود.»

”وزیر اشاره کرد که نگهبان برود. نگهبان تعظیمی کرد و به سر جایش برگشت.

- قوها را به پدرتان بدهید. شاید شما را ببخشد. از دست شما خیلی عصبانی است!

- کدورت میان پدر و دختر، زود برطرف می‌شود. تو به فکر خودت باش!

- حاکم بسیار از من خشنود است که توانسته‌ام توطئه خطرناکی را کشف کنم. هاشم و صفوان و پسرش، قصد جان پدرت را داشته‌اند. رهبری توطئه با ابوراجح بود که ساعتی پیش نزد حاکم، محاکمه و محکوم شد و تا ساعتی دیگر، در میدان شهر، به مجازات خواهد رسید. هاشم با سوءاستفاده از شما موفق شد به دارالحکومه نفوذ کند و مجری نقشه‌های شوم ابوراجح باشد.

بنابراین، هاشم و سایر کسانی که در این توطئه شرکت داشته‌اند، به مرگ محکوم خواهند شد.“

”- داستان جالبی به هم بافته‌ای! تنها نقطه ضعفش این است که واقعیت ندارد.

به وزیر گفتم: «از خدا بترس! تو بهتر از هر کس می‌دانی که همه ما بی‌گناهیم. مطمئن باش با ریختن خون بی‌گناهان، به آنچه آرزو داری نمی‌رسی!»
وزیر با پوزخندی از سر خشم به قنواء گفت: «می‌بینید؟ این جوانک، مثل ابوراجح، گستاخ و بی‌باک است! دست‌پرورده اوست. از همان دفعه که آن‌ها را با هم دیدم، باید حدس می‌زدم. سابقه نداشته کسی جرأت کند در دارالحکومه به من چشم بدوزد و اهانت کند. او به اتکای شما این طور گستاخی می‌کند. می‌ترسم پدرتان بیش از این از شما رنجیده‌خاطر شود!»
قنواء گفت: «من و هاشم می‌رویم تا با او حرف بزنیم.»

”وزیر دست‌هایش را روی سینه درهم انداخت و گفت:
«نمی‌توانم این اجازه را بدهم. او قصد جان پدرتان را
دارد. شما می‌خواهید او به مقصودش برسد؟»
- نمی‌توانی جلوی ما را بگیری. برو کنار، وگرنه برای
همیشه دشمنت خواهم بود!
- کاری نکنید پدرتان مجبور شود مدتی شما را در اتاقکی
زندانی کند؛ اتاقکی نیمه‌تاریک و پر از موش.
- از یک‌دندگی من خبر داری! کاری نکن مجبور شوی مرا
نیز به کشتن دهی و یا من مجبور شوم داد و هوار به
راه بیندازم و جلوی نگهبان‌ها آبرویت را ببرم.
وزیر دست‌ها را بالا برد و به پاهایش کوبید.
- بسیار خوب. یادت باشد خودت خواسته‌ای! حالا که
این طور است، من هم با شما می‌آیم.
وزیر رو به پسرش کرد و گفت: «تو هم با ما بیا.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

«می‌توانی قدری تفریح کنی.»
از ایوان و حیاط و پله‌ها و چند راهرو و سرسرا گذشتیم
و به خلوت‌سرای حاکم رسیدیم. وزیر خبر نداشت که
رشید همه ماجراهای پشت پرده را برای من و قنواء
تعریف کرده. رشید برای همین مضطرب بود و با بی‌میلی
قدم برمی‌داشت. طوری که پدرش نشنود به او گفتم:
«جان چند بی‌گناه در خطر است. اگر ساکت بمانی،
خداوند هرگز تو را نمی‌بخشد. تصمیم خودت را بگیر!
امتحان سختی در پیش داری.»
آهسته به من گفتم: «چرا برگشتی؟ واقعاً ابله‌ی!»
با لبخند گفتم: «یا همه می‌میریم یا همه نجات پیدا
می‌کنیم. گاهی فرار یا سکوت، دست کمی از خیانت یا
جنایت ندارد.»

”خلوت‌سرای حاکم، زیباترین جای دارالحکومه بود. حاکم روی تختی بزرگ به بالش‌های ابریشمی تکیه داده بود. از این که مجبور شده بود ما را به حضور بپذیرد، ناخشنود بود. کنار تخت، پرده‌ای آویزان بود و شب‌جی از همسر حاکم در پشت آن دیده می‌شد. نزدیک حوض زیبایی که از سنگ یشم ساخته شده بود، ایستادیم. زیر پایمان بزرگ‌ترین فرش ابریشمی بود که تا آن موقع دیده بودم. رنگ روشنی داشت و نخ‌های طلا و نقره در میان گل‌های ارغوانی‌اش می‌درخشید. قنواء قویی را که در دست داشت، آرام در حوض رها کرد. قوی دیگر را از من گرفت و به طرف حاکم رفت. گوشه تخت نشست و گفت: «نگاهش کنید پدر! هیچ پرنده‌ای این‌قدر ملوس و زیبا نیست.» چشم‌های حاکم از خوش‌حالی درخشید، اما بدون

“آن‌که خوش‌حالی‌اش را نشان دهد، گفت: «این یکی را هم در حوض رها کن. بعداً به اندازه کافی فرصت خواهم داشت تماشای‌شان کنم.»

قنواء لبخند نم‌کینی زد و به من اشاره کرد که قو را بگیرم و در حوض رها کنم. پیش رفتم. حاکم لب ورچید و با چشمانی هراس‌انگیز به من خیره شد. قو را گرفتم و در حوض رها کردم. حاکم اشاره کرد که از جلوی حوض کنار برویم. همه کنار رفتیم. قوها که از رسیدن دوباره به آب، خوش‌حال شده بودند، به آرامی در حوض چرخ زدند. حاکم لبخندی زد و همسرش از کنار پرده نگاه کرد.

دیوارها و ستون‌ها با پرده‌ها و قالیچه‌ها و تصاویر و سلاح‌های گران‌بها پوشیده شده بود. کاشی‌ها، آینه‌ها و گچ‌بری‌های زیبا و رنگارنگی روی سقف بود، اما قوهای سفید به آن‌جا جلوه‌ای دیگر داده بودند. حدسم درست بود. حاکم با دیدن قوها، کمی نرم شده بود. حاکم

”پاهایش را از تخت آویزان کرد و ایستاد.
- حیف که این دو پرندۀ زیبا مال ابوراجح‌اند! او دشمن
من و حکومت بود. ساعت تلخی را گذراندم. چقدر
گستاخ و بی‌پروا بود! مرگ را به بازی گرفته بود! کاش در
شهری بودم که در آن، شیعه‌ای یافت نمی‌شد و ای
کاش آدم‌های فهیم و با جربزه‌ای چون ابوراجح، شیعه
نبودند!

وزیر چاپلوسانه گفت: «قصد مزاحمت نداشتم. دخترتان
اصرار داشت که به همراه این جوان گمراه و خائن به
حضور شما برسد. گفتم صلاح نمی‌دانم چنین موجود
خطرناکی را با خود نزد پدرتان ببرید. مرا به داد و قال و
آبروریزی تهدید کردند. می‌ترسم این جاسوس خائن، به
بهانهٔ تسلیم شدن و آوردن این دو پرندۀ، قصد شومی
داشته باشد. کسی که از جانش ناامید است، دست به
هر کاری می‌زند. جرم او و دست‌یارانش روشن و آشکار
است. اجازه دهید“

«او را به نگهبان‌ها بسپارم.»
حاکم گفت: «چنین خواهد شد. خودتان هم بروید.
قنواء! تو هم از جلوی چشم‌هایم دور شو. چقدر مایه
تأسف است که دخترم آلت دست دشمنان شده و هنوز
هم در خواب است! تنبیهی برایت در نظر گرفته‌ام. یک
هفته در اتاقی نیمه‌تاریک و خالی از هر گونه وسایل،
زندانی می‌شوی. پس از آن با رشید ازدواج می‌کنی و به
مدت دو سال، تنها هفته‌ای یک بار مرا می‌بینی.»
حاکم دو بار دست‌ها را به هم کوبید. دو نگهبان
قوی‌هیکل وارد شدند و تعظیم کردند. قنواء جلوی پدرش
زانو زد و گفت: «پدر! هیچ غریبه‌ای نمی‌تواند ادعا کند
که بیش از من به شما وفادار است. من بدون شما،
هیچ پشت و پناهی ندارم، اما هستند کسانی که با
نبودن شما به آرزوهای‌شان می‌رسند. اگر موجب
شرمساری شما شده‌ام،»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”خودم را مسموم می‌کنم. می‌دانید که هیچ کس نمی‌تواند مرا از این کار باز دارد. حالا که احساس می‌کنم قدمی تا مرگ فاصله ندارم، دلم می‌خواهد برای آخرین بار به حرف‌هایم گوش کنید.“
- نمایش را بگذار برای وقتی که تماشاگران زیادی داشته باشی.

قنواء ایستاد و گفت: «افسوس نمی‌خورم که به زودی می‌فهمید این بار، نمایشی در کار نبوده. افسوس می‌خورم که به زودی آرزو می‌کنید کاش به حرف‌هایم گوش کرده بودید تا بتوانید توطئه‌ای را که در پسِ توطئه‌ای ساختگی پنهان شده، ببینید.
- از پیش چشمانم دور شو!
وزیر گفت: «اگر اجازه بدهید بروم و به کارهایم برسم.»
حاکم گفت: «وقتم را تلف کردید. همگی مرخصید.»

”مادر قنواء از پشت پرده بیرون آمد و به حاکم گفت: «هر وقت دیدی غریبه‌ای خود را دل‌سوزتر از خویشانت نشان می‌دهد، جا دارد تردید کنی. شنیدن حرف‌های دخترت چه ضرری دارد که بی‌توجهی می‌کنی؟» حاکم گوشه‌تخت نشست و به قنواء گفت: «کار زنان این است که رأی مردان را بزنند. مختصر بگو! حوصله‌داستان‌سرایی ندارم.»

قنواء رو به وزیر کرد و گفت: «ابوراجح شاگردی دارد به نام مسرور. ما امروز او را دیدیم که به دارالحکومه آمده بود. پرس‌وجو کردیم و فهمیدیم جناب وزیر او را پذیرفته‌اند.»

رنگ از روی وزیر پرید، ولی هر طور بود، لبخند زد و گفت: «کاملاً درست است. مسرور از توطئه‌ی ابوراجح پرده برداشت و من به پاس این خدمت، حمام آن خائن را به او بخشیدم.»

”حاکم به قنواء گفت: «مقدمه‌چینی نکن! چه می‌خواهی بگویی؟»

- نزد رشید رفتیم و از او خواستیم به ما بگوید که آدم بی‌سر و پایی چون مسرور با جناب وزیر چه کار داشته. رشید، جوان صادقی است؛ هنوز مثل پدرش آلوده دسیسه‌گری و توطئه‌چینی نشده. او آنچه را بین مسرور و پدرش گذشته بود، برایمان تعریف کرد. من و هاشم و امینه شاهدیم. خلاصه ماجرا این است که وزیر با آلت دست قرار دادن مسرور، توطئه‌ای چیده که با قربانی کردن چند انسان بی‌گناه، چند قدم به آرزوهایی که در سر دارد، نزدیک‌تر خواهد شد. خوب است به رشید دستور دهید تا ماجرا را شرح دهد.

حاکم خمیازه‌ای کشید و گفت: «حرف‌های رشید چه ارزشی دارد؟!»

همسر حاکم گفت: «تو فکر می‌کنی سیاست‌مدار»

”بزرگی هستی و وزیرت به قدری از تو می‌هراسد که جرأت نافرمانی و یا توطئه‌ای را ندارد. برایت سخت است بپذیری ممکن است دخترت به توطئه‌ای پی برده باشد که تو از آن بی‌خبری. به وزیر بگو بیرون برود تا رشید بتواند راحت حرف بزند.“

وزیر نگاه معناداری به رشید کرد و با اشاره حاکم از خلوت‌سرا بیرون رفت. همسر حاکم به یکی از نگهبان‌ها اشاره کرد که برود و مراقب وزیر باشد. حاکم نگاه تندی به همسرش کشید و از رشید خواست نزدیک‌تر برود. رشید به حاکم نزدیک شد و تعظیم کرد.

- مطمئن باش که تو و پدرت در امان هستید. حالا بدون واهمه، آنچه را می‌دانی بگو. راست‌گویی موجب نجات است و دروغ‌گویی، آن هم به من، سبب نابودی. خدا را شکر کردم که حقیقت داشت خود را نشان“

”می‌داد. مطمئن بودم که در آن لحظه‌ها، ریحانه در سجده است و برای سلامتی پدرش و من دعا می‌کند. تنها نگرانی من به خاطر ابوراجح بود. می‌ترسیدم تا آن موقع از پا درآمده باشد.

رشید باز تعظیم کرد و با صدایی لرزان گفت: «من، امینه را دوست دارم. هاشم، ریحانه را دوست دارد. ریحانه، دختر ابوراجح است. پدرم در نظر دارد که من با قنواء ازدواج کنم تا پیوند میان شما و او محکم‌تر شود. او از این که می‌دید چند روزی است هاشم به دارالحکومه می‌آید و قنواء به او علاقه نشان می‌دهد، ناراحت بود. احساس می‌کرد اگر قنواء و هاشم با یکدیگر ازدواج کنند، او به منظورش نخواهد رسید. برای همین دنبال بهانه‌ای بود تا هاشم را از دارالحکومه دور کند.»

حاکم به تلخی خندید.

- چه کسی گفته که قرار است این دو با هم ازدواج

”کنند؟

- پدرم گمان می‌کرد شما موافق این وصلت هستید.
- فقط کافی بود با من حرف بزند تا بگویم چنین نیست.
ادامه بده!

- آمدن مسرور به دارالحکومه، این بهانه را به شکلی
دل‌خواه به دست پدرم داد. پدر بزرگ مسرور، پیرمردی
شیاد است. او از مسرور خواسته که با ریحانه ازدواج
کند و پس از آن، با از میان برداشتن ابوراجح، صاحب
حمام شود. مسرور پس از آن که از ریحانه جواب منفی
شنیده و احساس کرده که هاشم از او خواستگاری
خواهد کرد، نزد پدرم آمد و ادعا کرد که ابوراجح در حمام
از صحابه بدگویی می‌کند و از هاشم خواسته که خبری
از دوستش، صفوان، که در سیاه‌چال است، به دست
آورد. پدرم شنیده بود که هاشم و قنواء به سیاه‌چال
رفته‌اند و

”صفوان و پسرش به خواست قنواء، به زندان عادی منتقل شده‌اند. او به مسرور گفت: «آیا ابوراجح تنها از هاشم خواسته خبری از صفوان به دست آورد یا این که از او خواسته با آلت دست قرار دادن قنواء، صفوان و پسرش را آزاد کند تا در فرصتی مناسب، حاکم را به قتل برسانند؟» مسرور که به نفع خود می‌دید هاشم را نیز از سر راه بردارد، حرف پدرم را تصدیق کرد و گفت: «همین‌طور است که شما می‌گویید.»

حاکم پرسید: «چرا به نفع مسرور است که هاشم را از سر راه بردارد؟»

- دیروز عصر، هاشم به مسرور گفته که روز جمعه با پدربزرگش، ابونعیم، میهمان ابوراجح خواهند بود. مسرور فکر می‌کرده که قرار است ابونعیم، ریحانه را برای هاشم خواستگاری کند. مسرور از این می‌ترسد که شاید ابوراجح بپذیرد و دخترش را به

”ازدواج هاشم درآورد. او می‌داند که ابوراجح دخترش را به غیرشیعه نمی‌دهد؛ در عین حال اندیشیده که شاید ابوراجح به پاس خدمتی که هاشم برای نجات صفوان و پسرش از سیاه‌چال کرده، این کار را بکند. مسرور به ریحانه علاقه دارد و دلش می‌خواهد هم صاحب حمام شود و هم ریحانه را به چنگ بیاورد، و چون هاشم را مانع رسیدن به یکی از دو آرزویش می‌دید، با نقشه پدرم همراه شد و شهادت داد که هاشم، جاسوس ابوراجح در دارالحکومه است و قصد دارد با کمک صفوان و پسرش، جناب حاکم را به قتل برساند. حاکم به من گفت: «تو خیلی ساکتی. حرف بزن!» گفتم: «حقیقت همین است که رشید گفت. او به خاطر حقیقت، حاضر شد علیه منافع خود و پدرش حرف بزند. چنین انسان‌هایی شایسته ستایش و احترامند. مسرور از این که آلت دست وزیر شده،

”پشیمان است و حاضر است به آنچه رشید گفت،
شهادت دهد و اعتراف کند؛ اما این که مسرور ادعا کرده
ریحانه و مادرش در خانه، علیه حاکم و حکومت صحبت
می‌کنند، دروغ است. وزیر به قدری از ابوراجح متنفر
است که تنها به نابودی او راضی نیست، بلکه می‌خواهد
خانواده‌اش را نیز آزار دهد. شاید مسرور دلش
می‌خواهد همسر ابوراجح و ریحانه به سیاه‌چال بیفتند
تا ریحانه از خواستگارش دور شود و بعد به خاطر
نجات مادرش، حاضر شود با او ازدواج کند. احتمال
می‌دهم او و وزیر این قول و قرارها را با هم گذاشته‌اند.
رشید گفت: «همین‌طور است.»
حاکم از من پرسید: «تو برای چه حاضر شدی به
دارالحکومه رفت و آمد داشته باشی؟»
- من تمایلی به این کار نداشتم. پدر بزرگم گفت:”

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

«اگر به دارالحکومه نروی، ممکن است برایمان مشکلی پیش بیاورند.»

قنواء گفت: «مادرم شاهد است که ما از ابونعیم خواستیم هاشم را برای تعمیر و جرم‌گیری جواهرات و زینت‌آلات به دارالحکومه بفرستد.»

- راستش را بگو! برای چه این کار را کردی؟

- شنیده بودم که وزیر می‌خواهد مرا برای رشید

خواستگاری کند. می‌دانستم رشید و امینه به هم علاقه

دارند. نتیجه گرفتم که این ازدواج، مصلحتی است و

عشقی در میان نخواهد بود. برای همین، نقشه کشیدم

هاشم را به دارالحکومه بیاورم و وانمود کنم که قرار

است من و هاشم با هم ازدواج کنیم.

- به جای این کارها بهتر بود با من صحبت می‌کردی.

- صحبت با شما فایده‌ای هم دارد؟! "

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”- مواظب حرف زدنت باش، دختر گستاخ!
- اگر حرف زدن با شما بی‌فایده نیست، دستور دهید
ابوراجح را که بی‌گناه است رها کنند. او تا کشته شدن
فاصله‌ای ندارد.

- خیلی جسور شده‌ای! من هنوز از تنبیه تو صرف‌نظر
نکرده‌ام. ماجرای رفتن تو و هاشم به سیاه‌چال چیست؟
- این راست است که ابوراجح به خاطر رفاقت با صفوان،
از هاشم خواسته بود تا در صورت امکان، خبری از آن‌ها
به دست آورد. خانواده صفوان نمی‌دانستند که او و
پسرش زنده‌اند یا نه. هاشم از من خواست تا سری به
سیاه‌چال بزنیم. پذیرفتم و با هم به آن دخمه رفتیم.
بعد با دیدن حماد، پسر صفوان، دلم به رحم آمد و
دستور دادم آن‌ها را به زندان عادی منتقل کنند. در این
انتقال، هاشم هیچ نقشی نداشت.”

”گفتم: «و البته وزیر دوباره دستور داده آن‌ها را به جرم توطئه برای قتل شما به سیاه‌چال برگردانند. نمی‌دانم کسی که در زندان است، چگونه می‌تواند در چنین توطئه‌ای نقش داشته باشد!»

حاکم اخم کرد و به من گفت: «به خاطر آوردن قوها، تو و همسر ابوراجح و دخترش را می‌بخشم.»

نفهمیدم بخشیدن من و ریحانه و مادرش چه معنایی داشت، وقتی هیچ گناهی نداشتیم. گفتم: «خواهش می‌کنم دستور دهید ابوراجح را رها کنند؛ البته اگر تا حالا زیر ضربه‌های چماق و تازیانه و به خاطر خون‌ریزی، زنده مانده باشد.»

حاکم با بی‌حوصلگی گفت: «از بردباری‌ام سوءاستفاده نکن! این یکی را نمی‌توانم بپذیرم. اگر حکمی را که داده‌ام پس بگیرم، دیگر ابهت و صلابتی برایم نمی‌ماند.»

همسر حاکم گفت: «مردم، ابوراجح را دوست

”دارند. مرد پرهیزکاری است. دیر یا زود مردم خواهند فهمید که بی‌گناه بوده. آن وقت هم خون یک بی‌گناه را به گردن گرفته‌ای و هم مردم از تو فاصله می‌گیرند و لعن و نفرینت می‌کنند.“

حاکم برآشفست و فریاد زد: «خون او چه ارزشی دارد؟ او یک شیعه است؛ یک رافضی گمراه است. پرهیزکاری چنین آدمی به سکه‌ای هم نمی‌ارزد!»
همسر حاکم گفت: «تو هرگز نمی‌توانی شیعیان حله را نابود کنی؛ پس بهتر است با آن‌ها مدارا کنی. می‌ترسم عاقبت، شیعیان آشوبی برپا کنند و حکومت، تو را مقصر بدانند.»

- به خدا قسم، همه‌شان را از دم تیغ می‌گذرانم.
- گوش کن، مرجان! ابوراجح در هر صورت خواهد مُرد. عاقل باش و خون او را به گردن نگیر. من دیگر تحمل این همه ظلم و جنایت را ندارم. باور کن اگر او را رها نکنی، دیگر با تو زندگی نخواهم کرد.“

”حاکم خود را روی تخت انداخت و گفت: «امان از شما زن‌ها! در خلوت‌سرای خودم، راحت و آرام ندارم. چرا دخترت خودش را مسموم کند و یا تو ترکم کنی؟ من این کار را می‌کنم تا از دست‌تان خلاص شوم. بسیار خوب، آن مردک نکبت و زشت را بخشیدم. امیدوارم تا حالا هلاک شده باشد! رشید! تو برو و بخشیده شدن او را به اطلاع قاضی و جلاد برسان. حالا بروید و راحتم بگذارید!»

همه به سرعت از خلوت‌سرا بیرون رفتیم و حاکم و همسرش را با قوها تنها گذاشتیم. وزیر کنار نرده‌های مشرف به حیاط ایستاده بود و انتظار می‌کشید. با دیدن ما پیش آمد و خواست با رشید حرف بزند، ولی رشید از کنارش گذشت و گفت: «فعلاً وقتی برای صحبت نیست.»

هر سه از وزیر گذشتیم و او را که سردرگم مانده بود، تنها گذاشتیم. پایین پله‌ها، قنواء گفت: «با اسب»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”می‌رویم تا زودتر برسیم.“
از این که موفق شده بودم، بی‌اختیار به
سجده رفتم و خدا را شکر کردم. رشید
بازویم را گرفت و گفت: «بلند شو! باید هر
چه زودتر خود را به ابوراجح برسانیم. خدا
کند دیر نشده باشد!»

”سوار بر سه اسب چابک، از درِ پستی دارالحکومه که نزدیک اصطبل بود بیرون تاختیم. از کنار نخلستانی گذشتیم و دارالحکومه را دور زدیم. سندی با دیدن ما از روی چهارپایه‌اش برخاست و به همان حالت خشکش زد. چنان می‌تاختیم که هر کس از ماجرا خبر نداشت، فکر می‌کرد مشغول مسابقه‌ایم. رشید که از من و قنواء عقب افتاده بود، فریاد زد: «باید خودمان را به میدان برسانیم.» کوتاه‌ترین راه به میدان، از طرف بازار بود. ابوراجح را از بازار گذرانده بودند تا به میدان برسند. از قنواء گذشتم و فریاد زدم: «دنبال من بیایید!» خوش‌بختانه بازار خلوت بود و بیشتر مغازه‌ها بسته بود. مردم خرید و فروش را رها کرده و با ابوراجح همراه شده بودند. از کنار حمام و از کنار مغازه پدر بزرگم که بسته بود، گذشتیم. صدای سم

”اسب‌ها زیر سقف بازار می‌پیچید. آن‌هایی که در رفت‌وآمد بودند، با وحشت از سر راه‌مان کنار می‌رفتند. بیرون از بازار، دوباره وارد آفتاب بعدازظهر شدیم. از یکی دو کوچهٔ بزرگ که جوی آبی میان‌شان جریان داشت، گذشتیم. زن‌ها، بچه‌ها و پیرمردها کنار درِ خانه‌ها ایستاده بودند و یا از پنجره‌های طبقه‌های بالا به کوچه و دوردست نگاه می‌کردند. معلوم بود جمعیت به تازگی از آن‌جا گذشته است. با رسیدن به میدان، با جمعیت عظیمی مواجه شدیم.

جمعیت تمامی میدان را در بر گرفته بود. سکوتی مرگ‌بار حاکم بود. میان میدان، بالای سکویی که شاخص ساعت آفتابی بر آن نصب شده بود، قاضی را دیدم. داشت جرم‌ها و گناهان ابوراجح را برمی‌شمرد. جلاد مثل غولی بی‌شاخ و دم، کنارش ایستاده بود. دو سرباز زیر بغل ابوراجح را گرفته

”بودند تا بتواند روی پاهایش بایستد. سرش به جلو آویزان بود. دیگر طناب و زنجیری به او وصل نبود. باز خدا را شکر کردم. نمی‌دانستم ابوراجح زنده است یا نه. همین‌قدر خوش‌حال بودم که کار از کار نگذشته بود. به جمعیت خاموش نزدیک شدیم و فریاد زدیم: «بروید کنار! راه را باز کنید!»

جمعیت هراسان برگشت و با دیدن ما و اسب‌هایی که کف بر لب آورده بودند، کوچه دادند و راه را برای عبور ما باز کردند. به طرف سکو رفتیم. مردم که فهمیده بودند ما سفیران نجات ابوراجح هستیم، هلهله کردند. قاضی ساکت شد و جلاد دستش را سایه‌بان چشمانش کرد تا ما را بهتر ببیند.

به سکو که رسیدیم، جمعیت بار دیگر ساکت شد. رشید به قاضی گفت: «دست نگه دارید! جناب حاکم، ابوراجح را بخشیدند. او را رها کنید!»

”قاضی که ریشی بلند داشت و عمامه‌ای بزرگ و کهربایی‌رنگ به سرش بود، دست بالا برد و پرسید: «آیا نوشته‌ای از جناب حاکم آورده‌اید که مُهر ایشان را داشته باشد؟»

قنواء فریاد کشید: «مگر من و رشید را نمی‌شناسی؟ می‌خواهی بگویی ما دروغ می‌گوییم؟!»

قاضی مثل بازیگری که نمایش می‌دهد، دست‌ها را به دو طرف باز کرد و گفت: «محکوم، آمادهٔ اجرای حکم است. جلاد تنها به حرف من گوش می‌کند و من فقط با نامه‌ای که مُهر جناب حاکم را داشته باشد، می‌توانم محکوم را رها کنم. آیا شما نامه‌ای دارید که مُهر جناب حاکم بر آن باشد؟ دارید یا ندارید؟»

در همین موقع از میان جمعیت، انبه‌ای پرتاب شد و به عمامهٔ قاضی خورد و آن را انداخت. مردم باز به هلهله و شادی پرداختند. قنواء از اسب به روی سکو

”پرید و با هُل دادن قاضی، او را مجبور کرد از سکو پایین برود. پدربزرگم در میان جمعیت بود و مثل دیگران می‌خندید و شادمان بود. رشید هم به بالای سکو رفت. جلاد با اشارهٔ او شمشیر ترسناکش را غلاف کرد. نگران ابوراجح بودم. سرش هم‌چنان به پایین آویزان بود و هیچ تکانی نمی‌خورد. اسب را به کنارهٔ سکو بردم و از دو سربازی که زیر بغل‌های ابوراجح را گرفته بودند خواستم او را به طرفم بیاورند. آن‌ها به پیش آمدند و کمک کردند تا او را جلوی خودم، روی اسب بنشانم. با یک دست، ابوراجح را به سینه فشردم و با دست دیگر، افسار اسب را تکان دادم و از میان راهی که جمعیت باز کرده بودند به راه افتادم. با دستم ضربان قلب ابوراجح را احساس می‌کردم. پدربزرگ خود را از میان جمعیت بیرون کشید و افسار اسبم را گرفت تا ما را از میدان بیرون ببرد. صورتش از اشک خیس“

”بود و با افتخار و شادی به من نگاه می‌کرد. به او گفتم:
«من ابوراجح را به خانه خودمان می‌برم. شما بروید و
طبیعی‌کاران و باتجربه بیاورید.»
قنواء که پشت سرم می‌آمد، پیاده شد. اسبش را به
پدربزرگ داد و افسار اسب مرا گرفت. قبل از آن که وارد
کوچه شویم، از نگهبان‌ها خواست تا جلوی مردمی را که
با ما همراه شده بودند، بگیرند. رشید و چند نفر دیگر به
نگهبان‌ها کمک کردند تا ما توانستیم وارد کوچه شویم.
از هیاهوی مردم که فاصله گرفتیم، توانستم صدای
نفس کشیدن ابوراجح را بشنوم. مثل کسی که در خواب
باشد، نفس‌های عمیق می‌کشید و خر خر می‌کرد.
قنواء گفت: «روز عجیبی را گذرانیم. خدا کند پس از
این همه تلاشی که کردی و جان خود را به خطر
انداختی، ابوراجح زنده بماند!»
رهگذران با تعجب به ابوراجح و ما نگاه می‌کردند.“

”آن‌ها که از ماجرا بی‌خبر بودند، نمی‌توانستند حدس بزنند که چرا سر و صورت او آن‌چنان آسیب دیده و پر از خاک و خون است. ناچار دستارم را روی سر و صورت او انداختم.

قنواء گفت: «با این فداکاری که کردی، ریحانه برای همیشه، مدیون و سپاس‌گزارت خواهد بود.»
گفتم: «ابوراجح دوست خوبی برای من و پدر بزرگم بوده و هست. نمی‌توانستم بگذارم او را بی‌گناه بکشند. حالا می‌فهمم که اگر ابوراجح نباشد، خلاّ او را هیچ کس دیگر نمی‌تواند برایم پُر کند. او در این چند روز با حرف‌هایش آتشی در قلبم روشن کرد. امیدوارم مرا با این آتش سوزان، تنها نگذارد!»

- پس فقط ریحانه قلب تو را به آتش نکشیده، پدرش هم این کار را کرده!

سری تکان دادم و گفتم: «همین‌طور است که می‌گویی.»

- "خیلی دلم می‌خواهد ریحانه را ببینم.
- تو مجذوب او خواهی شد و او فریفته تو.
به نزدیکی خانه‌مان رسیده بودیم که قنواء گفت: «برای حماد و پدرش ناراحتم. بیچاره‌ها را از سیاه‌چال نجات دادیم، ولی هنوز چشم‌شان به نور عادت نکرده بود که دوباره به سیاه‌چال افتادند.»
حرفی را که در دلم بود، گفتم.
- احساس می‌کنم به حماد علاقه‌مند شده‌ای.
- اگر این‌طور باشد، من و تو، آدم‌های بدشانسی هستیم.
- چرا؟
- این که پرسیدن ندارد. تو دختری شیعه را دوست داری و من پسری شیعه را. ما ثروت‌مند هستیم و آن‌ها زندگی فقیرانه‌ای دارند. با وجود این، آن‌ها از علاقه ما خبر ندارند و حاضر به ازدواج با ما نخواهند شد."

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

- "برای رشید و امینه بد نشد.
- می‌خواهم چیزی را بگویم، ولی می‌ترسم دل‌گیر شوی.
- بگذار بدانم و دل‌گیر شوم.
- تقریباً مطمئن شده‌ام که ریحانه به حماد علاقه دارد.
- قنواء برگشت و با اندوه به من نگاه کرد.
- حماد چه‌طور؟
- نمی‌دانم.
- آن دو شیعه‌اند. با هم ازدواج می‌کنند و خوش‌بخت می‌شوند.
- برای من، خوش‌بختی ریحانه مهم است.
- برای من هم خوش‌بختی حماد.
- تو به ریحانه حسادت نمی‌کنی؟
- تو به حماد حسادت نمی‌کنی؟
- نمی‌دانم."

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”- من هم نمی‌دانم.
- بدجوری گرفتار شده‌ایم.
- خدا به دادمان برسد!“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”امّ‌حباب در را که باز کرد، فریادی کشید و به عقب رفت. همان‌طور که سوار بر اسب بودم، وارد حیاط شدم.
- چه کار می‌کنی هاشم؟ این کیست؟ چرا لباسش خون‌آلود است؟
- آرام باش! ابوراجح است.
- ابوراجح؟ به خدا پناه می‌برم!
امّ‌حباب گوشهٔ تخت چوبی نشست. مات و مبهوت، دستش را روی قلبش گذاشت و به قنواء خیره شد.
- این دختر کیست؟
- من قنواء هستم.
- خوش آمدید!
به امّ‌حباب گفتم: «حالا وقت نشستن نیست. کمک کن ابوراجح را روی تخت بخوابانیم. از دیدن صورتش وحشت نکن!»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”با کمک قنواء و امّ‌حباب، ابوراجح را روی تخت خوابانیدیم. دستار را که از صورتش کنار زدیم، امّ‌حباب فریادی کشید و گونه‌هایش را چنگ زد.
- خدا مرگم بدهد! چه بلایی سرش آمده؟ توی چاه افتاده؟

قنواء گفت: «آرام باشید! چیز مهمی نیست. شکنجه‌اش داده‌اند. می‌خواستند سرش را از بدن جدا کنند که او را سوار اسب کردیم و به این‌جا آوردیم. همین.»
امّ‌حباب نزدیک بود از هوش برود. به او گفتم: «تا طبیب و پدربزرگ از راه برسند، مقداری پارچه تمیز و آب گرم بیاور و سر و صورت ابوراجح را از خاک و خون، پاک کن! قنواء به تو کمک می‌کند.»
امّ‌حباب که رفت، قنواء پرسید: «تو چه کار می‌کنی؟»
- نماز عصرم را می‌خوانم و به سراغ ریحانه و

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”مادرش می‌روم. آن‌ها نگران ابوراجح هستند. از طرفی، فکر می‌کنند هر لحظه ممکن است مأموران بریزند و دست‌گیرشان کنند. باید خیالشان را راحت کنم.

- به این‌جا می‌آوری‌شان؟

- چاره‌ای نیست. بهتر است در این لحظه‌ها، کنار ابوراجح باشند.

به ابوراجح نگاه کردم. هم‌چنان بی‌هوش بود و گاهی نفسی عمیق می‌کشید. قنواء با تأسف سر تکان داد و گفت: «بهتر است عجله کنی.»

به سرعت خودم را به خانه صفوان رساندم. از اسب پیاده شدم و حلقه در را کوبیدم. همسر صفوان از پشت در پرسید: «کیست؟»

- منم هاشم. نترسید! در را باز کنید.

ریحانه و مادرش از دیدنم خوش‌حال شدند. ریحانه پرسید: «از پدرم چه خبر؟»

”- او حالا خانه ماست. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند. توطئه وزیر نقش بر آب شد. ریحانه و مادرش با شادی یک‌دیگر را در آغوش کشیدند، اما ریحانه به من خیره شد و پرسید: «حال پدرم خوب است؟ چرا شما خوش‌حال نیستید؟» سعی کردم لبخند بزنم.

- من خوش‌حالم. مگر نمی‌بینید. دیگر خطری در کار نیست. بی‌گناهی ما ثابت شد. دعای شما کار خودش را کرد. حال پدرتان هم خوب است. فقط کمی... نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. چه می‌توانستم بگویم؟ مادر ریحانه پرسید: «فقط کمی چه؟» تاب نگاه خیره و مضطرب ریحانه را نداشتم.

- فقط کمی... فقط کمی آزارش داده‌اند. ریحانه پرسید: «متوجه منظورتان نشدم. می‌خواهید بگویید پدرم را شکنجه داده‌اند؟»

”متأسفانه همین‌طور است. او را با تازیانه و چماق می‌زدند و به طرف میدان می‌بردند تا اعدامش کنند. ما به موقع رسیدیم و نجاتش دادیم. ریحانه انگار از خواب بیدار شده باشد، چند بار پلک زد و شگفت‌زده پرسید: «اعدام؟ به این سرعت؟!» آنچه را اتفاق افتاده بود، برایشان شرح دادم. بیرون از خانه صفوان، مادر ریحانه از من خواست سوار اسب شوم و کمی جلوتر حرکت کنم. چنین کردم. او و ریحانه و همسر صفوان با سرعت پشت سرم می‌آمدند و در کوچه‌هایی که خلوت بود، قدم‌هایشان را در حدّ دویدن، تند می‌کردند. خورشید غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. وارد خانه که شدم، از دیدن جمعیتی که در حیاط جمع شده بودند، یکه خوردم. گوشه حیاط، اصطبل کوچکی بود. اسب را آن‌جا بردم. اسبی که

”پدربزرگم برده بود، آن‌جا بود. چند نفری که از ماجراهای آن روز باخبر بودند، به طرفم آمدند. در آغوشم کشیدند و تشکر کردند. قنواء و ام‌حباب از یکی از اتاق‌های رو به حیاط بیرون آمدند و به من نزدیک شدند. پرسیدم: «ابوراجح را کجا برده‌اند؟»

قبل از آن‌که قنواء مجال حرف‌زدن پیدا کند، ام‌حباب گفت: «پدربزرگت به همراه چند طبیب و جمعی از دوستان ابوراجح آمدند و او را به یکی از اتاق‌های طبقه بالا بردند. می‌گویند قفسه سینه و کتف و جمجمه‌اش شکسته و به شش و کبد و کلیه‌هایش آسیب جدی رسیده. خون زیادی هم از بدنش رفته. نمی‌خواهم ناراحت کنم، اما هیچ امیدی نیست!»

با گوشه روسری اشکش را پاک کرد. به قنواء گفتم: «الآن خانواده ابوراجح و مادر حماد از راه می‌رسند. لحظه‌های ناراحت‌کننده‌ای در پیش داریم. این”

”جمعیت را ببین! از حالا قیافهٔ عزادارها را به خود گرفته‌اند. تو بهتر است اسب‌ها را برداری و به دارالحکومه برگردی.“

چنان که ام‌حباب نشنود، گفت: «می‌توانستم قبل از آمدن تو بروم، ولی ماندم تا ریحانه را ببینم. خوش‌حالم که می‌توانم مادر حماد را هم ببینم!»
- فکر خوبی است، اما وقت مناسبی برای آشنا شدن با آن‌ها نیست.

نگران روبه‌رو شدن ریحانه و مادرش با ام‌حباب بودم. از بخت من، در همان لحظه وارد خانه شدند. ام‌حباب با دیدن آن‌ها، سری به تأسف تکان داد و به استقبالشان رفت و در آغوش‌شان کشید. می‌ترسیدم جلوی‌شان خجالت‌زده‌ام کند. ام‌حباب پرسید: «مرا یادتان هست؟»
مادر ریحانه که از دیدن جمعیت صدنفری حیاط که بعضی نشسته و عده‌ای ایستاده بودند، بیش از

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”پیش مضطرب شده بود، گفت: «شما هم آمده‌اید؟
حال شوهرم چطور است؟ این جمعیت این‌جا چه
می‌کنند؟!»

- او را طبقه بالا بستری کرده‌اند. این‌ها که این‌جا جمع
شده‌اند، از دوستان و آشنایان شوهرتان هستند و مثل
ما، نگران.

ریحانه گفت: «می‌دانیم که پدرم را به شدت مضروب و
مجروح کرده‌اند. می‌خواهیم او را ببینیم.»

نمی‌دانستم آیا درست است با ابوراجح روبه‌رو شوند یا
نه. برای آن که بتوانم تصمیم درستی بگیرم، باید با
پدربزرگ مشورت می‌کردم. به قنواء اشاره کردم و گفتم:
«قبل از هر چیز بگذارید قنواء را به شما معرفی کنم.

بدون کمک‌های بی‌دریغ او، ابوراجح از اعدام نجات پیدا
نمی‌کرد و صفوان و حماد از سیاه‌چال بیرون
نمی‌آمدند.»

”ریحانه، مادرش و همسر صفوان او را به گرمی در آغوش گرفتند و تشکر کردند. ریحانه گفت: «خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم!»

قنواء گفت: «من هم همین‌طور. ماندم تا شما را ببینم. هاشم خیلی از شما تعریف می‌کند. حالا می‌بینم شایسته آن همه تعریف هستید. حیف که پدرم، تحت‌تأثیر دسیسه‌های وزیر، باعث این مصیبت شد و ما در این موقعیت ناراحت‌کننده، با هم آشنا می‌شویم!»

مادر ریحانه گفت: «برای ما حساب شما و مادر بزرگوارتان از حاکم و وزیر جداست. این را بدانید که هرگز لطف و بزرگواری شما را از یاد نمی‌بریم.»

از برخورد خوب آن‌ها با هم خوش‌حال شدم. قنواء به همسر صفوان گفت: «کاش حماد و پدرش در جمع ما بودند! زنی که چنین شوهر و فرزندی دارد، بانوی سعادت‌مندی است!»

”- سعادت‌مند بانویی است که در محیط دارالحکومه،
گوهری مثل شما را تربیت کرده!

ام‌حباب گفت: «چرا ایستاده‌اید! بیایید برویم در اتاقی
بنشینیم و بیشتر با هم آشنا شویم. هاشم می‌رود و
خبری از ابوراجح می‌آورد. طبقه بالا را مردان اشغال
کرده‌اند. باید دید مجال می‌دهند تا شما بروید و او را
ببینید یا نه.»

قنواء که می‌خواست به دارالحکومه برگردد، گفت: «مرا
ببخشید که مجبورم بروم و در این شرایط، شما را تنها
بگذارم!»

در مدتی که قنواء مشغول خداحافظی بود، اسب‌ها را از
اصطبل بیرون آوردم و به بیرون از خانه بردم. قنواء که
آمد، به او گفتم: «هوا تاریک شده. می‌خواهی همراهت
بیایم؟»

خنجر کوچک و ظریفی را که همراه داشت، نشانم داد.

”- نگران من نباش! صبح برمی‌گردم. احساس می‌کنم من و ریحانه می‌توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم. وظیفه‌ی خودم می‌دانم که فردا بیایم و به او تسلیت بگوییم و دلداری‌اش بدهم! سعی کن هر چه زودتر آن‌ها ابوراجح را ببینند. طبیب‌ها مطمئن بودند که او امشب را به صبح نمی‌رساند.

صبر کردم تا قنواء و اسب‌ها در پیچ کوچه ناپدید شوند. کم‌کم از تعداد کسانی که در حیاط بودند، کاسته می‌شد. همه با این قصد می‌رفتند که صبح برای تشییع جنازه‌ی ابوراجح برگردند. نمی‌دانستم ریحانه پس از باخبر شدن از وضع و خیم پدرش، چه عکس‌العملی نشان می‌داد.

”پاهای ابوراجح رو به قبله بود. همسرش و ریحانه دو طرف بسترش نشسته بودند. زیرلب دعا و قرآن می خواندند و اشک می ریختند. شب به نیمه رسیده بود. جز همسر صفوان، یک طبیب و یک روحانی شیعه، همه رفته بودند. مادر ریحانه به امّ حباب گفت: «خیلی زحمت کشیدید! دیروقت است. شما هم بهتر است به خانهُتان بروید و استراحت کنید.»

امّ حباب نگاهی به من انداخت و گفت: «من چطور می توانم شما را رها کنم و بروم؟»

- از قضای الاهی گریزی نیست. هر چه باید بشود، می شود. راضی به رضای او هستیم.

- به هر حال، من امشب همین جا می مانم.

طبیب را به گوشه ای از اتاق کشاندم و پرسیدم: «به نظر شما، ابوراجح می تواند صدای ما را بشنود یا کاملاً بی هوش است؟»

”طیب که هم‌سن پدر بزرگم بود و موهایش را رنگ کرده بود، گفت: «گاهی به هوش می‌آید و زود از هوش می‌رود. به گمانم وقتی اخم می‌کند و چهره در هم می‌کشد، به هوش آمده و می‌تواند صدای اطرافیانش را بشنود.»

- همسر و دخترش چند ساعتی است کنار بسترش نشسته‌اند و اشک می‌ریزند. ترتیبی بدهید بروند و برای ساعتی هم که شده استراحت کنند.

طیب به سراغ ریحانه و مادرش رفت و گفت: «بهتر است ساعتی به اتاق کناری بروید و استراحت کنید.» مادر ریحانه گفت: «امشب شبی نیست که ما بتوانیم استراحت کنیم. وقتی فکر می‌کنم با شوهرم چه کرده‌اند و از ضربه‌های چماق و تازیانه چه بر سرش آورده‌اند و حالا در چه حالی است، آتش می‌گیرم!»

”ریحانه به پدرش خیره شد و گفت: «به زبانش زنجیر زدند. ریسمانی از بینی‌اش گذراندند. طنابی به گردنش انداختند. سوار بر اسب، او را به دنبال خود کشیدند. وقتی این صحنه را برای خودم مجسم می‌کنم، نزدیک است دیوانه شوم و یا از هوش بروم. خودم را به جای حضرت زینب، دختر بزرگوار علی‌بن‌ابی‌طالب می‌گذارم که در خانه‌شان را آتش زدند. مادرش فاطمه، دختر پیامبر را مجروح کردند و به او سیلی و تازیانه زدند و به گردن پدرش، علی، ریسمان انداختند و به سوی مسجد کشیدند. وقتی یقین داریم خدا شاهد است و امام‌زمان، خود را در غم و اندوه‌مان شریک می‌داند، تسکین پیدا می‌کنیم!»

انگار ریحانه این حرف‌ها را زد تا به مادرش آرامش بدهد. روحانی که گوشه‌ اتاق، مشغول نماز بود، پس از سلام دادن گفت: «شاید طبیب می‌خواهد»

”ابوراجح را معاینه کند. بهتر است برای ساعتی به اتاق کناری بروید. فراموش نکنید اگر ابوراجح بی‌هوش نباشد، از شنیدن آه و ناله شما بیشتر رنج می‌برد.“
ریحانه و مادرش با کمک همسر صفوان و ام‌حباب، با اکراه برخاستند و به اتاق کناری که با پرده‌ای، از اتاق ابوراجح جدا شده بود، رفتند.

روحانی، سجاده‌اش را به ابوراجح نزدیک کرد. طبیب طرف دیگر ابوراجح نشست تا لب‌هایش را مرطوب کند. دقایقی بعد پدربزرگ با چشمان خواب‌آلود وارد اتاق شد. از من پرسید: «چه خبر؟»
گفتم: هیچ.

- خانم‌ها کجا هستند؟

- در همین اتاق کناری. قبل از آمدن شما رفتند تا کمی استراحت کنند.

پدربزرگ دو ساعتی خوابیده بود.

”- تو هم برو و استراحت کن. روز غم‌انگیزی پیش رو داریم. خدا به همسر و دخترش صبر بدهد! پیش از آن که به اتاقم بروم، به ابوراجح نزدیک شدم. طبیب از او فاصله گرفته بود و روحانی، نماز می‌خواند. لب‌ها و بینی‌اش هم‌چنان ورم داشت. پلک‌ها و اطراف چشمانش تیره شده بود. کنارش نشستم. با شکسته شدن دندان‌ها، چهره‌اش در هم فشرده شده بود و مثل قبل، کشیده به نظر نمی‌آمد. وجود ابوراجح برایم مثل چراغی بود که در شبی تیره می‌درخشید. چقدر گشاده‌رو بود! هر بار با دیدن من چنان لب‌خند می‌زد که انگار منتظرم بوده! احساس می‌کردم مرا بیش از دیگران دوست دارد. از خستگی و ضعف ناچار بودم به اتاقم بروم و ساعتی بخوابم. می‌ترسیدم صبح با ناله و شیون ریحانه و مادرش بیدار شوم و ببینم پارچه‌ای روی ابوراجح کشیده‌اند! افسوس خوردم که چرا“

”بلافاصله پس از دیدن مسرور در دارالحکومه و شنیدن حرف‌های رشید، با قنواء نزد حاکم نرفتم تا کار ابوراجح به این‌جا نکشد. باور نمی‌کردم به آن سرعت مجازاتش کنند و به سوی مرگ بفرستند! نمی‌دانستم پس از درگذشت ابوراجح چه سرنوشتی در انتظار ریحانه است. ناگهان ابوراجح سراپا لرزید و آهی آرام و نفسی عمیق کشید. طبیب چرت می‌زد و پدربزرگ در آن طرف اتاق، مشغول خواندن قرآن بود. روحانی در قنوتی پرشور، به اطرافش توجهی نداشت. احساس کردم نفس‌های ابوراجح به شماره افتاده و تا دقیقه‌ای دیگر خواهد مُرد. به کندی چشم‌های بی‌فروغ و قرمزش را باز کرد. آن‌قدر بی‌رمق بود که چشم‌هایش دو دو می‌زد. کمی لب‌های به هم چسبیده‌اش را باز کرد. پنبه تمیزی در آب زدم. لب‌هایش را مرطوب کردم. چند قطره آب، داخل“

”دهانش فشردم. دست سردش را در دست گرفتم. سرم را بیخ گوشش بردم و آهسته گفتم: «ابوراجح! صدایم را می‌شنوی؟»

دستم را با آخرین ذره‌های توانش فشار داد تا بفهماند صدایم را می‌شنود. اشک در چشمانم حلقه زد. گفتم: «یادت هست سرگذشت اسماعیل هرقلی را برایم گفتی؟ او در شرایطی بود که هیچ طبیبی نمی‌توانست کاری برایش بکند. گفتم که امام‌زمان او را شفا داد؛ چنان‌که هیچ علامتی از آن جراحی باقی نماند و همه طبیبان بغداد و حله تصدیق کردند که همچو معجزه‌ای تنها از پیامبران ساخته است. حالا تو در شرایطی سخت‌تر از وضعیت اسماعیل هستی! هیچ کس نمی‌تواند برایت کاری کند. تو که بارها از امام‌زمانت برایم حرف زدی، خوب است حالا از او بخواهی از مرگ نجات دهد.»

”قطره اشکی از گوشه چشمش به پایین لغزید و روی بالش افتاد. مطمئن شدم حرف‌هایم را شنیده. باز ضعف بر او غلبه کرد و مثل کسی که بر امواج غوطه می‌خورد، چشم‌هایش را بست و ضمن حرکت دادن سرش، آهی کشید و نالید. سعی کردم خوب نگاهش کنم و چهره رنگ‌پریده و زجرکشیده‌اش را به خاطر بسپارم. با چشمان اشک‌بار، شانه‌اش را بوسیدم و برخاستم. از ابوراجح که فاصله گرفتم و به طرف پدر بزرگ رفتم، ریحانه و مادرش بار دیگر آمدند و کنار ابوراجح نشستند. ریحانه، طوری که طبیب بیدار نشود، آهسته به من گفت: «از گوشه پرده دیدم با پدرم صحبت می‌کردید.»
سر تکان دادم.

- به هوش آمده بود؟

- گمان کنم.

- چه شد که گمان کردید به هوش آمده؟

”- تکان خورد. آه کشید و ناله‌ای کرد. دستش را در دستم گرفته بودم. احساس کردم دستم را فشار داد و وقتی با او حرف زدم، قطره‌ای اشک ریخت. ریحانه و مادرش با امیدواری به هم نگاه کردند. مادرش پرسید: «به او چه گفتید؟» ریحانه گفت: «البته اگر خصوصی نیست.» به پدر بزرگ نگاه کردم. او هم کنجکاو شده بود. - یک روز برای دیدن ابوراجح به حمام رفتم. آن‌جا نبود. به مقام امام‌زمان رفتم. او را کنار قبر اسماعیل هرقلی پیدا کردم. داستان شفا یافتن اسماعیل هرقلی را به دست امام‌زمان برایم تعریف کرد. حالا که گمان کردم صدایم را می‌شنود، آن حکایت را یادش آوردم و گفتم: «وضعیت تو از وضعیت اسماعیل بدتر است و هیچ طبیبی نمی‌تواند کاری کند. خوب است از امام‌زمانت بخواهی به تو کمک کند و از مرگ نجات دهد!»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ریحانه اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و گفت: «پدرم عاشق امام‌زمان است. شما چه اندازه آن حضرت را می‌شناسید و دوست دارید؟»
سؤال ریحانه تا حدی گیجم کرد. گفتم: «من که شیعه نیستم.»

- اگر امام‌زمان را باور ندارید، چرا از پدرم خواستید به آن حضرت متوسل شود؟

ریحانه چنان باهوش بود که با این سؤال زیرکانه، مرا به دام انداخت. صادقانه گفتم: «من به قدری ابوراجح را دوست دارم که دلم می‌خواهد به هر صورتی که ممکن است، نجات پیدا کند.»

مرد روحانی که نماز دیگری را تمام کرده بود، گفت: «حکایت‌های مربوط به کمک امام‌زمان به شیعیان آن‌قدر زیاد است که برای هر فرد عاقل، شکی باقی نمی‌گذارد که ایشان زنده‌اند و حجت خدا در زمین هستند. ماجرای اسماعیل هرقلی،»

”قطره‌ای است از دریا. خوش به حال اسماعیل که چشمش به جمال امام‌زمان روشن شد! آن حضرت بسیار زیبا و دوست‌داشتنی‌اند. مردی از علی‌بن‌ابی‌طالب خواست که حضرت مهدی را توصیف کند. ایشان فرمود: «او در اخلاق، آفرینش و زیبایی، شبیه‌ترین مردم به رسول خداست.» تمام خوبی‌ها و زیبایی‌ها در آن حضرت جمع است.»

روحانی آرام گریست. پدربزرگ پس از دقیقه‌ای به من گفت: «تو بهتر است بروی و ساعتی استراحت کنی.» ترک ابوراجح و ریحانه، در آن شرایط برایم سخت بود، اما به حرف پدربزرگ گوش کردم و به اتاق خودم رفتم. در بستر دراز کشیدم. ابری سیاه، روی قرص ماه را پوشانده بود. باد در شاخه‌های نخل می‌پیچید. دلم پر از آشوب بود. باز انگار سقف اتاق نزدیک شده بود و بر من فشار می‌آورد. فکرش را“

”نمی‌کردم ریحانه را در خانه‌مان، آن‌قدر از نزدیک ببینم؛ اما در آن شرایط غم‌انگیز و پر از اشک و آه! از خودم پرسیدم: دیگر ریحانه را خوش‌حال خواهم دید؟ اگر به خواب بروم، با فریاد و فغان، بیدار خواهم شد؟ فردا چه روزی خواهد بود؟ آیا فردا همین موقع، ابوراجح به خاک سپرده شده و شب اول قبرش را می‌گذرانند؟ سعی کردم بخوابم. روز سختی را پشت سر گذاشته بودم. با وجود همه این‌ها توانسته بودم بیش از آنچه انتظار داشتم، ریحانه را ببینم و با او حرف بزنم. دیگر مطمئن بودم که بدون او نمی‌توانم زندگی کنم. شنیده بودم اقوام مادر ریحانه در بصره زندگی می‌کنند. اگر ابوراجح از دنیا می‌رفت، خانواده‌اش حمام و خانه‌شان را می‌فروختند و به بصره می‌رفتند؟ شاید هم ریحانه در حله با حماد یا جوان دیگری ازدواج می‌کرد و شوهرش اداره حمام و“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”زندگی آن‌ها را در دست می‌گرفت. در
این صورت، من باید از حله می‌رفتم.
بدون او اما به کجا می‌توانستم بروم!
در همین فکرها بودم که پدر بزرگ با
چراغی روغنی که در دست داشت، وارد
اتاق شد.“

”در بسترم نشستم. پدر بزرگ آمد کنارم نشست. پس از دقیقه‌ای که به در و دیوار و من نگاه کرد، گفت: «می‌دانم ریحانه را دوست داری. دختر بی‌نظیری است، اما باید بپذیری که این عشقی بی‌سرانجام و آزاردهنده است. ما با شیعیان حله برادریم، ولی دو برادر هم گاهی با هم فرقه‌هایی دارند و هر کدام در خانه خودشان زندگی می‌کنند. دوست داشتن ریحانه نباید باعث شود که به تشیع گرایش پیدا کنی. از چنین چیزی وحشت دارم! در باغچه خانه خودت آن قدر گل‌های زیبا هست که به گل باغچه همسایه، کاری نداشته باشی. مثلاً این قنواء چه عیبی دارد؟ به زیبایی و ملاحظت ریحانه نیست، اما می‌تواند همسر خوبی برایت باشد.»

خمیازه‌ای کشید و ادامه داد: «کار امروزت فوق‌العاده بود. به تو افتخار می‌کنم. نمی‌دانستم

”این قدر شجاعی! اگر به توصیه من پنهان شده بودی، ابوراجح را اعدام کرده بودند و تو و خانواده‌اش حالا تحت تعقیب بودید. همه به خاطر داشتن نوه‌ای مثل تو، به من تبریک گفتند. من هم به تو تبریک می‌گویم و خدا را شکر می‌کنم که این ماجرا به خیر گذشت و تو دیگر مجبور نیستی از من دور شوی و به کوفه بروی. نمی‌دانم، شاید این معجزه عشق است.“

احتیاج داشتم با یکی درد دل کنم. خوش حال بودم که پدر بزرگ آمد و سر صحبت را باز کرد. گفتم: «من هم خدا را شکر می‌کنم که شما را دارم! گاهی دلم می‌خواهد با یکی حرف بزنم. در این وقت‌ها، جای خالی پدر و مادرم آزارم می‌دهد. برای همین گاهی به سراغ ابوراجح می‌رفتم. او سنگ صبور من بود. به حرف‌هایم گوش می‌کرد. با من حرف می‌زد. سعی می‌کرد کمکم کند.»

”- بیچاره حالا خودش بیشتر از همه به کمک احتیاج دارد!

- نه، پدربزرگ! کسی که وضعش از همه بدتر است، منم. اگر ابوراجح بمیرد، از این همه درد و رنج راحت می‌شود. ریحانه دیر یا زود، ازدواج می‌کند و به زندگی‌اش مشغول می‌شود. همسر ابوراجح با دیدن اولین نوه‌اش، دوباره لبخند می‌زند. این من هستم که باید با دردهایم بسوزم و بسازم. هیچ کس هم نمی‌تواند کمکم کند.

- باور کن حاضرم تمام هستی‌ام را بدهم تا تو دل‌شاد و سعادت‌مند باشی. حاضرم ریحانه را در کف‌های از یک ترازو بگذارم و در کفه دیگر، طلا و جواهرات بریزم تا او به همسری تو درآید. افسوس که من و ثروتم نمی‌توانیم در این باره کاری کنیم! چه روز شومی بود آن روز که از تو خواستم از کارگاه به فروشگاه بیایی. کاش ریحانه و مادرش هرگز

”تصمیم نگرفته بودند از مغازه ما گوشواره بخرند! اگر او را پس از سال‌ها ندیده بودی، چنین نمی‌شد. اندیشیدم: ریحانه حالا در خانه ما، کنار بستر پدرش نشسته و گوشواره‌هایی را که من ساخته‌ام به گوش دارد. چقدر به او نزدیکم و او چقدر از من دور است؛ به فاصله خورشید تا زمین از من دور است و دست‌نیافتنی.

- احساس ناتوانی و سرشکستگی می‌کنم وقتی می‌بینم نمی‌توانم تو را از رنجی که می‌کشی نجات دهم. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- ناراحت نباش پدربزرگ! بهتر است به خدا توکل کنیم. ابوراجح در آن اتاق در حال احتضار است و همسر و دخترش از این مصیبت، بی‌تابی می‌کنند. خوب نیست من این‌قدر خودخواه باشم.

سرم را به سینه‌اش فشرد و گفت: «حق با توست. تو»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”را به خدا می‌سپارم و خوش‌بختی‌ات را از او می‌خواهم.
امیدوارم قبل از مردنم، تو را خوش‌حال و سعادت‌مند
ببینم!“

به او خیره شدم و گفتم: «خواهش می‌کنم از مُردن
صحبت نکنید! ابوراجح را که دارم از دست می‌دهم.
دیگر غیر از شما کسی را ندارم. شما باید آن‌قدر زنده
بمانید تا نوه‌هایتان را تربیت کنید و زرگری و
جواهرسازی به آن‌ها یاد بدهید.»

پدربزرگ خندید و گفت: «من که خیلی دلم می‌خواهد.
باید دید خدا چه می‌خواهد.»

- دیشب، همین‌جا، در خواب دیدم که من، شما،
ابوراجح، ریحانه و مادرش میان باغی زیبا نشسته‌ایم و از
هر دری حرف می‌زنیم و می‌خندیم. بیدار که شدم، با
خودم فکر کردم: چقدر از آن خواب و رؤیا فاصله دارم!
امشب بیشتر از هر وقت دیگر خودم را از آن خواب زیبا
و دل‌انگیز، دور

”می بینم. کاش هیچ وقت از آن خواب بیدار نمی شدم! امشب هم اگر خواب به چشمم بیاید، شاید بتوانم همان رؤیا را دنبال کنم. چقدر وحشت دارم از ساعتی که بیدار می شوم! روز سختی را پشت سر گذاشتیم. خدا می داند چه روزی را پیش رو داریم. پدر بزرگ برخاست و گفت: «روز سختی را با سربلندی، پشت سر گذاشتی. سعی کن بخوابی. امیدوارم فردا را هم با سربلندی پشت سر بگذاری! زندگی به من یاد داده که صبر، داروی تلخی است که بسیاری از مصیبت ها و رنج ها را مداوا می کند. من در مرگ پدرت، صبر کردم. تو هم باید صبر کردن را یاد بگیری و می دانم که می توانی.» - من نمی توانم در این شهر بمانم و در آینده، شاهد ازدواج ریحانه باشم. می خواهم به جایی بروم که دیگر نامی از حله نشنوم. شاید در این صورت بتوانم“

”زنده بمانم و صبر کنم.
لبخند تلخی به لب آورد و گفت: «با هم از این جا
می‌رویم و هر وقت تو بگویی به حله برمی‌گردیم.»
پس از رفتن او، سعی کردم بخوابم. هر لحظه منتظر
شنیدن فریاد و شیون ریحانه و مادرش بودم. امیدوار
بودم قبل از آن که خوابم ببرد، اتفاقی نیفتد.
نمی‌دانستم ابوراجح تا چه مدت دیگر می‌توانست
مقاومت کند. حسرت روزهایی را خوردم که به دیدنش
می‌رفتم و از هر دری صحبت می‌کردیم. آن روزها فکرش
را هم نمی‌کردم چنین سرانجام عجیب و تلخی در انتظار
او باشد. دلم به حال خودم می‌سوخت. هم نمی‌توانستم
ریحانه را به دست آورم و هم داشتم ابوراجح را از دست
می‌دادم. تا ده روز پیش، خودم را جوانی موفق و با
آینده‌ای درخشان می‌دانستم. حالا حس می‌کردم تمام
غم‌ها و غصه‌های دنیا، مثل توده‌هایی سیاه، روی

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”دلم تلنبار شده‌اند. در آسمان نیمه‌شب، با کنار رفتن ابرهای تیره، ماه می‌درخشید و ستاره‌های نزدیک افق، کورسویی داشت و من در آینده تیره‌ام، به اندازه آن ستاره دور و غریب، بارقه‌ای از نور و روشنایی نمی‌دیدم. خودم را شبیه کسی می‌دیدم که او را از ساحلی امن و زیبا، سوار قایقی کوچک و شکننده کرده و میان دریایی خروشان و بی‌انتها رها کرده باشند. جز امواج تیره و بلند، چیزی نمی‌دیدم. آیا قایقم در هم می‌شکست و تخته‌پاره‌هایش به هیچ ساحلی نمی‌رسید یا آن که پروردگار مهربان، مرا از این ورطه و طوفان، نجات می‌داد؟

نفهمیدم کی به خواب رفتم. در خواب هم خود را سوار بر قایقی کوچک دیدم. دریا طوفانی بود. امواج مهیب، چون غول‌هایی سیاه‌پوش، شانه زیر قایق می‌زدند و مثل کوهی راست می‌ایستادند. رعد و برقی زد و موجی سهمگین، قایق را در هم

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”شکست. به تخته‌پاره‌ای آویختم. پس از ساعتی سرگردانی و غوطه‌خوردن در میان صدها موج، از دور جزیره‌ای دیدم. چنان خسته شده بودم که به زحمت می‌توانستم دست و پایم را حرکت دهم. هر طور بود سعی کردم با کمک امواج، خود را به ساحل نزدیک و نزدیک‌تر کنم. عاقبت با تلاش فراوان به ساحل رسیدم و با بدنی زخمی و کوفته، خود را روی شن‌های خیس ساحل کشیدم. تنها توانستم از این که نجات پیدا کرده بودم، خدا را شکر کنم. آن‌وقت از خستگی از حال رفتم. مدتی بعد صدای دل‌ربا و آشنایی شنیدم.
- هاشم!... هاشم!

صدای ریحانه بود. به زحمت چشم باز کردم. هوا روشن شده بود. خودم را در ساحل جزیره‌ای سرسبز و زیبا دیدم. ریحانه با لبی خندان، کنارم نشسته بود.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”- هاشم، بیدار شو! تو بالأخره به ساحل
نجات رسیدی.

از نجات‌یافتن من خیلی خوش‌حال بود. با
دیدن او تمامی خستگی و کوفتگی‌ام را
فراموش کردم و به چهره‌گیرا و درخشانش
خیره شدم.“

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”هاشم! هاشم!

از خواب پریدم. همان صدا بود. ریحانه کنار بسترم
نشسته بود. پدربزرگم چراغ در دست، کنارش ایستاده
بود. برای لحظه‌ای این فکر از ذهنم گذشت که ای کاش
بیدار نشده بودم! آیا ابوراجح از دنیا رفته بود؟ اما
پدربزرگ داشت می‌خندید.
- بیدار شو فرزندم!

چشم‌هایم را مالیدم. نه، اشتباه نکرده بودم. پدربزرگم
داشت بی‌صدا می‌خندید. به ریحانه نگاه کردم. لبخند
می‌زد و از شادی اشک می‌ریخت. چقدر لبخندش زیبا
بود! آرزو کردم کاش زمان می‌ایستاد تا او هم‌چنان با
لبخند امیدآفرینش نگاهم کند! چشمانش فروغ عجیبی
داشت. انگار اشکش با شیرینی و عشق آمیخته بود.
حتی در کودکی او را آن‌قدر خوش‌حال ندیده بودم.“

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”نمی توانستم چشم از او بردارم. آرام آرام راست نشستم
و با خنده گفتم: «چه جالب، دارم خواب می بینم که از
خواب بیدار شده ام!»
ریحانه بی آن که لبخند پرمهرش را پنهان کند، گفت: «تو
واقعاً بیدار شده ای.»
- اما شما دارید می خندید. خوش حال هستید. مگر
می شود؟!
- می بینی که.
- حال پدرتان چطور است؟
دو قطره اشک در پرتو چراغ درخشید و از گونه هایش
روی چادرش افتاد.
- حالش کاملاً خوب است. همان طور که در خواب دیده
بودم.
دراز کشیدم و گفتم: «حالا دیگر مطمئن شدم که دارم
خواب می بینم. دلم می خواهد این خواب خوش، چند
ساعتی ادامه پیدا کند. مدتها بود“

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”کابوس می‌دیدم. خدا را شکر که یک بار هم شده، دارم خواب‌های قشنگ می‌بینم! فقط می‌ترسم یکی بیاید و بیدارم کند.“

پدربزرگ دستم را گرفت و کشید.

- برخیز! از خستگی داری مُهل می‌گویی.

مجبورم کرد بنشینم. ریحانه با پشت انگشت، اشکش را پاک کرد و گفت: «برخیزید برویم تا با چشمان خودتان ببینید؛ هرچند باورکردنی نیست!»

ایستاد. از اتاقی که ابوراجح در آن بود، صدای صلوات به گوش رسید. پدربزرگ دوباره دستم را کشید و کمکم کرد تا بایستم. فکرم از کار افتاده بود. مرتب سر تکان می‌دادم و به ذهنم فشار می‌آوردم تا بفهمم خوابم یا بیدار.

- اگر من بیدارم، درست شنیدم که گفتید حال پدرتان کاملاً خوب است؟“

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”شادی ریحانه آن چنان بود که نمی توانست جلو لبخند و اشکش را بگیرد. بالاترین آرزوی من آن بود که او را چنین خوش حال ببینم.

- بله، پدرم هیچ وقت به این خوبی و سلامتی نبوده. پدر بزرگ گفت: «راست می گوید. باورش سخت است، ولی واقعیت دارد.»

- پس من بیدارم و حال ابوراجح هم خوب است و شما برای همین خوش حال هستید؟

ریحانه گفت: «بیایید برویم تا ببینید.»

کم کم از بهت و حیرت بیرون می آمدم و در گرمی شادی فرو می رفتم.

- صبر کنید! چطور این اتفاق افتاده؟ او که حالش وخیم بود. آن همه شکستگی، جراحی، کبودی...

ریحانه گفت: «باید خودتان بدانید. مگر شما نبودید که از پدرم خواستید از امام زمان شفا بخواهد؟»

- امام زمان؟

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”سوزش جوشیدن اشک را در چشمانم احساس کردم. با صدایی که از هیجان و شادی می لرزید، پرسیدم: «یعنی آن حضرت پدرتان را شفا داده اند؟»

نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد. صورتش را در چادر پنهان کرد و سر تکان داد. پدربزرگم گفت: «آنچه اتفاق افتاده، یک معجزه است. تنها می تواند کار آن حضرت باشد و بس.»

بلند خندیدم.

- خدایا، چه می شنوم! چه می گویی پدربزرگ؟ این شما نبودید که ساعتی پیش نصیحتم می کردید که... نگذاشت حرفم را تمام کنم.

- آنچه را گفته ام فراموش کن. حالا می گویم: جانم به فدای او باد! افسوس که عمری را بدون شناخت آن بزرگوار به هدر داده ام. صد افسوس!

”ریحانه گفت: «خدا را شاکر باشید که عاقبت، امام و مولای خودتان را شناختید.»

- حق با توست دخترم. ساعتی قبل افسوس می‌خوردم که ابوراجح در گمراهی خواهد مُرد. حالا دریغ می‌خورم که خودم عمری را به بی‌راهه رفته‌ام؛ اما از این که بالأخره راه راست را یافتم، خدا را شکر می‌کنم.

بیرون از درِ اتاق ایستادم. از ریحانه پرسیدم: «یعنی دیگر از آن همه جراحی و شکستگی، اثری نیست؟»

ریحانه سر تکان داد و ساکت ماند. پدربزرگ مرا به جلو هل داد.

- بیشتر از ده قدم تا آن اتاق فاصله نیست. برویم تا خودت ببینی.

از تالار گذشتیم و به اتاقی که ابوراجح در آن بستری بود، رسیدیم. پدربزرگ پرده را بالا گرفت و وارد شد. من و ریحانه پشت سرش داخل شدیم.

”روحانی و طبیب در حال خواندن دعا بودند. نفر سوم که در سجده بود، کسی نمی‌توانست باشد جز ابوراجح. زن‌ها که گوشه‌ای نشسته بودند، با دیدن من برخاستند. همسر ابوراجح از همه خوش‌حال‌تر بود. در اتاق، دو چراغ روغنی روشن بود. پدربزرگ برای آن که بهتر بتوانم ابوراجح را ببینم، چراغی را که در دست داشت به من داد. به روحانی و طبیب سلام کردم و کنار ابوراجح نشستم. او عبايي به دوش و دستاری بر سر داشت. نمی‌توانستم صورتش را ببینم. دقیقه‌ای گذشت. از هیجان می‌لرزیدم. ریحانه به پدرش نزدیک شد و آرام گفت: «پدر! هاشم کنارشان نشسته.» ابوراجح به خود تکانی داد. آهسته سر از سجده برداشت و به طرفم چرخید.
- سلام هاشم!
دهانم از حیرت واماند و چراغ در دستم شروع به

”لرزیدن کرد. ریحانه چراغ را از دستم گرفت و به چهره پدرش نزدیک کرد. نه تنها هیچ جراحی در صورت ابوراجح نبود، بلکه از آن رنگ زرد همیشگی، ریش تُنک و صورت کشیده و لاغر، خبری نبود. صورتش فربه و گلگون و ریشش پرپشت شده بود. به من لبخند زد و گفت: «دوست عزیزم! جواب سلامم را نمی‌دهی؟» به جای دندان‌های بلندش که ریخته بود، دندان‌هایی مرتب و زیبا روییده بود. نور جوانی و سلامت از صورتش می‌درخشید. با دیدن ابوراجح باید معجزه‌ای را که اتفاق افتاده بود، باور می‌کردم.

- سلام بر تو باد ابوراجح!

وقتی یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم، متوجه شدم بدنش مثل گذشته، لاغر و رنجور نیست. او را بوسیدم و در میان گریه گفتم: «ابوراجح! تو بگو که خواب نمی‌بینم.»

”دست‌هایم را به شانه‌ها و پهلوی‌ش کشیدم.
- دیگر از آن همه شکستگی و کوفتگی خبری نیست؟
از من فاصله گرفت. سینه‌اش را جلو داد و با دو دست،
به سینه و شکم و شانه‌های خود کوبید و با اشک و
خنده گفت: «احساس می‌کنم هیچ وقت به این شادابی
و سلامتی نبوده‌ام. به برکت مولایم حجت‌بن‌الحسن،
هیچ درد و مرض و کسالتی در خودم نمی‌بینم.»
روحانی که از خود بی‌خود شده بود، گفت: «به تو غبطه
می‌خوریم ابوراجح! شیرینی این سعادت و افتخار،
گوارایت باد که امام‌زمانت را زیارت کردی و از لطف آن
حضرت برخوردار شدی!»
طبيب گفت: «مدتی بود تحت تأثیر کتاب‌های پزشکی
ماده‌گرایان قرار گرفته بودم. دیگر اعتقادی به آن
حضرت نداشتم و یادی از ایشان نمی‌کردم.»

”به این‌جا آمدم تا با خیال خام خودم تو را معالجه کنم، ولی با لطف آن بزرگوار، خودم معالجه شدم. این نشانه به قدری روشن و آشکار است که جایی برای هیچ شک و شبهه‌ای نمی‌گذارد.“

ریحانه دست‌های ابوراجح را گرفت و گفت: «پدرجان! به خدا قسم حالا به همان شکلی هستی که سال پیش، شما را در خواب دیدم.»

ابوراجح ایستاد و گفت: «بله، مژدهٔ چنین کرامتی از سال پیش به ما داده شده بود. آن را جدی نگرفته بودم. هیئات که اگر تمام زندگی‌ام را در یک سجدهٔ شکر، خلاصه کنم، نمی‌توانم ذره‌ای از این نعمت بزرگ را سپاس بگویم! چقدر آن حضرت زیبا و باوقار بودند و با چه مهربانی و عطوفتی با من سخن گفتند!»
گفتم: «آنچه را اتفاق افتاد، تعریف کن تا من هم بدانم.»

”کنارم نشست و مرا به خودش فشرد.
- در آن لحظه‌ها که به هوش آمدم، حرف‌های تو را شنیدم. پس از آن، حالم طوری بد شد که مرگ را به چشم خود دیدم. زبانم از کار افتاده بود. در دل با پروردگارم مناجات کردم و مولایم صاحب‌الزمان را در درگاه الهی واسطه قرار دادم و از او کمک خواستم. در یک قدمی مرگ که نفس کشیدن برایم دشوار شده بود، جز به خدای مهربان، به هیچ کس دیگری امید نداشتم. یک‌مرتبه احساس کردم آن حضرت کنارم ایستاده‌اند. چشم باز کردم و با شادی فراوان، ایشان را دیدم. آن امام مهربان، دست گرم و مسیحایی خود را به صورت و بدنم کشیدند و فرمودند: «از خانه خارج شو و برای همسر و فرزندت کار کن، چون خداوند به تو عافیت عنایت کرده.» با همان حرکت دست، تمام دردها و ناراحتی‌هایم تمام شد و مثل الآن، احساس

”سبک‌بالی و سلامتی کردم. وقتی با شور و شعف از جا برخاستم، دیگر آن حضرت را ندیدم. همه در خواب بودید. چراغ را برداشتم و تا وسط حیاط رفتم تا شاید امام را دوباره ببینم و در آغوشش بکشم، اما هر چه گشتم ایشان را ندیدم. شب‌بند در خانه بسته بود. ناامید و گریان برگشتم. در بسترم دراز کشیدم. فکر کردم چطور شما را بیدار کنم که وحشت‌زده نشوید. گریه امانم را بریده بود. اول طبیب و بعد ابونعیم بیدار شدند. آن‌ها بقیه را به آرامی بیدار کردند. ریحانه گفت: «من در سجده به خواب رفته بودم. قبل از آن که خوابم ببرد، غمگین‌ترین دختر دنیا بودم و الآن خودم را سعادتمندترین دختر روی زمین احساس می‌کنم. مادرم آرام تکانم داد و گفت: ”برخیز! حال پدرت بهتر شده و در بسترش نشسته. “ سراسیمه برخاستم و پرده را کنار زدم.”

”پدرم با زیبایی و سلامت کامل، به من لبخند زد و گفت:
”بر خودت مسلط باش! چیز غریبی نیست که
امام‌زمانمان به یکی از شیعیان خود سر بزند و گرفتاری
او را برطرف کند.“
ریحانه رو کرد به من و ادامه داد: «من هم مثل شما
خیال می‌کردم این چیزها را در خواب می‌بینم.»
همه خندیدیم. ام‌حباب گفت: «من که هنوز خیال
می‌کنم دارم خواب می‌بینم!»
باز هم خندیدیم. به پدر بزرگ گفتم: «من از همه دیرتر
بیدار شدم. کار خوبی نکردید.»
صدای خنده شادمانه ما در اتاق می‌پیچید. اگر کسی از
بیرون، صدایمان را می‌شنید فکر می‌کرد بر جنازه
ابوراجح ضجه می‌زنیم. پدر بزرگ گفت: «می‌خواستم تو را
نزدیک آفتاب بیدار کنم، ولی ابوراجح گفت تو را بیدار
کنم تا همه با هم نماز شب بخوانیم.»“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ابوراجح لباس تمیزی به تن داشت. معلوم بود قبل از بیدار شدن من، حمام کرده بود. او را که در آغوش کشیدم، عطر صابون خانه‌مان به دماغم خورد. روحانی گفت: «چه روز فرخنده‌ای در پیش داریم! با روشن شدن هوا، همه برای تشییع جنازه ابوراجح می‌آیند و بعد با دیدن او خشک‌شان می‌زنند. شیعیان شادی می‌کنند و دشمنان ما روسیاه می‌شوند. خدا را به خاطر نعمت‌هایش شکر!»

گریست و گفت: «چرا وقتی آن حضرت تشریف آوردند، من در خواب بودم و نتوانستم جمال بی‌مانندش را زیارت کنم؟!»

طیب به او گفت: «باید خودمان را به این دل‌داری دهیم که نگاه مهربان امام، در وقت تشریف‌فرمایی، به ما هم افتاده.»

روحانی گفت: «ابونعیم! تو و خانه‌ات نزد ما بسیار»

”گرامی هستید. چه افتخار و فضیلتی از این بالاتر که امام‌زمان به خانه‌ات آمده‌اند؟!«
پدربزرگ گفت: «من این سعادت را مدیون نوه‌ام هاشم هستم.»

ابوراجح به من گفت: «تو را با قوها در راه دارالحکومه دیدم. فهمیدم برای چه به آن‌جا می‌روی. خواستم بگویم برگردی و خودت را نجات دهی. نتوانستم. بقیه ماجراها را ریحانه برایم تعریف کرد. همان اندازه که از شفایافتن خودم شادم، از شیعه شدن تو و پدربزرگت هم خوش‌حالم. احساس سربلندی می‌کنم که می‌بینم آنچه درباره‌ی امام‌زمان برایت گفتم، با این کرامت آن حضرت، خودت به چشم می‌بینی.»
از دیدن چهره‌ی زیبای ابوراجح، سیر نمی‌شدم. او به نماز ایستاد. من به همراه پدربزرگ، کنار روحانی نشستیم تا پاره‌ای از احکام لازم را به ما یاد دهد.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ریحانه به سراغ امّ‌حباب رفت. من ترجیح می‌دادم آموزگارم ریحانه باشد. حالا که مطمئن شده بودم خوابی که دیده به حقیقت پیوسته، بسیار کنجکاو بودم بدانم آن جوان سعادت‌مندی که کنار پدرش ایستاده بوده، چه کسی است. دقایقی بعد همه مشغول خواندن نماز شب بودیم. هیچ وقت چنان نماز پرشوری نخوانده بودم.“

”روز پرماجرایی را گذراندیم. آفتاب تازه زده بود که صدها نفر برای تشییع جنازهٔ ابوراجح، در حیاط و کوچه جمع شده بودند. پدربزرگ از کنار نردهٔ ایوان طبقهٔ بالا، برای جمعیت صحبت کرد و خبر شفایافتن ابوراجح را به آن‌ها داد. فریاد شادی مردم به هوا برخاست. ابوراجح روی ایوان آمد و آنچه را اتفاق افتاده بود، برای حاضران تعریف کرد. مردم اشک شوق ریختند و شادی کردند. تا نزدیک ظهر، مردم دسته‌دسته می‌آمدند و ابوراجح را می‌دیدند و ماجرای تشرف و شفایافتن او را می‌شنیدند و می‌رفتند تا خبر این معجزهٔ عجیب را به گوش کسانی که هنوز آن را نشنیده بودند، برسانند. در میان یکی از این دسته‌ها، مسرور را دیدم. فراموشش کرده بودم. معلوم نبود چطور از آن“

”سرداب، بیرون آمده بود. به ابوراجح خبر دادم. گفت: «من او را بخشیدم. بگو به سر کارش برگردد و بیشتر از قبل به پدربزرگش احترام بگذارد.»

از پشت سر به مسرور نزدیک شدم و دستش را گرفتم. با دیدن من هراسان شد. پیام ابوراجح را که به او گفتم، چشم‌هایش گرد ماند. کنارش ایستاده بودم که ابوراجح روی ایوان آمد و چند جمله‌ای صحبت کرد تا حاضران به شفا یافتنش اطمینان پیدا کنند. مسرور وقتی ابوراجح را با شکل و شمایل تازه‌اش دید، به زانو درآمد، زار زار گریست و خود را به خاطر خیانتش سرزنش کرد. قبل از آن که از او جدا شوم، گفت: «به ابوراجح بگو به خاطر بزرگواری و جوان‌مردی‌اش، تا آخر عمر به او خدمت می‌کنم. بعد از این از من خطایی نمی‌بیند.»

روز به نیمه نرسیده بود که جمعی از زنان دارالحکومه وارد حیاط شدند. قنواء و مادر و

”خواهرانش بین آن‌ها بودند. پس از دیدن ابوراجح و شنیدن ماجرای تشرّف و شفایافتنش، به طبقه بالا رفتند تا به ریحانه و مادرش تبریک و تهنیت بگویند. اذان ظهر را که گفتند، دیگر در حله کسی نبود که از آن واقعه باخبر نشده باشد. خبر می‌رسید که صدها نفر شیعه شده‌اند. ابوراجح به من گفت: «از خدا می‌خواهم برکت‌های این کرامت را بیشتر کند!»

گفتم: «نمی‌دانم مرجان صغیر چطور می‌خواهد با این معجزه کنار بیاید. خیلی دلم می‌خواست قیافه‌اش را بعد از شنیدن این خبر می‌دیدم. لابد از زور ناراحتی، حال درستی ندارد.»

- خدا کند از این به بعد، دست از سر شیعیان بردارد!
- با نگاهم چهره درخشان و مهربان ابوراجح را کاویدم.
- خوش به سعادتت ابوراجح! مزد عشق و باوری را“

”که به امام‌زمان داری، گرفتی. امروز در حله، همه از تو حرف می‌زنند. نامت مثل نام اسماعیل هرقلی، در تاریخ می‌ماند. هر کس ماجرای تو را بشنود یا بخواند، به تو غبطه می‌خورد و بر تو درود می‌فرستد.

- اگر مرجان صغیر، شیعیان در بند را آزاد کند، برایت ثابت می‌شود چگونه گاهی مولایمان با اشاره‌ای، بسیاری از مشکلات و گرفتاری‌های شیعیان را برطرف می‌کند. اگر زندانیان بی‌گناه، آزاد شوند، شادی شیعیان حله کامل می‌شود.

- یعنی امکان دارد؟

- شاید مقصود واقعی مولایمان از این کرامت، آزادی زندانی‌ها و شیعه‌شدن جمع زیادی از مردم باشد. من وسیله‌ای بیشتر نیستم. نباید به خودم مغرور شوم. امروز کسی که محبوب دل‌هاست و بیشتر از همیشه از او یاد می‌شود، مولایمان

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”امام‌زمان است.

مثل همیشه از ایمان و بزرگواری ابوراجح لذت بردم. بعد از خواندن نماز و خوردن نهار، وقت خوبی برای استراحت بود که اسب‌سوارانی از دارالحکومه آمدند و در کوچه به صف ایستادند. بزرگ آن‌ها به ابوراجح گفت که مرجان صغیر می‌خواهد او را در دارالحکومه ببیند. پدر بزرگ گفت: «هر کس می‌خواهد ابوراجح را ببیند، باید مثل دیگران به این‌جا بیاید.» ابوراجح برخاست و گفت: «من به دارالحکومه می‌روم.» - شاید حاکم قصد سویی دارد. - نگران نباشید! مرجان صغیر کنجکاو شده مرا ببیند. همین. - پس ما هم با شما می‌آییم.“

”- تنها هاشم را با خودم می‌برم.
از این که ابوراجح از جمع دوستانش، مرا انتخاب کرده
بود، خیلی خوش‌حال شدم. در حالی که در پوست
نمی‌گنجیدم، برخاستم و کنارش ایستادم.
سواران، که رشید هم میان آن‌ها بود، چند اسب اضافی
با خود آورده بودند. ابوراجح و من، سوار دو تا از آن
اسب‌ها شدیم و جلوتر از سواران به طرف دارالحکومه
حرکت کردیم. رشید را به ابوراجح معرفی کردم و توضیح
دادم که در نجات او چه نقشی داشته. ابوراجح به گرمی
از او تشکر کرد.

در راه، هر کس ابوراجح را می‌شناخت، زانویش را
می‌بوسید و یا دستش را به لباس او می‌کشید. در
فرصتی مناسب به ابوراجح گفتم: «حالا که معلوم شد
خواب ریحانه، الهامی راست و واقعی است، می‌توانید از
او بپرسید جوانی که کنار شما بوده کیست. آن طور که
گفتید، او را در آن خواب، شوهر”

«آیندهٔ ریحانه معرفی کرده‌اند.»

ابوراجح سری تکان داد و گفت: «حق با توست. در اولین فرصت از او می‌پرسم. خودم هم کنجکاو شده‌ام داماد آینده‌ام را بشناسم. معلوم می‌شود جوان مؤمن و شایسته‌ای است که در خواب به ریحانه نشانش داده‌اند.»

- حدس می‌زنم آن جوان سعادت‌مند، حماد باشد.
- شاید. در شایستگی حماد شکی نیست.

همگی جلوی دارالحکومه پیاده شدیم. دو تن از سواران، اسب‌ها را با خود بردند. سندی با دیدن ما، سه ضربه به در زد. بعد پیش آمد و پس از دقیقه‌ای که با چشمان گردشده‌اش ابوراجح را نگاه کرد، دست و صورتش را بوسید. در باز شد و من و ابوراجح، پیشاپیش دیگران وارد دارالحکومه شدیم. سندی چند قدم با من همراه شد و آهسته بیخ گوشم گفت: «این ابوراجح چه بود و چه شد! حق»

”داشتی که گفתי باید به باطن خودمان هم مثل ظاهرمان توجه کنیم. امام شیعیان، او را به شکل باطن زیبایش درآورده.“

رشید ما را به طرف ساختمان پذیرایی راهنمایی کرد. از میان جمعیتی که در تالار جمع شده بودند تا ابوراجح را ببینند، گذشتیم. همه در سکوت، ابوراجح را تماشا کردند. همه‌های به راه افتاد. انتهای تالار، در بزرگی بود. نگهبانی آن را باز کرد و به ابوراجح گفت: «جناب حاکم، منتظر شما هستند.»

”حاکم روی تختش نشسته بود. وزیر کنارش ایستاده بود. ابوراجح و من در چندقدمی حاکم ایستادیم و سلام کردیم. حاکم ایستاد و حیرت‌زده به ابوراجح نگاه کرد. وزیر اطراف ابوراجح چرخید و خوب و راندازش کرد. هر دو چنان مبهوت مانده بودند که فراموش کردند جواب سلام‌مان را بدهند. حاکم سرانجام گفت: «کاش می‌دانستم چه سحر و جادویی به کار زده‌ای!»

ابوراجح گفت: «در زمان پیامبر، کسانی بودند که وقتی معجزات او را می‌دیدند، می‌گفتند سحر و جادوست.»

- اگر عصای موسی را داشتم، می‌انداختم اژدها شود تا اگر سحری در کار است، تو را ببلعد.

- من خودم عصای آن حضرت هستم؛ نشانه‌ای روشن و غیرقابل تردید که همه پندارهای باطل و

”فاسد را می‌بلعد.

حاکم پیش آمد و صورت و دندان‌های ابوراجح را معاینه کرد. پس از آن به سر جایش برگشت و نشست. کاملاً گیج شده بود. وزیر دست کمی از او نداشت. ابوراجح گفت: «دست از دشمنی با شیعیان بردارید و آن‌ها را که در سیاه‌چال‌ها به بند کشیده‌اید، رها کنید! ایمان بیاورید که مولایم هست و زنده است و وارث دانایی و توانایی پیامبر است. بگذارید ما و دیگر برادران مسلمانان در کنار هم با صلح و صفا زندگی کنیم.» پس از دقیقه‌ای سکوت، حاکم به وزیر گفت: «حرف بزن! چرا ساکتی؟»

وزیر گفت: «قدرت شما و حتی قدرت خلیفه، در مقایسه با مقام و توانایی امام شیعیان، هیچ است. من تا امروز، وجود و حقانیت او را نمی‌پذیرفتم. برای رضایت شما، با شیعیان بی‌گناه بدرفتاری

”کردم. برای این که ابوراجح کشته شود، علیه او توطئه چیدم. حالا قبل از آن که مورد خشم و انتقام حضرت مهدی قرار گیرم، باید توبه کنم. کارهایی کرده‌ام که مردم این شهر از من بیزار شده‌اند. باقی ماندن من در این مقام به ضرر شماست. بهتر است شیعیان در بند را آزاد کنید و به امام‌شان احترام بگذارید.“

ابوراجح به حاکم گفت: «شیعیان در این شهر فراوانند. آن‌ها با دیگر برادران مسلمان خود، هم‌چون انگشتان یک دست‌اند. اگر بین ما اختلاف بیندازند، مقام شما متزلزل می‌شود. به توصیه وزیر گوش کنید. امیدوارم خداوند همه ما را به راه راست هدایت کند و از گناهانی که کرده‌ایم بگذرد!»

- خوش‌حالم که هاشم باعث شد از خون تو بگذرم. من تا امروز، برای تحقیر شیعیان، پشت به مقام حضرت مهدی می‌نشستم. قبل از آن که بروید“

”دستور خواهم داد سریرم را رو به مقام آن حضرت بگذارند.

به وزیر گفت: «زود برو و شیعیان در بند را آزاد کن! همگی را به حمام ببرید و لباس مناسبی بپوشانید و به هر کدام که می‌پذیرند، پنجاه دینار بدهید.»

با خوش‌حالی به ابوراجح نگاه کردم. حاکم به او گفت: «تو حالا مورد توجه مردم حله هستی. آیا خیالم راحت باشد که قصد سرنگونی مرا نداری؟»

ابوراجح گفت: «من مردی حامی هستم. آرزویی جز این ندارم که مسلمانان در کنار هم زندگی خوبی داشته باشند.»

خواستیم برویم که حاکم به ابوراجح گفت: «از کجا معلوم که امام‌زمان تو را شفا داده باشد؟ شاید کار پیامبر بوده.»

ابوراجح لبخندی زد و ردیف دندان‌های زیبای خود را که چون مروارید می‌درخشید، به نمایش

«گذاشت. گفت: «نام و کنیه آن حضرت، نام و کنیه پیامبر است. از حیث آفرینش و زیبایی، شبیه‌ترین فرد به رسول خداست. من که موفق به زیارت مولایمان شده‌ام، انگار پیامبر گرامی اسلام را زیارت کرده‌ام. فراموش نکنید آن حضرت، فرزند پیامبر است. تعجبی ندارد که فرزند به جدّش شبیه باشد. هر کس به پیامبر علاقه دارد، نمی‌تواند امام‌زمان را دوست نداشته باشد.»

حاکم و وزیر، ما را تا بیرون از ساختمان پذیرایی همراهی کردند. موقع خداحافظی، حاکم به ابوراجح گفت: «چطور است اسب مرا به عنوان هدیه بپذیری.»

ابوراجح در میان حلقه کسانی که او را با علاقه و تحسین نگاه می‌کردند و دست به لباسش می‌کشیدند، گفت:

«شما به اسب‌تان علاقه دارید. من هم نه جای نگهداری‌اش را دارم و نه می‌توانم از»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”آن مراقبت کنم. هدیه شما را می‌پذیرم و دوباره به خودتان تقدیم می‌کنم.“
حاکم گفت: «می‌خواهی قوه‌ایت را پس بگیری؟»
- اگر بگویم نه، دروغ گفته‌ام.
همه خندیدیم و خوش‌حال و راضی، از یکدیگر جدا شدیم.

عصر آن روز خبر رسید که زندانی‌ها آزاد شده‌اند و به همراه خانواده‌هایشان در راهند تا به دیدن ابوراجح بیایند و از او تشکر کنند.

دیدار پرشوری بود. حماد و پدرش میان زندانی‌های آزادشده بودند. ابوراجح از دیدنش اشک شوق ریخت و آن‌ها با دیدنش، سجده شکر به جا آوردند. هیچ کس به یاد نداشت که شیعیان حله، روزی به مبارکی آن روز را گذرانده و آن‌قدر شاد و امیدوار باشند. از جایی که ایستاده بودم، ریحانه و قنواء را دیدم که بین زن‌ها بودند و با

”خوش حالی به آن سو که حماد و پدرش ایستاده بودند نگاه می کردند. آزادشدگان پس از ساعتی رفتند و تنها صفوان و حماد ماندند. همسر صفوان که صبح به خانه رفته بود، دوباره برگشته بود و در هر فرصتی، حماد را در آغوش می گرفت و می بوسید. او هم مثل زنان دیگر، همراه با لبخند، اشک می ریخت.

ام حباب ظرفی میوه به من داد تا به اتاقی که مردها در آن بودند، ببرم.

- دارم از پا می افتم. میوه را که تعارف کردی، به مطبخ برو و کوزه ای آب بیاور.

وارد مطبخ که شدم، یکه خوردم. ریحانه آن جا مشغول شستن میوه ها بود. پیرزنی آن ها را در چند ظرف می چید. بی صدا برگشتم و به در زدم.

- خسته نباشید!

ریحانه چادرش را مرتب کرد. کوزه را برداشتم و زیر

”شیر خمره گرفتم. پیرزن گفت: «آفرین! آب را که بردی، زود برگرد و این ظرف‌های میوه را هم ببر. خیر ببینی!»

کوزه و چند ظرف میوه را که بردم، منتظر ماندم تا شربت آماده شود. به ریحانه که از ته تشت آب، دانه‌های انگور را جمع می‌کرد گفتم: «کارهای این‌جا بسیار زیاد است! می‌خواهید به امینه یا قنواء بگویم بیایند تا دست‌تنها نباشید؟»

پیرزن در حین جویدن چیزی مثل نارگیل گفت: «پس من این‌جا چه‌کاره‌ام! خانم‌های اشراف فقط بلدند دستور بدهند و بزرگ‌تری کنند. به درد کار نمی‌خورند! بالا بالا می‌نشینند و ما فقیر فقرا باید بگذار بردارشان کنیم.»

ریحانه گفت: «می‌خواستند برای کمک بیایند. من گفتم بالا باشند و به مهمان‌ها برسند.»

پیرزن برایم پیاله‌ای شربت انبه ریخت و به دستم

”داد.

ریحانه گفت: «باید ببخشید! ما این‌جا ماندیم و زحمت‌مان افتاد روی دوش شما. به پدرم گفتم به خانۀ خودمان برویم، پدربزرگتان نگذاشت.»
پیرزن به ریحانه گفت: «کجا از این‌جا بهتر! خانۀ شما که جا نداشت دختر.»
گفتم: «چه افتخاری بالاتر از این که میزبان ابوراجح باشیم.»

پیرزن میان حرفم پرید و گفت: «از همین می‌ترسیدم که یکی بیاید و ما را به حرف بگیرد.»
ریحانه نگاهش را به‌صورت رنگ‌پریده‌ی پیرزن دوخت و با لبخندی از روی شرم، عذرخواهی کرد.
گفتم: «فکرش را که می‌کنم می‌بینم قصۀ عجیبی است. با معجزه‌ای که اتفاق افتاد، خدا سایۀ ابوراجح را از سر شما و ما کم نکرد. من و پدربزرگم، قنواء و مادرش و صدها نفر دیگر به نور حقیقت راه

”پیدا کردیم. شیعیان در بند آزاد شدند. حدس می‌زنم مرجان صغیر از این به بعد با شیعیان مدارا کند. پدر شما درباره تشیع و امام‌زمان با من صحبت کرده بود. صحبت‌های او مرا در یک دوراهی، یا بهتر بگوییم، در یک بن‌بست قرار داده بود. دیشب پدر بزرگم به من می‌گفت که مبادا به تشیع، گرایش پیدا کنم. با این اتفاق عجیب، نه تنها من یقین کردم که امام‌زمان به عنوان تنها حجت خدا بر زمین، زنده‌اند و قدرتی پیامبرگونه دارند، بلکه پدر بزرگم هم شیعه شد.“

ریحانه گفت: «دیروز و امروز من، پدرم، مادرم و صدها نفر دیگر، زمین تا آسمان با هم فرق دارد. چقدر از آزاد شدن زندانی‌ها خوش‌حال شدیم! جز پوست و استخوان چیزی از آن‌ها نمانده. مدتی طول می‌کشد تا بهبود پیدا کنند. پدرم بارها می‌گفت گیرم که صفوان گناه‌کار است، حماد چه

”تقصیر و گناهی دارد! او را دیدید؟ نای راه رفتن نداشت.“

دلم می‌خواست صحبت را به جایی بکشانم که ریحانه، جوانی را که در خواب دیده بود معرفی کند. گفتم: «خوابی هم که شما دیده‌اید عجیب است. آن طور که پدرتان می‌گفت، یک سال پیش، شما آن خواب را دیده‌اید. درباره آن خواب، حرف بزنید. آیا واقعاً پدرتان را همان‌طور که حالا هست، در خواب دیده بودید؟»

پیرزن به سراغ دیگ بزرگی رفت که روی اجاق می‌جوشید. ریحانه همراه با او از من فاصله گرفت.

- بله، او را همان‌طور به خواب دیدم که الآن هست.

- آن موقع چه تعبیری برای خوابتان داشتید؟

- گاهی فکر می‌کردم خوابی بدون تعبیر است. حدس نمی‌زدم این‌قدر به واقعیت نزدیک باشد.

به پیرزن گفتم: «بگذارید کمک‌تان کنم.»

”- اگر می‌خواهی کمک کنی، از آن مشک، ظرفی دوغ
برایم بریز!“

پرسیدم: «چه شد که چنین خوابی دیدید؟»
شرم در صورت‌اش هویدا شد روی‌اش را برگرداند و
گفت: «بیش از این نمی‌توانم در این مورد با کسی
صحبت کنم.»

ریحانه مشغول باز کردن بند مشک شد. با آنچه گفت،
انگار آسمان و زمین بر سرم هوار شد. چاره‌ای نداشتم
جز این که به خواست خدا، راضی باشم. دیگر با چه
زبانی باید می‌گفت که آن جوان، من نیستم! وقتی
احساس کردم صدایم دیگر نخواهد لرزید، گفتم:
«سماجت من را ببخشید شاید بتوانم در این راه خیر
کمکتان کنم، پدرتان مدتی پیش به من گفت که در
خواب شما، جوانی کنارتان ایستاده بوده و پدرتان به
شما گفته این شوهر آینده‌توست.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”پیرزن در همان حال که دیگ را به هم می‌زد، نیمی از دوغ را سر کشید و با رضایت سر تکان داد. ریحانه گفت: «حالا که راست بودن نیمی از خوابم ثابت شده، شک ندارم بقیه‌اش هم با خواست خدا اتفاق می‌افتد.» پیرزن بقیه دوغ را سر کشید و گفت: «هر کس در این مطبخ بابرکت کار کند، مثل ام‌حباب، چاق و چله می‌شود.»

پرسیدم: «حالا که معلوم شده خوابتان، رویایی صادق است، چرا آن جوان را معرفی نمی‌کنید؟ شاید من بتوانم او را ترغیب کنم که...» حرفم را قطع کرد: «راضی به زحمت شما نیستم. او خودش به سراغم می‌آید. برای همین خیالم راحت است.»

- از کجا باید بداند که شما او را به خواب دیده‌اید؟“

”خدا که می‌داند!

نمی‌دانستم چرا آن‌قدر اصرار دارم آن جوان را بشناسم. شاید می‌خواستم مطمئن شوم که حماد است. حماد قابل‌تحمل‌تر از یک جوان ناشناس بود. حالا که شیعه شده بودم، باز از ریحانه دور بودم. اگر او به دیگری علاقه داشت، کاری از دستم برنمی‌آمد. - تقدیر این بود که پدرتان تا دم مرگ پیش برود و بعد شفا بگیرد. اما ما هم بی‌کار نماندیم. این افتخار را پیدا کردیم که در راه عملی شدن تقدیر الهی، نقش کوچکی داشته باشیم. آیا تلاش ما بیهوده بود؟ باید دست روی دست می‌گذاشتیم؟ حالا هم شاید لازم باشد قدمی برداریم.

پیرزن به من نگاه کرد و لب ورچید. معلوم بود که از حرف‌های ما حوصله‌اش سر رفته. ریحانه گفت: «حرف شما درست است، ولی فراموش نکنید یک

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”سال طول کشید تا نیمی از خوابم تعبیر شد. از کجا معلوم که تعبیر شدن نیمه دومش، یک سال دیگر طول نکشد؟ نباید میوه را قبل از رسیدن چید. احتمال دارد تا مدتی دیگر، آن جوان، با عشق و علاقه به خواستگاری‌ام بیاید؛ اما حالا چه؟ اگر به او بگویم که چنین خوابی دیده‌ام و در انتظار خواستگاری‌اش هستم، ممکن است بگوید: خواب دیده‌ای، خیر باشد! من دیگری را دوست دارم.

ام‌حباب نفس‌زنان آمد و گفت: «کجایی هاشم؟ پدر بزرگت با تو کار دارد.»

ریحانه به ام‌حباب گفت: «واقعاً ابونعیم پیرمرد نازنینی است! من از همان کودکی به او علاقه داشتم.»
از مطبخ که بیرون آمدم، ام‌حباب آهسته گفت:
«متوجه منظور ریحانه شدی؟»

- دوباره چی فهمیدی که من نفهمیدم؟

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”- این که گفت: ابونعیم پیرمرد نازنینی است و من به او علاقه دارم. حوصله حرف‌هایش را نداشتم. نه.

- منظورش این بود که تو جوان نازنینی هستی و به تو علاقه دارد!

گفتم: «ساکت باش! او منتظر خواستگاری حماد است.» ام‌حباب وا رفت و گفت: «مگر ممکن است؟» از پله‌ها بالا رفتم و صبر کردم تا ناله‌کنان و نفس‌زنان به من برسد.

- پیش از آن که بیایی، داشتیم حرف می‌زدیم. اگر به من علاقه داشت، هر طور بود، اشاره‌ای می‌کرد. ایستاد و عقب‌گرد کرد.

- اگر حرفم را قبول نداری، طوری نیست. الان می‌روم از خودش می‌پرسم و تکلیف تو را روشن

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”می‌کنم. مرگ یک بار، شیون هم یک بار. این‌جوری که نمی‌شود.

پله‌ها را پایین آمدم و راهش را سد کردم.
- کجا با این عجله؟

کنارم زد تا پایین برود.

- تو قبولم نداری، خودم که خودم را قبول دارم. یک کلمه ازش می‌پرسم: این هاشم بدبخت را می‌خواهی یا نه؟

یک کلام، ختم کلام! این همه مقدمه‌چینی که

نمی‌خواهد. پس این همه وقت داشتید حرف می‌زدید،

چی بلغور می‌کردید؟! تو مثل دخترها خجالتی هستی و

ریحانه، مثل فرشته‌ها باحیاست.

دستش را گرفتم و مجبورش کردم بایستد. کمک کردم

دوباره از پله‌ها بالا برود.

- گوش کن ام‌حباب! الآن وقت این حرف‌ها نیست.

میوه را نباید قبل از رسیدن چید؛ آن هم با وجود”

”پیرزن مزاحمی که توی مطبخ است.
- به نظر من که همین حالا وقتش است. وقتی ابوراجح
و دخترش از این خانه رفتند که دیگر فایده‌ای ندارد.
یادت رفته مرا به زور به خانه‌شان فرستادی تا خبری از
ریحانه بیاورم؟! حالا خدای مهربان، آن‌ها را به خانه‌مان
آورده. باورت می‌شود!
برای دل‌داری خودم گفتم: «باید به خواست خدا راضی
باشیم. ما هنوز خدا را به خاطر هدایت‌شدن‌مان شکر
نکرده‌ایم. انسان، زیاده‌خواه است. باید گوشه خلوتی
گیر بیاورم و باامام‌زمانم حرف بزنم. اگر ریحانه با دیگری
سعادت‌مند می‌شود، لابد من هم با یکی دیگر
خوش‌بخت می‌شوم. تو این را قبول نداری؟»
ام‌حباب چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «من قبول دارم،
ولی تو را نمی‌دانم.»
بدون این که منتظر جواب من بماند، به اتاق زن‌ها“

”رفت.

پدربزرگ کنار ابوراجح و صفوان و حماد نشسته بود و با آن‌ها حرف می‌زد. با دیدن من اخم کرد و گفت: «ببین ابوراجح چه می‌گوید!»
- اتفاقی افتاده؟

- دلش هوای خانه‌اش را کرده. فکر می‌کند بودنش در این‌جا باعث زحمت ماست.

دلم گرفت. طاقت دوری‌شان را نداشتم. گفتم: «اگر بروید، این خانه، تاریک می‌شود. من یکی که دلم می‌خواهد همیشه این‌جا باشید و پدربزرگ و من، از شما و مهمان‌ها پذیرایی کنیم.»

پدربزرگ به کمکم آمد و گفت: «این‌جا دیگر به خودت تعلق دارد. این اتاق همیشه عطر حضور امام‌مان را خواهد داشت. تو و خانواده‌ات دست‌کم باید یک هفته این‌جا بمانید. هاشم راست می‌گوید. اگر بروید این‌جا سوت و کور می‌شود.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ابوراجح گفت: «من از این به بعد زیاد به سراغ‌تان می‌آیم. شما امروز بیشتر از هر وقت دیگر، برای من و مردم حله، عزیز هستید. صفوان می‌خواهد به خانه برود. مسیرمان یکی است. من هم می‌روم. شما هم باید استراحت کنید.»

پدربزرگ هر طور بود، برای شام نگه‌شان داشت. ساعتی پس از شام، ابوراجح برخاست و گفت: «دیگر موقع رفتن است.»

همه برخاستند و پس از تشکر و خداحافظی از اتاق بیرون رفتند. زن‌ها از اتاقشان بیرون آمدند. قنواء و ریحانه باز کنار هم بودند. حس کردم ریحانه و حماد با دیدن یکدیگر، نگاهشان را پایین انداختند. از پله‌ها که پایین می‌رفتیم، حماد به من گفت: «باید در اولین فرصت با تو صحبت کنم.»

گفتم: «کافی است اراده کنی.»
خجالت‌زده گفت: «من به کسی علاقه دارم و»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

«دوست دارم شریک زندگی آینده‌ام باشد.»
تمام بدنم گر گرفت. پرسیدم: «از من چه کاری
برمی‌آید؟»
وارد حیاط شدیم. گفت: «می‌خواهم با او صحبت کنی.»
- او این‌جاست؟
سر تکان داد. جوشیدن دانه‌های سوزان عرق را روی
پیشانی‌ام حس کردم.
- چرا می‌خواهی من با او صحبت کنم؟
- او به تو احترام می‌گذارد. می‌توانی نظرش را درباره‌ی من
بپرسی؛ البته طوری که متوجه نشود من از تو
خواسته‌ام با او حرف بزنم.
گفتم: «مطمئن باش او هم تو را دوست دارد.»
با تعجب گفت: «ولی تو که نمی‌دانی او کیست!»
همراه مهمان‌ها از خانه بیرون رفتم. به حماد گفتم:
«می‌دانم کیست. به همان نشانه که الآن»

«این جاست.»

با خوش‌حالی در آغوشم گرفت و گفت: «درست است. در اولین فرصت، بیشتر در این باره حرف می‌زنیم.» ابوراجح و صفوان هم مرا در آغوش گرفتند و به گرمی خداحافظی کردند، ولی من حرف‌هایشان را نمی‌شنیدم. تنها متوجه شدم که ابوراجح از میهمانی روز جمعه و قرار قبلی که با من گذاشته بود حرف می‌زند. از نگاه کردن به ریحانه خودداری کردم. مهتاب، کوچه را روشن کرده بود. صبر کردیم تا همه در پیچ کوچه ناپدید شدند. تنها قنواء با ما مانده بود. دیگر رغبتی نداشتم وارد خانه شوم. تنها کسی که خوش‌حال بود، ام‌حباب بود. خمیازه‌ای کشید و گفت: «در عمرم از این همه آدم پذیرایی نکرده بودم. دو سه روزی باید استراحت کنم تا حالم جا بیاید.»

”قنواء گفت: «ریحانه از من دعوت کرد در میهمانی روز جمعه‌شان شرکت کنم.»
گفتم: «امیدوارم به همگی‌تان خوش بگذرد!»
وارد خانه شدیم و روی تخت چوبی نشستیم.
ام‌حباب با خوش‌حالی در خانه را بست. چند دقیقه بعد، دو نگهبان با کجاوه‌ای که امینه در آن بود، آمدند و قنواء را با خود بردند. در حیاط تنها ماندم. به قرص ماه چشم دوختم. بدجوری دل‌گیر بودم. اگر دیروقت نبود، بیرون می‌زدم تا هوایی به مغزم بخورد و آرام شوم. ناگهان به یاد «او» افتادم. دلم هوای آن را کرد که بیدار بمانم و با مولای مهربانم درد دل کنم.”

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”عصر روز پنج‌شنبه، ابوراجح، شاداب و سرحال به مغازه‌مان آمد. از دیدنش خوش‌حال شدیم. گفت: «ساعتی قبل، دو مأمور، قوه‌ایم را آوردند. عجب پرنده‌های باهوشی هستند! قیافه‌ تازه‌ام باعث نشد مرا شناسند. بلافاصله به من نزدیک شدند و از دستم غذا خوردند.»

پرسیدم: «مسرور به حمام آمده؟»
- بله، هرچند خجالت‌زده است.

زود برخاست و گفت: «حمام خیلی شلوغ است و مسرور، تنها. باید بروم. آمدم تا مهمانی فردا را یادآوری کنم. پس از نماز صبح، حرکت کنید و بیایید. خانه‌ام کوچک و فقیرانه است، اما به برکت قدم‌های شما خوش می‌گذرد.»

خداحافظی کرد و رفت. تصمیم گرفته بودم به میهمانی نروم. دیدن حماد و ریحانه، کنار هم، برایم

”شکنجه بود. ندیدن ریحانه، راحت‌تر از دیدن او با حماد بود. تازه حماد می‌خواست درباره‌ی او با ریحانه صحبت کنم. چطور می‌توانستم با دست خودم، مسیر ازدواج آن‌ها را هموار کنم؟!“

صبح، پیش از رفتن به مغازه، به مقام حضرت مهدی رفته بودم. در نظر داشتم صبح جمعه هم به آن‌جا بروم و دعای ندبه بخوانم. شانس آورده بودم که قنواء و ام‌حباب، هیچ کدام درباره‌ی علاقه‌ام به ریحانه، حرفی به او نزده بودند. وقتی او می‌خواست با دیگری ازدواج کند، دانستن این که به او علاقه دارم، تنها سبب ناراحتی‌اش می‌شد.

آرزو داشتم پس از دیدن آن معجزه‌ی شگفت‌انگیز از امام‌زمانم، از چنان ایمانی برخوردار باشم که ازدواج با ریحانه یا دختری دیگر، برایم تفاوتی نکند، اما چنین نبود. ریحانه لحظه‌ای از فکر و خیالم دور نمی‌شد. انگار من و او را از یک گل سرشته بودند.

”بعید نبود یکی از همین روزها، ابوراجح از من بپرسد: مگر تو نبودی که به دختری شیعه علاقه‌مند شده بودی؟ حالا که خودت هم شیعه‌ای، چرا پدربزرگت یا مرا به خواستگاری‌اش نمی‌فرستی؟ چه جوابی باید به او می‌دادم. اگر می‌گفتم ریحانه را دوست دارم، چه اتفاقی می‌افتاد؟ ممکن بود موضوع را با ریحانه در میان بگذارد و ریحانه پس از یکه‌خوردن و دقیقه‌ای مات و مبهوت ماندن، بگوید هاشم آن کسی نیست که به خواب دیده‌ام.

صبح جمعه، قبل از بیرون رفتن از خانه، به ام‌حباب گفتم: «شما خودتان به خانه ابوراجح بروید و منتظرم نباشید. من نمی‌آیم.»

لب ورچید که: «برای چی؟»

- از این به بعد باید سعی کنم ریحانه را نبینم. شاید هم چند سالی به کوفه رفتم تا فراموشش کنم.
- حالا می‌خواهی به کوفه بروی؟! ”

- "- شوخی نمی‌کنم. حالا به مقام حضرت مهدی و بعد به کنار پل می‌روم.
- غذا چه می‌خوری؟
- عصر به خانه برمی‌گردم و هر چه گیرم آمد، می‌خورم. شاید هم کنار پل چیزی خوردم.
- پس من هم به میهمانی نمی‌روم. می‌مانم و برایت غذا می‌پزم.
- اگر تو بمانی، من تا شب به خانه برنمی‌گردم.
- به پدر بزرگت گفته‌ای؟
- تو به او بگو.
- جواب ابوراجح را چه می‌دهی؟ این میهمانی بدون تو، لطف و صفایی ندارد. اصلاً این میهمانی به خاطر توست.
- اگر لازم باشد، حقیقت را به ابوراجح می‌گویم.
- مقام حضرت، شلوغ بود. بسیاری از کسانی را که روز قبل در خانه دیده بودم، آن‌جا بودند. از هر"

”طرف، راز و نیاز و زمزمه‌های مناجات شنیده می‌شد. گوشه‌ای نشستم و دعای ندبه را خواندم. حال خوشی دست داد و گریه‌ام گرفت. به امام‌زمان گفتم: «سرورم! شما با لطف خودتان، ابوراجح را نجات دادید و همان‌طور که انتظار داشتم، زندانی‌ها را آزاد کردید. از طرفی باعث هدایت بسیاری، از جمله من شدید. کاش ریحانه را هم برای من در نظر گرفته بودید! چه کسی از او بهتر و شایسته‌تر؟! شاید من شایسته او نیستم. اگر ریحانه با حماد سعادت‌مند می‌شود، محبتش را از دلم بردارید تا این‌قدر زجر نکشم و غصه نخورم.»

دو سه ساعتی در مقام بودم. بعد به ساحل رودخانه و کنار پل رفتم. منظره‌های دل‌باز و گسترده آن‌جا دل‌گشا بود و حالم را بهتر کرد. به حفاظ چوبی پل تکیه دادم و به آب زلال و فراوانی که از زیر پایم می‌گذشت، چشم دوختم. خانواده‌ای خوش‌حال و

”خندان، سوار قایقی بودند. آمدند و از زیر پل گذشتند. اندیشیدم که زندگی هم مثل جریان آب و قایق می‌گذرد و غم‌ها و شادی‌هایش به فراموشی سپرده می‌شود. نمی‌دانستم چه مقدار طول می‌کشید تا کم کم بپذیرم که ریحانه، عمری را با دیگری خواهد کرد. در دوردست، مردی با پسرک و دخترکی سوار قایق شدند. سال‌ها پیش، روزی ابوراجح دست من و ریحانه را گرفت و به کنار رودخانه آورد تا قایق‌سواری کنیم. من و ریحانه کنار هم روی دماغه قایق نشستیم. با بالا و پایین رفتن قایق، آن‌قدر خندیدیم که ابوراجح هم خنده‌اش گرفت.

قایق از ساحل فاصله گرفت و آرام آرام به پل نزدیک شد. صدای خنده بچه‌ها را شنیدم و آرزو کردم کاش زمان به عقب برمی‌گشت و آن دو کودک، من و ریحانه بودیم! شبیه ماهی‌ای بودم که از آب

”بیرون افتاده بود و از دریا یاد می‌کرد.
از گوشه چشم، شبخ زنی را دیدم که از شیب پل بالا
می‌آمد. بر خود لرزیدم. برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت
شاید ریحانه باشد. به خوش‌خیالی خودم خندیدم.
ریحانه آن‌جا چه می‌کرد؟! او حالا داشت با خوش‌حالی از
مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. شاید هنوز متوجه جای خالی
من نشده بود. زن جوانی بود که از دست‌فروش آن طرف
پل، مقداری مسقطی خریده بود و با شادمانی و
سبک‌بالی به سوی شوهرش که با لبخند منتظرش بود
می‌رفت. بهشان غبطه خوردم. ذهنم دوباره دفتر کودکی
را ورق زد. روزی ریحانه چند قطاب برایم آورد و گفت
آن‌ها را مادرش درست کرده. پرسیدم: «خودت
خورده‌ای؟»
- من نمی‌خواهم. مادرم باز هم درست می‌کند.
قطاب‌ها توی سبد کوچکی از برگ خرما بود.“

”- اگر تو نخوری، من هم نمی‌خورم.
قبول کرد. نشستیم و قطاب‌ها را با هم خوردیم. همان
موقع فهمیدم که غذا خوردن با ریحانه، چقدر برایم
لذت‌بخش است!
کم کم خسته شدم. خانه ابوراجح مثل آهن‌ربایی مرا به
سوی خودش می‌کشید. باید خودم را سرگرم می‌کردم تا
از این نیروی جاذبه، رها شوم. از پل پایین آمدم. سراغ
دست‌فروش‌ها، ماهی‌فروش‌ها، قایق‌داران و کسانی
رفتم که با شعبده‌بازی، نقالی، کارهای پهلوانی و
مارگیری نمایش می‌دادند. ساعتی خودم را با آن‌ها
سرگرم کردم. نمی‌خواستم به خانه برگردم. تنها بودن در
آن خانه بزرگ برایم گشاده بود. اگر دوستانم بودند بهتر
می‌توانستم وقت‌گذرانی کنم. ده روزی بود به سراغشان
نرفته بودم.
دوباره به طرف پل رفتم. اگر ابوراجح به دنبالم“

”می‌آمد، می‌توانست کنار پل پیدایم کند. از خودم پرسیدم: «اگر به دنبالت بیایند چه می‌کنی؟» اگر فرصتی برای پنهان شدن می‌ماند، پنهان می‌شدم. اما اگر ابوراجح مرا می‌دید، اصرار می‌کرد که با او بروم و من ناچار می‌شدم حقیقت را بگویم.

صبحانه‌ی درستی نخورده بودم. گرسنه‌ام شده بود. سکه‌ای به زن دست‌فروش دادم. قطعه‌ای مسقطی را با چاقو برید. روی برگ تازه‌ی انگور گذاشت و به من داد. عطر خوبی داشت. با مغز گردو و فندق، تزیین شده بود. آن طرف رودخانه، زیر سایه‌ی درختان نخل، کرسی‌هایی بود. به آن‌جا رفتم. گاهی که با دوستانم کنار رودخانه می‌آمدیم، آن‌جا می‌نشستیم و قبل از شنا، شربت یا پالوده می‌خوردیم.

شک نداشتم ابوراجح تا آن موقع، دلیل غیبتم را از پدر بزرگ پرسیده بود. او هم گفته بود حالش

”چندان خوش نبود که بتواند بیاید. خانه ابوراجح آن‌قدر شلوغ بود که از نبودن من، کسی رنجیده‌خاطر نمی‌شد. روی کرسی همیشگی نشستم. جای دوستانم خالی بود. پیرمردی که دگه داشت، برایم طبقی آورد که ظرفی پالوده خربزه توی آن بود. مسقطی را روی طبق گذاشتم. پیرمرد کر و لال بود. با اشاره به یکدیگر سلام کردیم. از لبخند صمیمانه‌اش معلوم بود مرا به یاد دارد. از آن آدم‌ها بود که زود انس می‌گرفت. دلم می‌خواست با او حرف بزنم. حیف که نمی‌شنید! اگر از حله می‌رفتم، دلم برای آن قسمت از ساحل تنگ می‌شد. پل و رودخانه، از آن‌جا، چشم‌انداز بی‌نظیری داشت. عصرها که به زحمت کرسی خالی پیدا می‌شد، مرد سیاه‌پوستی که شریک پیرمرد بود می‌آمد و آواز می‌خواند. کسانی که آوازشناس بودند می‌گفتند در“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”میان عرب، هیچ کس صدای حزین او را ندارد. حیف که حالا نبود، وگرنه درهمی می‌دادم تا اشعاری را که دوست داشتم، برایم بخواند.

آسمان دلم ابری بود. گریه‌ام می‌آمد. صبح به یاد مولای مهربانم گریسته بودم. دوست داشتم کمی هم به خاطر ریحانه اشک بریزم. مولایم را یافته بودم، ولی او را نمی‌دیدم. ریحانه را می‌دیدم، اما انگار به من تعلق نداشت.

مسقطی و پالوده هم‌چنان روی چهارپایه بود. به آن دست نزده بودم. نسیمی که می‌وزید، شاخه‌های نخل را حرکت می‌داد. از لابه‌لای آن‌ها، پولک‌های آفتاب روی من و چهارپایه می‌ریخت. سایه‌ای روی من و ظرف پالوده افتاد. فکر کردم پیرمرد است و می‌خواهد بپرسد که چرا پالوده‌ام را نمی‌خورم. سایه حرکت کرد. آن که پشت سرم بود، کنارم ایستاد. دوست داشتم هر کس هست، کنارم

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”بنشیند تا حرف بزنیم. کمی چرخیدم و به
بالا نگاه کردم. دلم می‌خواست ریحانه
باشد، اما او پدربزرگم بود.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ایستادم.

- سلام!

با چهره‌ای برافروخته از شادی یا خشم به من خیره شد
و در آغوشم کشید.

- سلام فرزندم!

شانه‌ها و بدنش چند لحظه‌ای تکان خورد. نفهمیدم
می‌خندد یا گریه می‌کند. وقتی از من فاصله گرفت،
دیدم می‌خندد.

- مثل بچه‌ها برای خودت قهر کرده‌ای و به این‌جا
آمده‌ای؟ راه بیفت برویم.

احساس کردم هنوز بچه‌ام. بغض گلویم را گرفت. اشکم
سرازیر شد.

گفتم: «کجا را دارم بروم؟!»

- معلوم است؛ خانهٔ ابوراجح.

- مگر خبر تازه‌ای شده؟ اگر می‌خواستم می‌آمدم.

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

- "قرار است از دختری خواستگاری کنند. آن وقت تو برای خودت این‌جا نشسته‌ای؟
- از ریحانه؟ خودم می‌دانم.
- بله. من می‌خواهم او را برای تو از ابوراجح خواستگاری کنم.
- به خوش‌خیالی پدربزرگم پوزخند زدم و روی کرسی نشستم.
- زحمت نکشید! من کسی نیستم که او می‌خواهد.
- پس او کیست؟
- او حماد است.
- اشتباه می‌کنی! آن جوان سعادت‌مند تو هستی.
- خون به قلب و شقیقه‌هایم فشار آورد. ایستادم.
- من؟ اشتباه نمی‌کنید؟
- هیچ اشتباهی در کار نیست.
- چه کسی این حرف را زده؟
- سری تکان داد و گفت: «کسی که می‌شود روی»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”حرفش حساب کرد.“

- کی؟

- ریحانه.

باورم نمی‌شد. خودم با او حرف زده بودم.

- ممکن است توضیح بدهید؟

دستم را گرفت و گفت: «تا این‌جا ایستاده‌ای، نه. خیلی

گشتم تا پیدایت کردم. ام‌حباب گفت باید تو را در این

اطراف گیر بیاورم. خسته شده‌ام، ولی باید برویم.»

سکه‌ای کنار ظرف پالوده گذاشتم و با پدربزرگ از پل

گذشتیم. بی‌صبرانه منتظر بودم خبرها را بشنوم.

- می‌ترسم به آن‌جا بروم و ببینم ماجرا آن‌طورکه به

گوش شما رسیده نیست.

- مگر تو به حرف ام‌حباب اطمینان نداری؟

نالهام درآمد.

- نه پدربزرگ! اگر او چیزی به شما گفته، نباید

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

”حرفش را جدّی بگیرید.

خندید و گفت: «تو باید سپاس‌گزار امّ‌حباب باشی! اگر او امروز با ریحانه صحبت نکرده بود، من و تو الآن در راه خانه ابوراجح نبودیم.»

از ساحل فاصله گرفتیم و از کنار نخلستانی گذشتیم.
- پدربزرگ! چرا در چند جمله نمی‌گویید چی شده و خیالم را راحت نمی‌کنید؟

- آه! من چطور می‌توانم خدا را شکر کنم! خدا می‌داند چقدر نگران تو بودم. هیچ راهی به نظرم نمی‌رسید که امید‌گشایی در آن باشد. کار به جایی رسیده بود که می‌خواستیم از این شهر برویم.

نزدیک خانه ابوراجح رسیده بودیم که بالأخره پدربزرگ گفت: «ساعتی پیش، امّ‌حباب، ریحانه را به گوشه‌ای می‌کشد و می‌گوید: "برای تو مهم نیست که هاشم به خانه‌تان نیامده؟" ریحانه از این

"سؤال ناگهانی، دست و پایش را گم می‌کند و می‌گوید:
"شنیدم به مادرم گفتید کسالت دارد. "امّ حباب انگشت
روی قلبش می‌گذارد و می‌گوید: "کسالت او از
این جاست. "ریحانه می‌گوید: "منظورتان را نمی‌فهمم."
امّ حباب می‌گوید: "به نظرم خیلی هم خوب می‌فهمید.
او شما را دوست دارد و چون خیال می‌کند شما به حماد
علاقه دارید و او را در خواب دیده‌اید، قصد دارد از این
شهر برود. اگر او بخواهد برود، ابونعیم و من هم همراه
او می‌رویم؛ شاید برای همیشه. "
پدربزرگ کنار ستونی سنگی ایستاد تا نفسی تازه کند.
- می‌گفتید!
- رنگ از روی ریحانه می‌پرد. امّ حباب به من گفت که
ریحانه با شنیدن این حرف، نزدیک بود بی‌هوش شود. با
ناباوری می‌گوید: «هاشم که قرار

”است با قنواء ازدواج کند. پس چطور به من علاقه دارد؟“ امّ‌حباب به ریحانه اطمینان می‌دهد که تو تنها و تنها به او علاقه داری و بس. ریحانه در حالی که از خوش‌حالی مثل گل انار، قرمز شده بوده، اعتراف می‌کند که به تو علاقه دارد و تو همان جوانی هستی که او را در خواب دیده. امّ‌حباب آمد و با چشمان اشک‌بار، گفت‌وگوی خودش با ریحانه را برای من تعریف کرد. تا زمانی که از زبان خود ریحانه نمی‌شنیدم، نمی‌توانستم حرف‌های امّ‌حباب را باور کنم. وارد خانه ابوراجح که شدیم، امّ‌حباب و مادر ریحانه، در حیاط، منتظرمان بودند. بدون مقدمه و آهسته از امّ‌حباب پرسیدم: «چیزهایی که از پدربزرگ شنیدم، راست است؟» بدون آن که حرفی بزند، به مادر ریحانه اشاره کرد تا جوابم را بدهد. او لبخندی شادمانه زد و گفت:

”من با ریحانه صحبت کردم. آنچه امّ حباب گفته، راست است.“

نفس راحتی کشیدم و خدا را سپاس گفتم. امّ حباب آهسته بیخ گوشم گفت: «برای حماد هم نگران نباش. او به قنواء علاقه دارد.»

احساس می‌کردم بارهای سنگینی از روی دوشم برداشته شده. قبل از آن که بتوانم خودم را جمع‌وجور کنم و از سعادتی که به رویم آغوش باز کرده بود لذت ببرم، پدربزرگ دستم را گرفت و مرا با خود به اتاقی برد که آقایان در آن نشسته بودند. ابوراجح مرا کنار خود نشاند و گفت: «تو که حالت خیلی خوب است و شاد و سرحال به نظر می‌آیی. چطور پدربزرگت گفت کسالت داری؟!» گفتم: «کسالتی بود و با لطف خدای مهربان برطرف شد.»

معلوم بود از گفت‌وگوی ریحانه و امّ حباب خبر

”ندارد.

- فکر کردم شاید ناخواسته کاری کرده‌ام که دل‌گیر شده‌ای.

با خنده گفتم: «البته از شما اندکی دل‌گیرم.»
همه ساکت شدند و با کنجکاوی به من نگاه کردند.
ابوراجح بازویم را فشرد و گفت: «می‌دانی که چقدر به تو علاقه دارم. بگو چه کرده‌ام؟»

- پس از آن که خداوند به دست مولایمان شما را شفا داد، چنان به عبادت و کار و پذیرایی از مهمان‌ها مشغول شدید که مرا پاک فراموش کردید.

پدربزرگم گفت: «چه می‌گویی هاشم! ابوراجح دیروز به مغازه ما آمدند و از من و تو تشکر کردند.»

گفتم: «همین‌که ابوراجح گرفتاری بزرگی را که دارم فراموش کرده‌اند، بیشتر ناراحتم می‌کند.»

ابوراجح خنده‌ای سر داد و گفت: «بله، یادم آمد.»

”حق با توست. جا داشت در این باره کاری می‌کردم. مرا ببخش! اما هنوز دیر نشده.“

پدر بزرگ با زیرکی گفت: «قضیه از چه قرار است؟ بگویید من هم بدانم.»

ابوراجح گفت: «هاشم به دختری شیعه، علاقه‌مند شده بود. بارها در این باره با من صحبت کرد. به او گفتم باید فراموشش کند. روزی دختری با مادرش به مغازه شما می‌آیند تا گوشواره‌ای بخرند. هاشم فریفته جمال آن دختر می‌شود. حالا که شما و هاشم از جمله بهترین شیعیان حله هستید، جا دارد قدم پیش بگذاریم و آن دختر سعادت‌مند را برای محبوب‌ترین جوان حله، خواستگاری کنیم.»

نگاه حماد، پدرش و دیگران متوجه من شده بود.

پدر بزرگ خندید و به ابوراجح گفت: «خدا به شما برکت و خیر بیشتری بدهد! فکر می‌کنید خانواده آن دختر به چنین پیوندی رضایت بدهند؟»

”ابوراج سرش را بالا گرفت و گفت: «افتخار می‌کنند و سجده شکر به جا می‌آورند.»
پدربزرگ به من گفت: «خوب است او را معرفی کنی.
گمان کنم ابوراج و حاضران او را بشناسند.»
نفس عمیقی کشیدم و با صدایی لرزان گفتم: «ریحانه، دختر ابوراج.»

ابوراج خشکش زد و حاضران که متعجب شده بودند، صلوات فرستادند. پس از دقیقه‌ای ابوراج گفت: «این نهایت آرزوی من است، ولی دخترم یک سال پیش، خوابی دیده که با شفایافتنم فهمیدم رؤیایی صادق است. در آن خواب، او مرا به شکل و شمایل کنونی‌ام دیده. جوانی کنار من بوده که من او را شوهر آینده دخترم معرفی کرده‌ام و گفته‌ام تا یک سال دیگر، شریک زندگی هم خواهند بود. قبل از هر چیز بهتر است...»
هیجان‌زده و با همان صدای لرزان گفتم: «آن جوان»

”خوش‌بخت، من هستم.“

همه باز صلوات فرستادند و تبریک گفتند. ابوراجح به سجده رفت و پس از آن، مرا در آغوش کشید. چند لحظه بعد صدای هلهله زن‌ها برخاست. معلوم شد یکی از آن‌ها، پشت در، به صحبت‌های ما گوش کرده و به بقیه خبر داده.

ابوراجح گفت: «من درباره آینده دخترم نگران بودم و همیشه دعا می‌کردم که شوهر شایسته‌ای نصیبش شود. من آن‌قدر به هاشم علاقه دارم که می‌خواستم یکی مثل او دامادم شود. قسمت چنین بود که پس از ماجراهایی که از سر گذراندیم به آرزویم برسم.»
رو به من و پدر بزرگم ادامه داد: «به این ترتیب، پیوند ما ناگسستنی خواهد شد.»

نمی‌دانستم چطور می‌توانم خدا را به خاطر نعمت‌ها و مهربانی‌هایش شکر کنم. پس از نهار، در

”فرستی، آهسته از حماد پرسیدم: «تو قنواء را دوست داری. درست است؟»

گفت: «قصه من هم مثل سرگذشت توست. او را که دیدم، شیفته‌اش شدم. چون مذهب ما با هم فرق داشت، در زندان و بعد در سیاه‌چال، خودم را سرزنش می‌کردم که دوست داشتن او چه فایده‌ای دارد!»
- حالا که او و مادرش شیعه شده‌اند.

- کاش مشکل فقط همین یکی بود! کی مرجان صغیر حاضر می‌شود دخترش را به یک جوان رنگ‌رز بدهد؟! تازه نمی‌دانم خود قنواء به چنین پیوندی تمایل دارد یا نه. او که به زندگی اشرافی عادت دارد، چطور می‌تواند از آن فاصله بگیرد؟

- به تو مرده می‌دهم که او هم تو را دوست دارد.
حماد هرچند امید چندانی به زندگی با قنواء نداشت، ولی از جا جست و با خوش‌حالی پرسید:

رویای نیمه شب | مظفر سالاری

«راست می‌گویی؟»

- مطمئن باش!

- فکر می‌کنی بتواند با من زندگی کند؟

- او آن قدر عاقل هست که بداند با یک رنگرز می‌تواند زندگی کند یا نه.

- بعید است بتواند.

- کار هر کسی نیست، اما او می‌تواند. می‌ماند رضایت پدرش...

حماد آرام گرفت و گفت: «او هرگز رضایت نمی‌دهد.»

چند دقیقه بعد از طریق ام‌حباب به قنواء اطلاع دادم که

حماد به او علاقه دارد. ام‌حباب برگشت و گفت: «بیچاره

آن قدر خوش حال شد که خودش را در آغوش ریحانه

انداخت و اشک ریخت.»

حماد گفت: «شاید اشک ریختن او به خاطر آن است که

می‌داند پدرش ازدواج ما را نمی‌پذیرد.»

”ابوراجح معتقد بود در کار نیک نباید تأخیر کرد. پدربزرگم موافق بود. عصر همان روز، من و ریحانه با مراسمی ساده به عقد هم درآمدیم. وقتی کنار یکدیگر نشسته بودیم و دست در دست هم داشتیم، به او گفتم: «امروز صبح از زندگی با تو ناامید بودم و حالا تو همسرم هستی. می‌ترسم همه این‌ها خواب باشد و من بیدار شوم و ببینم که تک و تنها روی یکی از کرسی‌های کنار رودخانه نشسته‌ام!»

ریحانه دهانش را به گوشم نزدیک کرد و طوری که اطرافیان نشنوند گفت: «یادت هست در مطبخ خانه‌تان با هم حرف زدیم؟ آن موقع خیال می‌کردم شاید یک سال طول بکشد تا تو به خواستگاری‌ام بیایی. حالا می‌بینم همان‌طور که پدرم در خواب به من گفت، سر یک سال، همسرم هستی.»

ام‌حباب به ما گفت: «عجله نکنید! از این به بعد به

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”اندازهٔ کافی وقت دارید با هم درد دل
کنید.“
بعد او و زن‌ها کل کشیدند.“

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”روز بعد، من و ریحانه به مقام حضرت مهدی رفتیم و ساعتی در آن‌جا به شکرگزاری از خداوند و زیارت امام‌مان مشغول بودیم. پس از آن، به کنار رودخانه رفتیم تا از بالای پل به منظره‌های اطراف نگاه کنیم و از حرف زدن با هم لذت ببریم.

رودخانه آرام بود و شهر روشن و آفتاب ملایم. گفتم: «چقدر آرزو داشتم روزی با تو این‌جا بایستم و به رودخانه و نخلستان‌ها و خانه‌ها نگاه کنم!»

ریحانه خندید و گفت: «از دیروز هر وقت یادم می‌آید که تو ام‌حباب را به خانه ما فرستاده بودی، خنده‌ام می‌گیرد.»

- زن باهوشی است. گفت به من علاقه داری، ولی من باور نمی‌کردم.

- فکر می‌کنی امروز در تمام حله، کسی از من خوش‌حال‌تر و سعادتمندتر هست؟“

"- شک نکن که هست.

- کی؟

- من.

با هر حرف و به هر بهانه‌ای می‌خندیدیم. چشم‌ها و
چهره ریحانه، فروغ عجیبی داشت. شاید او هم چنان
فروغی را در من می‌دید.

- می‌دانی آن روز که با مادرت به مغازه ما آمدی، چه
آتشی به جانم انداختی؟! از آن ساعت، دیگر آرام و قرار
نداشته‌ام. پدربزرگم می‌داند با من چه کرده‌ای. بارها
می‌گفت: کاش تو را از کارگاه به فروشگاه نیاورده بودم!
کاش آن روز، ریحانه و مادرش به مغازه ما نیامده بودند!
چه روز شومی بود آن روز! و حالا من می‌گویم که چه روز
مبارکی بود آن روز! پس از رفتن شما به سراغ پدرت
رفتم و گفتم عاشق دختری شیعه شده‌ام. او
نمی‌دانست منظور من، دختر خودش است. پدرت گفت:
"بهتر است"

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”این عشق را به فراموشی بسپارم. هیچ کدام از ما از آنچه در انتظارمان بود، اطلاعی نداشتیم.
- همان بهتر که همیشه به خدا توکل کنیم و به او امید داشته باشیم.
- تو چی شد که آن خواب عجیب را دیدی؟ تعجب می‌کنم که می‌بینم به من علاقه داری. آیا تنها به خاطر آن خواب، به من علاقه‌مند شدی و حالا خوش‌حالی که همسرت هستم؟
ریحانه آهی کشید و گفت: «آن روز که به مغازه شما آمدم، سالی می‌گذشت که من به عشقت گرفتار شده بودم.»
باور کردن حرف او برایم سخت بود.
- چطور چنین چیزی ممکن است؟
- یک سال پیش، روزی با مادرم به کنار رودخانه آمدم تا هوایی بخوریم. تو را در جمع دوستان دیدم که آن‌جا روی کرسی‌ها نشسته بودید. تو

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”ماجرایی را تعریف می‌کردی و آن‌ها می‌خندیدند. سال‌ها بود تو را ندیده بودم. از زیبایی و وقارت شگفت‌زده شدم. خیلی تغییر کرده بودی. آنچه تو در مغازه در من دیدی، من آن موقع در تو دیدم. به خانه که برگشتم، بیمار شدم و یک هفته در بستر افتادم. در تنهایی اشک می‌ریختم.

- چه می‌گویی ریحانه!

- عشق بی‌فرجامی به نظر می‌رسید. باید خودم را از آن رها می‌کردم، وگرنه مرگ در انتظارم بود. شبی که حالم بهتر شده بود، در نماز شب، گریه زیادی کردم و از خدا خواستم مهر تو را از دلم بردارد. ساعتی بعد، در سجده به خواب رفتم و آن خواب را دیدم. پدرم قیافه‌ی حالا را داشت. تو کنارش ایستاده بودی. به تو اشاره کرد و گفت: «هاشم شریک زندگیت خواهد بود. به خدا توکل کن! تا سالی دیگر آنچه می‌بینی و من گفتم اتفاق می‌افتد.»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”وقتی برایم خواستگار آمد، مجبور شدم خوابم را به مادرم بگویم، اما به دو دلیل نگفتم که آن جوان کیست.

- اول آن که اگر می‌گفتی من بوده‌ام، می‌گفتند نباید به خوابت اهمیت بدهی، چون ازدواج تو با جوانی غیرشیعه، معنا ندارد.

- دلیل دومش آن بود که خجالت می‌کشیدم نام جوانی را به عنوان شوهر آینده‌ام بر زبان بیاورم.

- تو بیشتر از من رنج کشیدی، اما علاقه‌ات را مخفی کردی. افتخار می‌کنم که همسر باحیایی مثل تو دارم.

- تا قبل از شفا یافتن پدرم، به خوابی که دیده بودم چندان اطمینان نداشتم. وقتی آن نیمه‌شب، از خواب بیدار شدم و پدرم را به شکل حالا دیدم، فهمیدم خوابم رؤیایی صادق است و تو شریک زندگی‌ام هستی. آن قدر خوش‌حال شدم که وقتی

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”پدربزرگ به اتاقت آمد تا بیدارت کند، همراهش شدم. خوابی را که در آن شب دیده بودم، برای ریحانه تعریف کردم. ریحانه ادامه داد: «پس از یک سال رنج و محنت، هفته گذشته، تو را در مغازه‌تان دیدم و مطمئن شدم که بدون تو زندگی‌ام معنایی ندارد. با شفایافتن پدرم، امیدوار شدم که من و تو به هم خواهیم رسید، ولی شنیده بودم قرار است با قنواء ازدواج کنی. مرتب تو را با او می‌دیدم. آن شب که از خانه شما رفتیم، خیلی غمگین بودم. می‌دیدم باز قنواء کنارت ایستاده. حسرت آن لحظه‌هایی را می‌خوردم که در مطبخ با هم صحبت کردیم. پدرم در خواب به من گفته بود: هاشم، یک سال دیگر، شریک زندگی‌ات خواهد بود. این روزها فکر می‌کردم که یک سال گذشته و هنوز اتفاقی نیفتاده. دیروز صبح کنجکاو شده بودم که چرا به

”مهمانی نیامده‌ای. هر کس در می‌زد، سرک می‌کشیدم تا شاید تو باشی. امّ‌حباب مراقبم بود. جلو آمد و پرسید: «منتظر کسی هستی؟» جواب ندادم. گفت: «اگر منتظر هاشمی نمی‌آید.» دلم گرفت. پرسیدم: «برای چی؟» آن وقت او همه چیز را برایم تعریف کرد. وقتی فهمیدم تو هم به من علاقه داری و به چه دلیل به خانه ما نیامده‌ای، از خوش حالی می‌خواستم پرواز کنم! این امّ‌حباب خیلی دوست‌داشتنی است. زن ساده‌دل و شیرینی است.»

- وقتی به خانه ما بیایی، او همدم تو خواهد بود.
- و باید هر روز در همان مطبخ بزرگ و زیبا کار کنم و منتظر بمانم تا تو و پدر بزرگ از بازار برگردید.
- و عمری فرصت داریم مثل امروز با هم حرف بزنیم. مرد فقیری که دو سکه طلای ریحانه را به او داده

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”بودم، از کنارمان گذشت. او را صدا زدم و سکه‌هایی را که همراهم بود به او دادم. مرد فقیر لبخندی زد و تشکر کرد. به ریحانه گفتم: «تصمیم داشتم دو دینار تو را برای همیشه نگه دارم، اما آن را به این برادرمان دادم. از او خواستم دعا کند خدا تو را برای من در نظر بگیرد.»

ریحانه از زیر چادر، گوشواره‌هایش را از گوش بیرون کشید و آن‌ها را در دست مرد فقیر گذاشت.

- من هم نذری کرده بودم که حالا باید ادا کنم.

مرد فقیر گفت: «با این سرمایه، از این به بعد مرا مشغول کار می‌بینید.»

آن مرد که رفت، به ریحانه گفتم: «دیروز صبح در مقام، به امام‌مان گفتم شما که این قدر مهربان هستید، چرا ریحانه را برای من در نظر نگرفته‌اید؟ حالا می‌بینم از یک سال پیش، مژده این وصلت داده شده بود، ولی برای آن که من تربیت و هدایت

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”شوم، باید شاهد این داستان شگفت‌انگیز می‌شدم. احساس می‌کردم هیچ راه چاره‌ای وجود ندارد. دیگر ناامید شده بودم که درها را به رویم باز کردند و مرا به خانه‌ای که شما از اول ساکن آن بودید، راه دادند.“

- تو شایسته این نعمت هستی. هرگز فراموش نمی‌کنیم که چطور با از جان‌گذشتگی به استقبال خطر رفتی تا جان پدرم را نجات دهی و آن همه تب و تاب و اضطراب را از من و مادرم دور کنی.

قایقی از دوردست پیش می‌آمد. در سکوت به نزدیک شدنش خیره شدیم.

یک هفته بعد، من و ریحانه با پدر بزرگ و ام‌حباب، در حیاط، روی تخت چوبی صبحانه می‌خوردیم. قنواء آمد و خبر آورد که رشید و امینه با هم ازدواج کرده‌اند. وزیر هم از کارش کناره‌گیری کرده بود. قرار بود تا یکی دو روز دیگر، به همراه پسر و

«عروسش به همان مزرعه پدری‌اش برود. به او گفتم: قرار است فردا دسته‌جمعی به کوفه برویم.»

- ابوراجح و مادر ریحانه با شما هم‌سفرند؟

گفتم: «می‌دانی که بدون آن‌ها به ما خوش نمی‌گذرد.»

پرسید: «چرا کوفه؟»

گفتم: «مادرم با برادران و خواهرهایم آن‌جا هستند. به اصرار ریحانه، می‌رویم آن‌ها را به حله بیاوریم. ریحانه می‌گوید: این خانه آن‌قدر بزرگ هست که آن‌ها هم با ما زندگی کنند.»

سرگذشت مادرم را برای قنواء تعریف کردم. ریحانه گفت: «تا روزی که آن‌ها را با خودمان به حله بیاوریم، آرام نمی‌گیرم. مادر هاشم، مادر من هم هست.»

ام‌حباب گفت: «به زیارت آرامگاه امامان هم می‌رویم و برای تو و حماد دعا می‌کنیم.»»

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

«قنواء گفت: «دلم می‌خواست همراه شما باشم!» پدر بزرگ گفت: «با توکل به خدای بزرگ، در سفرهای بعدی، تو و حماد همراه ما خواهید بود!» دیدن مادر و خواهران و برادرانم، مجموعه شادی‌هایم را کامل کرد. مادرم با دیدن من و عروسش، در آغوش ما بی‌هوش شد. خیلی رنجور و ضعیف شده بود. به هوش که آمد، به پایش افتادم و آن‌قدر اشک ریختم تا بگویم مرا به خاطر از یاد بردنش و این که طی سال‌ها به او سر نزده بودم، بخشیده. ریحانه کنارم نشسته بود. او هم گریه می‌کرد. مادرم ما را در بغل گرفت و به من گفت: «تو باید مرا ببخشی که مجبور شدم رهایت کنم و بروم، اما امروز که دوباره تو را یافتم و عروس زیبا و مهربانم را دیدم، دیگر طاقت دوری‌تان را ندارم.» من و ریحانه به مادرم قول دادیم برای همیشه کنارش بمانیم. مادرم یکایک برادران و خواهرانم را

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”معرفی کرد. آن‌ها از این که فهمیدند من برادرشان هستم، از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. به مادرم گفتم: «روزگار رنج و محنت شما تمام شد. از این به بعد من خدمت‌گزار شما هستم.»

پدربزرگ به مادرم گفت: «تو هم‌چنان عروس منی و من قبل از تربیت فرزندان هاشم و ریحانه، باید به برادران هاشم، زرگری یاد بدهم. خوش‌حالم که خانه بزرگ و خلوت ما، شلوغ و پررونق می‌شود.»

ام‌حباب گفت: «من هم باید به این دختران زیبا، آش‌پزی و خیاطی یاد بدهم تا بعدها شوهران خوبی گیرشان بیاید.»

سفر زیارتی و سیاحتی ما دو ماه طول کشید. در این سفر خاطره‌انگیز، با راهنمایی ابوراجح، امامان نجف، کربلا، سامرا و کاظمین را زیارت کردیم. حال مادرم به تدریج بهتر شد و سلامت و شادابی‌اش را به دست آورد. او چنان شیفته ریحانه، من،

”پدربزرگ، ام‌حباب، ابوراجح و همسرش شده بود که وقتی نخلستان‌های حله را از دور دیدیم، گفت: «قبل از دیدن شما، از زندگی سیر و بیزار بودم. حالا برای زندگی با شما، عمر نوح هم برایم کم است!»

باران ملایمی می‌بارید که وارد حله شدیم. رود فرات، زلال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. شاخه‌های خیس نخل‌ها می‌درخشید. با آن که باران می‌بارید، خورشید از پشت ابرها، روشنایی و گرمای ملایم خود را نثار شهر می‌کرد. انگار حله را با همه‌ی کوچه‌هایش برای ورود ما، آب و جارو کرده بودند. اشک مادرم با دیدن حله، راه افتاد و از پدرم یاد کرد.

قبل از هر چیز به مقام حضرت مهدی رفتیم و آن مقام را زیارت کردیم و من، خدای بزرگ و مهربان را به خاطر خانواده‌ی بزرگ و خوبم سپاس گفتم.

هنوز از مقام بیرون نیامده بودیم که خبردار شدیم

رویای نیمه‌شب | مظفر سالاری

”مرجان صغیر از دنیا رفته. چهل روز از مرگش می‌گذشت. در حالی مرده بود که معجزه شفا یافتن ابوراجح نتوانسته بود چشمانش را به حقیقت باز کند. با آمدن حاکم جدید، قنواء و مادرش، دارالحکومه را ترک کرده بودند و در خانه بزرگ و زیبایی زندگی می‌کردند. روز بعد حماد به ما گفت که مادر قنواء از ارثیه پدری‌اش، خانه و کاروان‌سرای در بازار خریده. قرار بود حماد و قنواء به زودی ازدواج کنند و حماد، اداره کاروان‌سرا را به عهده بگیرد. آن کاروان‌سرا بین مغازه پدر بزرگ و حمام ابوراجح بود.

همه با هم به دیدن قنواء رفتیم و به خاطر درگذشت پدرش به او تسلیت گفتیم. ریحانه از او پرسید: «دور شدن از آن زندگی اشرافی و آن همه خدمت‌کار و نگهبان و ثروت و قدرت، برایت سخت»

«نیست؟»

قنواء که از دیدن خانواده بزرگمان
خوش حال شده بود، با لبخندی
اطمینان بخش گفت: «در مقابل آنچه به
دست آورده‌ام، آن‌ها همه هیچ است.
خواهید دید تبدیل به زنی می‌شوم که
حماد و خانواده‌اش دوست دارند. هیچ
نمایشی هم در کار نیست.»
تشریف ابوراجح به محضر امام زمان (عج) و
بهبودش به شکلی که در داستان آمده،
واقعی است.

عبری الحسان، جلد ۲، صفحه ۱۹۲